پیتر کامنزیند

هرمان هسه

برگردان

فرامرز جواهری‌نیا

نام کتاب : پیترکامنزیند
نوشته : هرمان هسه
مترجم : فرامرز جواهری‌نیا
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۶۳
ناشر: جواهری‌نیا
چاپ اول ــ چاپخانه صنوبر

پیشگفتار

قرار من درکدامین سوی دنیا نهفته
روانم به کدامین گوشه آسوده‌خواهد زیست
به نگاه ستاره می شوم شب بی‌پایان فراموشیم‌را
به نگاه صخره‌های آسوده
در دامان مادرم زمین
به نگاه رخشان آسمان سپید
از درون می‌جوشم به کنکاش خود
به ناتمامی خویشم‌می‌نگرم
واز درد تنهایی سرود یگانگی سر می‌دهم
چهره‌ام‌رنگ‌دد‌خویان‌ناآسوده‌را‌بخود‌دارد رنگ‌پریشان‌دیوانگان‌را
از درون می‌سوزد
شعله‌هایش برچشمان داغم نشسته
همواره آن آوا می‌خواند مرا
می‌گوید : بیابیا

سرگردان صخره‌ها سرگشته و رنجهٔ راه

می‌گوید : برو ، برو

به خیز می‌کشم سنگینی تنم را رو به بالا

رو به باریکه راه پرهراس

که به‌تماشای گل شوم

آسوده‌ام نمی‌گذارد باز می‌گوید : برو

و من اسیر بایدِ اویم :

سرگشتهٔ شهر سرگشتهٔ بیابان

آسودگی کجا خانه دارد ؟

دل ناآسوده‌ام هردم اسیر حواهشی

هردم رنجهٔ نگاهی

می‌گریزم

درد خویشم با خود می‌برم

ناله‌هایم از آن کوهساراست

درد امانش همه خبر از یگانگی دارد

ومن همچون کودکی گنه‌کار خویش را پس می‌کشم

دل سوزانم را درآبشار هستی‌اش می‌نهم

که دمی آسودگی ارمغانم کند

نگاه پرمهرش به نوازشم می‌کشد

همچون مادری کودکی را

درنگاهش روانم می‌بالد می‌خیزد

میخواهم از آن او باشم

و او راه بر ناتمامان می بندد

چه می‌خواهدم ؟ چه‌می‌خواهمش ؟

نمی‌دانم

آوا سر می‌دهد :

برو آنگاه که نگاهت فروزان شد آنگاه که سخنت یگانه شد بیا

در شلوغی شهر در غوغای نوشتارهای رنگارنگ
به جستار پندارهای گوناگون
در بازار نگاره‌ها و سخنها
گم شهر گم خویش
دلم سنگین و قدمهایم استوار می‌شود
راه آموختن می‌آموزم راز دیدن را
و سخن گفتن چه دردی است بر من
درنگاه یاران گوناگون
دلم به شادی و خشم خو می‌گیرد
سخنم به کم‌گویی و سنگینی
و کنون نیز آسوده نیستم
تنها آموختهٔ راه
هراسم رنگ دیگر پذیرفته
و خواهشم نیز .

برداشتی از انسانها که استوار روبه‌آزمون‌خویش‌می‌ایستند

بخش یکم

درآغاز افسانه بود . خدا ، درنمودن خویشتن خویش ، جانهای هندوان ، یونانیان و آلمانی‌ها رابا نغمه‌های شعر سرشت و همه روزه در کار سرشتن جان هرکودک با شعر است .

کودکی بودم و برای دریاچه ، کوهستان ، و نهری که‌درآن بالیدم نامی‌نمی‌دانستم .چشمانم‌آن دریاچهٔ‌سبزنیلگون پهناور وبی‌خیز لمیده درآفتاب‌رابه تماشا می‌گرفت ،از پرتوهای ریز می‌درخشید ، و ازکوههای پرپرتگاه به پیچ و تاب می‌افتاد که تنگ دره‌های بلندشان آگنده ازبرف درخشان و آبشارهای لاغر بود و در پایشان چمنزارهای پرفروغ همـراه با باغها و کلبه‌ها و رمهٔ خاکسترین آلپی روبه نشیب می‌گذاشتند . وبر جان کوچک درمانده‌ام که هنوز آرام و نانوشته و پرامید بود ، ارواح‌کوه ودریاچه‌منش خودپسندانه‌شان را قلم می‌زدند. دیواره‌های‌تندخاره ای وپرتگاههای زخم‌آگین ، با آهنگی از بزرگداشت و بی پروایی ، سخن از زمانه‌ای داشتند که بدانان زایش بخشیده بود . آنان ازروزهایی‌دیرینه سخن می‌گفتند که رویهٔ زمین بالا آمد و خروشان شد و ، در نالهٔ دردآلودزایش ،چکادهاوتارک‌هارا با فشار اززهدان زجر دیده‌اش‌بیرون داد . توده‌های سنگی جیغ‌کشان و ترک‌خوران ببالا خیزیدند تا آنکه ، نشانه گرفته به‌هیچ‌روی ،سرنگون شدند . کوههای دوتایی نومیدانه برای پهنه‌های بیشتر به یکدیگر زور ورزیدند تاآنکه یکی سرفرازانه برخاست‌و برادرش را هلید و درهم شکست . حتا امروزه شما می‌توانید کمرهای شکسته ،سرنگون‌شده‌یاخردگشته راببینید که ناپایدارانه به لبهٔ‌دره های تنگ چنگ انداخته‌اند . هربار که برفها می‌گداختند ، سیلابها خرده‌ـ

سنگهایی‌خانه‌پیکررابه پائین می‌شستند ، شیشه‌سان خردشان‌می‌کردند ، یا در مرغزارهای نرم فرو می‌نشاندند . این کوهها سخن ازپیامی‌دارند که دریافتنش آسان است آن گاه که دیواره‌های پرنشیب و لایه‌لایه‌های خاره‌ای آنان‌راپیچ‌خورده ،شکافته ، و آگنده از ریش‌های‌دهان بازکرده ، دیده باشید .

آنان سخن در می‌دهند : " ما با درشتی بسیار رنج کشیده‌ایم ، و هنوز هم رنج می‌کشیم " . ولی این را بسان جنگجویان باستان ، خود ــ پسندانه ، استوار ، و بادندانهای بهم چفت شده می‌گویند .

بله ، جنگ توزان . من آنها را دیدم که در آن شب‌های‌دلخراش دمدمه‌های‌بهاربادریاچه‌و توفان نبرد می‌کردند ، درآن دم که فون[1]های خشم‌آگین پیرامون چکادهای خاکستری سپیدین می‌شوریدند و سیلابها از کناره‌هایشان تکه‌های تیز بر می‌کندند . شبانگاهان‌سرکش و شگفت‌زده برپای‌می‌ایستادند ،ریشه‌هاشان‌سرسختانه‌برزمین‌پامی‌گسترد ،دیواره‌های هوازدهٔ ترک خورده و کمرها را روباز می‌گذاشتند ، ودرآن‌دم‌که‌دلیرانه به کنار یکدیگر می‌آمدند ، توان گرد می‌آوردند . با هر زخم تازه‌ای که برمی‌داشتند ، غرش ترسناک خشم و بیم‌شان را می‌شنیدم ؛ ناله‌های وحشتناکشان ، خشمناک و درهم شکسته ، درمیان دوردست‌ترین دره‌ها آوایی‌دوباره داشت .

و من چمنزارها و نشیب‌ها و زمینهای پرشکاف را که با گیاهان ، گلها ، سرخسها ، وخزه‌هایی که نامهایی کهن و شوم بر خود داشتند ، پوشیده‌بودند تماشا می‌کردم . اینان فرزندان‌ونواده‌های‌کوهستان‌بودند و زندگی رنگارنگ و بی‌آزاری را در پیش داشتند .آنها رالمس و بازرسی کردم ،بوی‌خوششان‌رابوئیدم‌ونامهایشان‌راآموختم . این نگار درختان بود که سخت ژرف مرا بخود کشید . می‌دیدم که هر درخت زندگی‌ویژهٔ خودش را در پیش دارد ، در پیکرهٔ ویژهٔ خودش‌ساخته می‌شود ،وسایهٔ ویژهٔ‌خودش رامی‌اندازد .از آنجا که این درختان جنگ‌توز و گوشه‌نشین

۱–Föhn

بودند ، گویی انس بیشتری با کوهها داشتند ، چه هریک ــ بویژه آنانی که در بخشهای بالاتر بودند ــ می‌بایست در برابر باد ، هوا ، وخاره‌ها با توانمندی ایستادگی کند ، بار خود را بکشد ، با سرسختی به زمین چنگ زندوسرانجام زخمها و نمای خویش را بیابد .

درآنجاکاجهای اسکاتلندی بودکه شاخه‌شان تنها در یک سوگسترش داشت، وبرخی گیاهان که تنه‌های سرخرنگشان مارگونه گرداگرد سنگهای بیرون زده می‌خزید ؛ بدانگونه که درختان وسنگها درهمآغوشی‌ئی تنگ یکدیگر را می‌فشردند و از آسیب دور می‌داشتند .این درختان همچون جنگجویان برمن چشم می‌دوختند و در دلم ارج وبیم می‌انگیختند .

مردان و زنان ماهمچون این درختان بودند .آنهاسخت ،گرفته‌رو ، ولب‌فروبسته‌بودند ــ بهترین آنان بیشتراینچنین بود .ازاین‌رو آموختم که به انسانها و درختان و سنگها همچو آن کاجهای خاموش بنگرم و به آنان ارج گذارم‌و مهر بورزم .

نیمیکون[1]، دهکدهٔ ما ، در سراشیبی سه‌گوشی‌جای دارد که ازدوسو سنگها آن را در بر گرفته‌اند ، و از دیگر سو دریاچه . یک راه‌آن‌به‌دیری نزدیک‌راه‌می‌برد ،دومی‌به‌روستای همسایه‌که دوری‌اش به اندازهٔ چهارو ــ نیم ساعت پیاده‌روی است . تنها با کرجی می‌توان به آن دیگر روستاها که‌دریاچه‌را برگرفته‌اندرسید .کلبه‌های ماکه‌به‌آئین دیرینه‌استخوان‌بندی چوبی دارند ، به گذشته‌های نایافتنی برمی‌گردند . یک کلبهٔ تازه‌بسیار کم ساخته‌می‌شود ،ساختمانهای‌کهنه‌اگر نیازی باشد خرده‌خرده بازسازی می‌شوند ــ یک‌سال کف ساختمان ، پسین‌سال بخشی از بام . بسیاری از نیم‌تیرک‌ها و تخته‌ها ، که زمانی بخشی از دیوار اتاق نشیمن بودند و هنوز هم خوبتر از آنند که چو هیمه بکار آیند ، درهنگامی که استبل یا انبار کاه نیاز به بازسازی دارد و یا در جلویی چوب بست می‌خواهد سودمندمی‌آیند . مردمانی‌هم‌که‌دراین‌کلبه‌هازندگی می‌کنند دگرگونی‌های همانندی می‌یابند : هریک از آنان تا آندم که بتواند نقش خودرا بازی

۱- Nimikon

می‌کند ،آنگاه خود را ناخواسته به جرگهٔ بسیار بسیار کهن سالان‌واپس می‌کشد ، و سرانجام به فراموشی فرو می‌رود ــ راستی که هیاهوی‌زیادی دراین باره‌به‌راه نمی‌افتد . اگر شما پس از یک نبود پر درازا بازگردید، همه‌چیزرادست‌نخورده بازخواهیدیافت ــ تنها چند بام‌کهنه‌دوباره ــ سازی شده‌اند و چند تایی از نوها به کهنگی گرائیده‌اند . مردان پیری که‌می‌شناختیدراستی‌که‌ناپدیدشده‌اند تا جای خودرا به دیگرپیرمردانی بسپارند که درهمان کلبه‌ها خواهند زیست ،همان‌نامهارابرخوددارند ، وسرپرستی‌همان تخمه ازکودکان سیاه‌مویی را دنبال می‌کنند که سیماها و اداهاشان بسختی از پیشینیانشان بازشناختنی است .

آنچه انجمن ماکم داشت ، دمش پیوستهٔ خون و زندگی‌تازه‌بود. نزدیک به همگی کسانی که در ده‌مان زندگی می‌کنند و میان شمارشان زادمانی‌پرتوانند ،اموزادهٔ‌یکدیگرند : دست‌کم سه‌چهارم آنها کامنزیند نامیده‌می‌شوند . این‌نام همهٔ برگه‌های نام‌نویسی کلیسا را پرمی‌کند و بربیشتر چلیپاهای گورستان یافتنی است و گستاخانه‌دررنگهایی‌پرزیور برخانه‌ها ،برگاری‌های‌بارکشی ،بردلوهای‌استبل‌ها ،وبرکروهای‌دریاچه، رنگ‌آمیزی یا کنده‌شده است . سر در خانهٔ پدرم افسانهٔ نگاشتهٔ زیر را در بر دارد : " این خانه ساختهٔ‌جوست‌وفرانسیسکاکامنزینداست " ، واین نبشته‌نه‌به پدر من بلکه‌به نیای او ،پدربزرگ‌بزرگ‌من‌اشاره دارد . هنگامی‌که‌من بمیرم ،گرچه بی فرزند باشم ،می‌توانم‌باوری‌استوارداشته باشم که یک کامنزیند دیگردراین خانهٔ دیرینه جای خواهد گرفت ، راستی که اگر خانه هنوز برجای باشد و بامی داشته باشد .

ناسازبااین‌یکپارچگی‌رویه‌ای ،دهکدهٔ‌کوچک ما در خود انسانهای خوب‌و بد ، برجسته وافتاده ، توانگر و ناتوان ، داشت . پهلو به‌پهلوی شماری از مردم هوشمند ، مشتی شگفت‌انگیز از تهی مغزان برکشیدند ــ راستش تهی مغزان روستایی را به شمار نمی‌آوریم . دراینجا نیز ، چون جاهای دیگر ، دنیای بزرگ در دنیایی کوچک جلوه‌گر بود ، واز آنجاکه توانگر و پست ، و آب زیرکاه و سبک مغز ، جدایی ناپذیرانه با یکدیگر

زناشویی کرده‌و خویشاوند شده بودند ، مایهٔ شگفتی نبود اگر که‌خود‌ـ پسندی گزافه و تنگ‌اندیشی نابخردانه ، تنه‌زنان بیکدیگر در زیریک‌بام یافت می‌شدند .زندگانی ما برای همهٔ کرانه‌های زندگی انسانی پنها و گسترهٔ کافی داشت . با اینهمه ، پوششی همیشگی از نا آسودگی فرو‌ـ نشانده و پرشکوه ما را در بر داشت . بینوایی یک زندگی‌ناآسوده‌ازرنج و پشت داشت به نیروهای طبیعت ،درکشاکش زمانه دودمان روبه‌کاهش ما را باخواست افسردگی سرشته بود ، و با آنکه شاید این سیمای خشک و خشن مارا برازنده بوده‌باشد ، نتوانست بری‌ببارآورد ـ دست‌کم بری که شادمانی بیافزیند .از اینرو شاد بودیم که افشانده‌ای ازتهی‌مغزان‌را دربین خود داشتیم که هرچند کم و بیش تهی مغز بودند ، به‌زندگی ما آبی و رنگی ودمی برای خنده و فسوس‌گری می‌بخشیدند . هرگاه ازآئین بدوری‌یاهررویداد دیگری یکی از ایشان را انگشت نمای‌یاوه‌گویان محلی می‌کرد ، درخش شادمانی از چهره‌های ژرف سوخته و چروکیدهٔ مردم نیمیکون باز می‌تافت ، و شادشدن یک کس از برتری خودش ، خوشمزگی بی‌فرهنگانهٔ‌ظریفی‌به‌ماجرای خنده‌دارمی‌بخشید . آنها بی‌شک از اینکه از چنین کج‌روی‌ها و نیش‌های خارداری بدورند ، با لبانشان ملچ‌ملـچ می‌کردند . پدرمن نیز تنی از این بیشینه مردم‌بودکه‌دربین‌درستکاران وبدکاران جایگاهی میانه داشتند و با خشنودی سرفرازیهای بسته شده به‌هردو دسته را می‌پذیرفتند . هرآنچه بی‌خردانه بود اورااز‌ناآسودگی سرخوشانه‌ای سرشار می‌کرد : از یک سو دردل به گناهکار آفرین می‌گفت و از سوی دیگر از بی‌گناهی خودش خودپسندانه هشیار بود و این سو و آن سو می‌شد .

یکی‌ازاین تهی مغزان اموکنراد من بود .نه اینست‌که‌اوکم‌هوش‌تر از پدرم یا هر روستانشین دیگر بود . آن روی سخن درست تر است .او بسنده‌آب زیرکاه بود و با سرزندگی جاه‌جویانه‌ای‌به پیش رانده می‌شد که‌بخوبی‌شدنی‌بود دیگران بدان رشک بورزند . باهمهٔ اینها کارهایش هیچگاه درست از آب درنیامدند . از سرفرازیهای او یکی این بود که

سرش را کج نمی‌کرد و از شکستهایش دلسرد نمی‌شد ، بلکه بجای اینکار، کوششهایش ر از سرمی‌گرفت و حتا بگونهٔ شایان اندیشه‌ای نشان می‌داد که بخوبی از جنبه غم آلود و خنده‌دارهمهٔ تلاشهایش آگاه است . باری ، این واپسین شیرین‌کاری او کاری شگفت‌وخنده‌آور انگاشته شد و دربین دلقک‌های بی‌مزددهکده برایش جایی فراز آورد . رفتارپدرم با اموکنراد ، کشاکش آفرین و خوار داشت بود . هریک از انداخته‌های او پدرم را از کنجکاوی و شور آزمندانه می‌آگند و برآنش می‌داشت که این را در پس جویاشدنهای کنایه‌دارش پنهان کند . پدرم خودش رابزورنگه می‌داشت تاآنکه اموکنراد بی‌گمان ازپیروزمندبودنش آغاز به باد درغبغب انداختن می‌کرد ، سپس برادروارانه به نابغه می‌پیوست . آنگاه که آن بلای گریز ـ ناپذیر به انجام می‌پیوست ، اومیم شانه‌هایش رابالا می‌انداخت ،پدرم خشم و خوارداشتش را براو می‌انباشت و از آن پس دیگر او تاماهها حتا بانیم نگاهی و یا تکواژه‌ای سرفراز نمی‌کرد .

این اموکنراد است که دهکده مانخستین دیدارش از یک کرجی بادبانی را وامدار اوست ، نمونه‌ای که گرجی پارویی کوچک پدرم تنها یک پیشکشی ناچیز آن بود . اومیم انداختهٔ کرجی و دگل وبادبان آنرا از سالنامهٔ هیزم‌شکن کپی‌کرده بود و اگرکه کرجی پارویی ما تیربایسته برای بردن یک کرجی بادبانی را نداشت ، بسختی می‌شد او رابزه‌کار دانست .آماده‌سازیهاهفته‌هابه‌درازا انجامید ،دراین بین پدرم دلواپس همهٔ خواسته‌ها ، آرزوها ، و شورهای خودبود ، و سایر مردم دهکده جز در بارهٔ ماجراجویی تازهٔ کنراد کامنزیند کمتر در بارهٔ چیزی گفتگو می‌کردند . رویدادی‌بیادماندنی است که سرانجام آن کرجی دریک روز پرباد آخرهای تابستان به آب افکنده شد .پدرم ، آگنده ازاحساس پیشاپیش یک بلای روبه‌انجام ، به‌آب‌اندازی راهمراهی نکردو ،به‌اندوه بسیار من ، مرا از رفتن با کرجی بازداشت . پسر نانوا فوزلی‌تنهایارآن استاد دریانوردی بود . سایر افراد دهکده در تکه‌زمین سنگفرش شدهٔ درون‌باغ‌کوچکمان‌گردآمدند تابینندهٔ این دیدنی شگفت‌باشند . بادی

جانفزا روبه دریا وزان‌بود.،و پسرنانوا بایستی پارو می‌زد تا وزش باد کرو رادربرگیرد وباد در بادبانها افتد ، سپس کرجی سرفرازانه‌به سبکی دور شد . آفرین‌گویان آنان را نگریستیم که درگرداگردنزدیکترین‌ستیغ کوه از دیده پنهان شدند و دست بکار گشتیم که برای اموی بـا هوشم خوش‌آمد گویی یک قهرمان را آماده ببینیم ، برآن شدیم که از بـرای همهٔ آن دودلی‌های رشگ‌آمیزی که پیش از آن مایهٔ سرگرمی‌مان شده بود شرمنده بشویم . آن شب کروبازگشت ــ بی‌بادبان ، ودریانوردان‌به مرده‌ها بیشتر می‌مانستند تابه‌زنده‌ها .پسرنانوا سرفه‌ای کرد و با خشم گفت : " شماها بهترین بخش‌کرو را از دست دادید . چیزی نمانده‌بود که در یکشنبهٔ آینده به سوگ هردومان بنشینید . " پدرم ناگزیرشد دو تا از تخته‌ها را بازگذاری کند و از آنروز تاکنون هیچ کرجی بادبانی‌ای در رویهٔ‌نیلگون دریاچهٔ مابازنیافته است . دیرگاهی پس ازاین ،هرگاه که امویم در شتاب بود ، مردم براو بانگ می‌کردند : " بادبانهایت را بکش، کنراد ! " پدرم خشم خود را فروخورد و تا زمانی دراز هرگاه‌با برادر ناتنی بخت برگشته‌اش روبرو شد ، چشم برگرداند ؛ پراندن آب دهان در یک خم بزرگ نشانه‌ای‌از خوارداشت ناگفتنی او بود . میانهٔ ایشان اینچنین بود تاآنکه کنراد با انداختهٔ جدیدش که یک تنـور خوراک‌پزی پایدار دربرابر آتش بود به نزدش آمد ، انداخته‌ای‌که برای دراندازنده‌اش ریشخند فراوان ببار آورد و برای پدرم چهار تالر بی‌کم‌وکاست‌هزینه برداشت .وای برکسی که گستاخی می‌کردوآن داستان چهارتالری‌رابه‌اویادآورمی‌شد! دیرگاهی پس ازاین ، آنگاه که خانوادهٔ مادوباره‌دچارتنگنای پولی شد ،روزی مادرم ناخواسته گفت که‌چه خوب می‌بود اگر آن پول تبه‌کارانه از دست رفته را اکنون بکار می‌انداختیم. پدر رنگ باخت ولی خودش را نگه داشت ، تنها گفت : " کاشکی‌همه‌اش را یکشنبه‌ای بالا انداخته‌بودم . "

درواپسین روزهای‌هرزمستان ، فون‌باغرشی ازراه می‌رسید . مردم بیم‌زدهٔ کوههای آلپ ، باتنی لرزان بدان گوش می‌کردند ، بااینهمه ،

بهنگام دوری‌شان از خانه ، آرزوی شنیدنش را داشتند . نزدیک‌شـــدن فون ، ساعتها پیش از فرارسیدنش ، برای مردان و زنان ، پرنده‌وجانور وکوه ، دریافتنی بود . فون زمان درست فرازآمدنش را ، که همواره با بادهای‌خنک‌پذیره‌گرپیش آگهی می‌شد ،باویژویژی ژرف آگاهی می‌داد . دریاچهٔ‌سبزنیلگون ناگهان به رنگ سیاه‌جوهرین می‌گردید ، و بناگـاه با سپید کلاههایی سبکبال پوشیده می‌شد ، با آنکه دقایقی پیش آرام بود ، بزودی چون دریایی خشمناک برکناره‌هایش می‌توفید . دراین‌دم گویی سراسر چشم‌انداز سرزمین بهم می‌فشرد . اینک شما می‌توانستید تک‌خاره‌های‌غنوده‌برتارکهای دوردست‌را باچشم ببینید ،و می‌توانستید آن بامها ، شیروانی‌ها ، و پنجره‌های روستایی را دریابیدکه پیش‌ازاین همچون ریزه‌های قهوه‌ای رنگی درآن دوردستها آرمیده‌بودند . گویـی همهٔ‌چیزهاازهرسو چون رمه‌ای هراسیده به‌کوهها ، چمنزارها ،وخانه‌ها می‌شدند . آنگاه غرشی نالان آغاز می‌شد ، زمین‌می‌لرزید .خیزابه‌های سیلی‌خورده چون کف به درون گستره‌های پهناور هوا رانده می‌شدند، و کشمکش نومیدانهٔ توفان و کوه ، بویژه در شب ، پیوسته درگوش‌مردم زنگ‌می‌زد .اندکی‌پس ازآن ،اخبارنهرهای گرفتهٔ کوهستان ، خانه‌های درهم شکسته ، کرجی‌های از کار افتاده ، و پدران و فرزندان گمشده ، در میان دهکده پخش می‌شد .

درکودکی‌ام‌ازفون می‌ترسیدم ،حتاازآن بیزار بودم . ولی‌با بیدار شدن سرکشی پسرانه‌ام ، از خوشامدگویی به‌این چاووش چموش و پردل‌و همیشه‌جوان بهارشادمان شدم . شگفت‌انگیز بود که فون سرشارازززندگی و توانمندی ، خروشان و خنده‌زنان و نالان ،رهسپارنبرد ددخویانه‌اش می‌شد و با دستهای نابخشاینده‌اش‌چنان کاجهای خشک کهنسال‌رامی‌ـ خمید که بانگ ناله‌شان برمی‌خاست . درآینده که من فون را از برای آوردن زیبایی‌دلپذیر جنوب باشکوه و پربار ـ که از آن نهرهای‌شادی‌و گرمی و زیبایی به سرزمینهای شمالی سرد وکفه‌ای راه می‌یابدـ خوشامد گفتم ،مهرم‌بدان ژرفایافت .هیچ چیزنمی‌توانست شگفت‌تر یادلنشین‌تر

از شیرینی تب فون باشد که برمردم بخشهای کوهستانی ، بویژه برزنان که ایشان را درخواب می‌رباید وحواسشان را می‌آزارد ، پیروز می‌آید . این‌جنوب است که خود را باهمهٔ گرما و تندی درونی‌اش چون تیری به پستان شمال خشن و بینوا پرتاب می‌کند و به گوش دهکده‌های برف‌پوش کوههای آلپ می‌رساند که درکنارهٔ دریاچه‌های ایتالیا باردیگر گلهای پامچال و نرگس و درختان بادام پربار از شکوفه‌اند .

آنگاه‌که‌فون فرومی‌نشست‌وواپسین بهمن‌های تیره‌رو آب می‌شدند ، زیباترین زمان سال آغاز می‌گشت . بیشه‌زارهای زردرنگ از همه سوروبه کوهها می‌شکفتند ،چکادهای‌برف‌پوش و رودهای یخی‌درپهنه‌های‌پاکشان هستی‌شادوآرامی آغاز می‌کردند ،و دریاچه به رنگ آبی روشن‌درمی‌آمد و خورشیدرا ، و روش گروهی ابرها را ، آئینه می‌گشت .

بی‌گمان این همه زیبایی برای کامل کردن روزگار کودکی ، و حتا روزگار زندگی ،بسنده بود ، چه این رویدادها همگی سخن از آن زبان بلندآواوناشکستهٔ‌خداداشتند که واژه‌هایش هرگزاز لبهای آدمی بیرون نمی‌آید . اگر در کودکی واژه‌های اینگونه اداشدهٔ خدا راشنیده‌باشید، خواهیدتوانست‌پژواک‌خوش‌آهنگ ، نیرومند ، و بیم‌زای آنهارادرماندهٔ روزهای زندگی‌تان‌هم بنیوشید ــ از افسون آن هرگز نخواهید گریخت . یک کوه نشین می‌تواند فرزان و زیستار طبیعی بیاموزدو حتا رویهمرفته ازخدا چشم بپوشد ،اماهمین کس‌آندم که بافون روبرو می‌شود و یا فروافتادن بهمنی به درون جنگل را می‌شنود ، دلش می‌لرزد و به خدا و به مرگ می‌اندیشد .

کلبهٔ پدرم باغ نرده پوش کوچکی‌داشت که درآن کاهوی تلخ و چغندر و کلم می‌روئید و مادرم بستر باریک غم‌انگیزوبزحمت بسنده‌ای از گلها را باغچه‌بندی کرده‌بود : دوبوتهٔ رزچینی ، گل کوکب ،ومشتی اسپرک‌که‌باامیدولی‌ناچیزانه‌بهم فسرده‌بودند .این باغ بخش سنگریزی شدهٔ‌حتا باریکتری را مرز داشت که به کنارهٔ دریاچه‌می‌رسید . درآنجا دوبشکهٔ‌کهنه ، چند تختهٔ دراز ، وشماری نرده برپابود و ماکرجی‌مان

رادرآنزمان که‌هنوزبهم پیوسته بود وهرچند سال یکبار درزگیری‌می شد بدانهامی‌بستیم . یادآنروزهادراندیشه‌ام جای‌گرفته‌اند : بعدازظهرهایی گرم دراوان تابستان ، پروانه‌ها در زیرتابش خورشید براین باغ‌کوچک جست‌وخیز می‌کردند ، دریاچه‌هابه همواری روغن‌بود ، آبی‌رنگ‌وآرام وکمی درخشان ، تارک کوهها با رویهٔ نازکی ازمه پوشیده بود ، واز سنگفرش کنارهٔ باغ بوی زفت و رنگ روغن می‌آمد . گرجی در سراسر تابستان بوی زفت می‌داد ، ومن درزندگی آینده‌ام هرگاه که به بوی بویژه‌بازشناختنی‌زفت‌وآب‌برخوردم ،بیدرنگ بارانداز سنگفرش شدهٔ خودمان رابه اندیشه آوردم ؛ با پدرم که موی قلم رنگ‌آمیزی‌اش را با آستینهایش‌پاک‌می‌کرد ، و دراین حال دودی آبی‌رنگ از پیپ‌اش به درون‌هوای‌تابستانی پیچ می‌خورد ، و پروانه‌های درخشان گوگردی‌رنگ باتنی لرزان پروازهای درنگ‌آمیزشان را روی می‌نمودند . درآنروزها پدرم همیشه بسا. گشاده رو بود : او سوت می‌زد (کاری که‌می‌توانست بسیارنیکو انجام دهد) چندانکه ممکن بود از خود یک ترانهٔ کوتاه بیرون بدهد ــ که این ، خواه ناخواه همان ترانهٔ قدیمی بود؛درچنین زمان‌هایی‌مادرم‌برای نهارچیزی خوب می‌پخت . اکنون که‌می‌اندیشم ، می‌دانم که او با اینکارش در دل آرزو می‌کرد پدرم درشامگاه‌به‌میخانه نرود . اما او همچنان می‌رفت .

نمی‌توانم بگویم‌که‌پدرومادرم درجوانی مرا از پیشرفت بازداشتند یا آنکه پیشم بردند . دستهای مادرم همواره از کار پر بود ، و در دنیا چیزی نبود که کمتر از مسائل پرورش کودک پدرم را بخود بکشد . او با نگهداری‌ازاندک‌درختان میوه‌اش ، شخم‌زدن زمین‌کوچک‌سیب‌زمینی‌اش ، وپایش محصول کاه‌اش ، کارزیادی برای انجام داشت . چنان بود که‌هر چند هفته یکبار ، دربازگشت‌به‌خانه درشامگاهان ، اودستم را می‌گرفت‌و بی‌آنکه لب به‌واژه‌ای بگشاید ، به سوی کاهدانی پیش می‌برد . در آنجا آئین شگفت پادافره و گوشمال انجام می‌گرفت : رگبار تازیانه برمن فرود می‌آمد ، کاری که هیچگاه نه من و نه پدرم بدرستی از انگیزهٔ آن‌سر در

نیاوردیم . اینها پیشکشی‌های خاموشی بودند که بدون پرخاشگری او و یا گریه و زاری کردن من ، همچو ستایشی گناه‌آلود درمهراب نمسیس[1] ، به‌یک‌نیروی ناگفتنی اهدامی‌شدند . بمیان آمدن هرگونه سخنی درباره‌ٔ "سرنوشت کور" بعدها در زندگی برایم یادآور این پرده‌های رازآمیز بود ، آن تازیانه‌ها بدیده‌ام نماینده‌ٔ برجسته‌ٔ این اندیشه می‌آمدند . پدرم ، نادانسته این دستورساده‌ٔ آموزشی را گردن می‌نهاد که‌زندگانی درهمه حال به همگی مادرس می‌آموزد و آنگاه که آذرخش رااجازه‌ٔزدن می‌دهد ، مارا دراندیشه فرو می‌برد که کدام کار نادرست‌مانیروهای‌بالا رابه خشم آورده است . بدبختانه‌چنین اندیشه سازنده‌ای جز در موارد اندک برمن روی نمی‌تافت ، چه در بیشتر موارد نوبت‌های گوشمال را بردبارانه ، حتا شاید سرسختانه و همیشه بدون خودآزمایی بایسته، می‌پذیرفتم و همواره درآن شامگاهان شاد بودم که بار دیگر وامم را پرداخته‌ام و چند هفته‌ای آسودگی در پیش دارم . بااینهمه ،هنگامی که پای کوشش پدرم برای واداشتنم به‌کار بمیان می‌آمد ، بردباری بسیار کمتری نشان می‌دادم . سرشتی بخشش‌گر و درنایافتنی ، در دروتم دو ویژگی نهادی را بهم آمیخته‌بود : یکی نیروی بدنی گزاف ، و دیگری بیمیلی‌بکارهمان اندازه‌نیرومند . پدرم رنج هر تلاشی رابرخویش‌هموار کرد تاکه از من یک پسر سودمند و یک یاریگر بسازد ، و من به‌هرنیرنگی که راهی بسوی فرار از خویشکاری‌ناخواسته داشت دست زدم . هیچیک از دلاوران روزگار باستان ، درآن هنگام که به دبستان می‌رفتم ،بیش‌از هرکول‌که‌وادارشده‌بودآن رنجهای گران وپرآوازه‌راپذیرا شود ،همدردیم را برنمی‌انگیخت .

هیچ چیزراشگرف‌تر از پرسه‌زدن درکوهها وچمنزارها یاکنار دریاچه نمی‌دانستم . کوهستان ، دریاچه ، توفان ، و خورشید همدمانم‌بودند ،

۱-Nemesis-یکی از ایزد بانوهای افسانه‌ای یونان و نماد "گوشمالی خدایی" که نیرویش برای‌ازبین بردن‌هرگونه "زیاده‌روی" در خوبی یا بدی بود

برایم داستان می‌گفتند ، شکلم می‌بخشیدند ، وتاسالها دردیده‌ام گرامی‌تر ازهرکس یاسرنوشت هرانسانی بودند . اما آنچه که بیش‌از هرچیزدیگر ، حتابیش از دریاچهٔ درخشان ، کاجهای پراز ناله ، یاخاره‌های آفتاب‌ـ سوخته ـ مهرم را برمی‌انگیخت ، ابرها بودند .

ازهرجای این دنیای پهناور که می‌خواهید ، مرا مردی نمائید که بیش‌ازمن ابرهارابشناسد و بیش‌از من مهرشان بورزد! و یاچیزی‌نشانم دهید که زیباتر باشد . آنها چشم را بازیچه و آرام‌بخش‌اند ، خجستگی وارمغانی خدایی هستند ، خشم و توان مرگ را نیز درخوددارند . آنها لطیفندونرم وآرام ،چون ارواح‌نوزادان تازه بدنیا آمده و چوفرشته‌های خوب‌بخشنده ،وبراستی که‌درپیکر گماشته‌های نهانی مرگ ، گریزناپذیرو نابخشاینده‌اند . آنان چون غبارهای نقره‌ای‌می‌پلکند ، و لبخندزنان و زرین‌گوش درمی‌گذرند ؛ آنهابه استواری آویخته‌اند ، باته‌رنگهای زرد و سرخ و نیلی . تیره و آهسته ، بسان مرگ آوران دزدانه می‌لغزندو سربر گریبان‌چون‌اسواران‌دیوانه‌می‌توفند ، و در فرازناهای‌رنگ پریده، غمگین وپندارگون بسان گوشه‌گیران افسرده سربزیر می‌اندازند . آنان به پیکر جزیره‌های خجسته و فرشتگان پایبان در می‌آیند ، و دستان‌تهدیدگر ، بادبان‌های جنبان ، و درناهای گذرنده را می‌مانند . آنان بین سپهر خدایی‌وزمین‌تهی‌دست‌چرخ می‌زنند و از پهنه‌های هردو بهره‌می‌برند ، بسان همانندی‌های زیبای هریک از آرزوهای انسان ـ و یارویاهای‌زمین که‌درآنهاروان‌ناپاک‌به سپهر پاک برین می‌پیوندد .آنان نماد جاودانهٔ همهٔ سفرها و هرگونه خواسته و آرزوی خانه‌اند . وهمانگونه که‌ابرها با شرم پیشگی و سخت‌سری و آرزومندی درمیان زمین وآسمان‌آویخته‌اند، جان‌های‌آدمیان باکمرویی‌وسرکشی و آرزومندی درمیان‌زمان وبی زمانی آویخته‌اند .

اوه ای ابرهای‌دوست‌داشتنی‌شناوروخستگی‌ناپذیر! کودکی‌نادان بودم‌ودردل‌مهرشان داشتم و تماشاشان می‌کردم ،چه‌دور بوداندیشه‌ام از اینکه من نیز درآینده چو ابری روان خواهم شد ـ سفرکنان ،همه‌جا

چو یک بیگانه ، پرسه‌زنان دربین زمان و بی‌زمانی .آنان ازخردسالگی همواره دوستان و خواهران دلبندم بوده‌اند .خیابانی‌نیست که بدون سربه‌یکدیگر تکان دادن و درود گفتن‌مان‌ازآن بگذرم .همچنین ،آنچه را که درآن روزهابه من آموختند ازیاد نبردم . پیکرهاشان ، ویژگی ـ هاشان ، سکوتشان ،وداستانهای شگفت‌شان را که‌درآنجانخستینه‌های زمین و آسمان بهم آمیخته بودند .

بویژه داستان آن شاهدخت برفی را ، که رشته‌کوه‌های میانی‌را به زمینه دارد ، در دمدمه‌های زمستان آنگاه که هوای‌گرم‌ازنواحی‌پائین‌تر به کوهها روانه می‌شود . شاهدخت برفی که از بلندی‌های گزاف رو به سوی پائین دارد ، دراین پرده درجمع همراهانی کوچک رخ می‌نماید و در گودی‌های پهن کوه یا برروی تارک آن ، جایگاه آرامشی می‌جوید . بادشمال نابکار با رشک به این دوشیزهٔ درستکارمی‌نگردکه‌برای‌غنودن دراز بکشد ، و آنگاه آزمندانه با گامهای نزدیک بهم بالای کوه می‌شود تا ناگهان با غرشی‌خشم‌آلود برسرش بیفتد ، خرده‌ریزهای ابرسیاه‌رابر شاهدخت زیبا پرت کند ، و به خواست فراری دادنش ، ریشخندش‌کند. دراین دم شاهدخت دلی آشفته دارد ، اما می‌درنگد و با بردباری از بدبختی‌اش رنج می‌برد ، گاه خودش رادرخواری نجیبانه باافسردگی به بلندی پیشینش پس می‌کشد . درزمانهای دیگر دوروبری‌های هراسانش رابه‌گردخود می‌آورد ، تور از رخسار خیره‌کنندهٔ شاهانه‌اش بر می‌گیرد، وبه غول اشاره می‌کند پس بایستد . او زودگذرانه گردن‌می‌نهد ، زوزه می‌کشد ،وسپس می‌گریزد . دخترک بآرامی بستر پهن می‌کندوتختش‌را تا آنجا که چشم کار می‌کند درمه سپیدرنگ می‌پوشاند . هنگامی که مه‌به کنار می‌رود ، چکادها و گودی‌ها با برف نرم و پاک تازه می‌درخشندودر روشنی‌اند .

این داستان در خود چیزی آنچنان باشکوه دارد ،چنان جاندار است ،وچنان پربار از زیبایی پیروزمندی است‌که دلباخته‌اش شده بودم و دلم با آن همچون‌بارازی شادی بخش به کوبش می‌افتاد .

بزودی آن زمان فرا رسید که اجازه یافتم به ابرها نزدیک شوم ، در میانشان گام زنم ، و از بالا بر سپاهشان چشم دوزم . ده ساله‌بودم که‌نخستین کوهم‌را درنوردیدم ؛همان سنالپستوک[1] را که در پایش‌دهکدهٔ ما ،نیمیکون ،جای‌دارد .آن زمان‌نخستین‌باربود که من هراس و زیبایی کوهستان را باهم بدیده آوردم . دره‌های تنگ دهان باز کرده و آگنده از یخ و برفهای نیمه آب شده ، رودهای یخی سبز شیشه‌ای ، یخچالهای زشت فراسوی باور ، و آویخته در بالای‌همهٔ اینها چویک ناقوس ،گنبد آسمان . هنگامی که شما ده‌سال دربر کوهستان و پیچیده شده در میان کوه و دریاچه زندگی کرده باشید ، هرگز نخواهید توانست آن روزی را که‌برای نخستین بارآسمان گسترده و چشم‌انداز بیکران افق را دربالای سرتان دیدید به فراموشی سپارید . حتا به گاه پائین آمدن، در شگفت شدم که پرتگاهها و کمرکش‌های آشنا براستی چه بزرگ بودند . واینک ، ازتاب‌وتوان افتاده و باترس و شادی در دلم ، آن دوردستهای پهناور راکه‌در برگیرندهٔ سرزمین‌های زیرپایم بودند بدیده آوردم .پس پهنهٔ افسانه‌ای دنیا اینگونه بود! و روستای ما ، گم‌شده درآن ژرفای پائین ، تنها یک لکهٔ کوچک و رنگین نور بود . آن تارک‌های نوک‌تیزی که گویی باگام زدن بدانها می‌توانستیم رسید ، باندازهٔ روزها پیاده روی دور بودند .

اندیشیدم‌که من تنها یک نگاه آنی ، و نه هرگز یک بینش پر مایه ازدنیاداشته‌ام .دریافتم که کوهستان می‌تواند‌درآن گوشه دنیا برخیزد و از هم بپاشد ، یا دیگر رویدادهای بزرگ رخ نماید ، و حتا کوچکترین نجوایی به دهکدهٔ دورافتادهٔ مانرسد . ولی چیزی در درونم،همچون عقربهٔ‌قطب‌نمایی‌که‌باتوان بسیارمی‌جنبد ، ناخودآگاه به سوی آن‌بسیار دوردستها لرزید . و چون دیده به آن دوردستهای بیکران دوختم که در آن ابرها گردش می‌کردند ، به چیزی از زیبایی وافسردگی‌شان‌چنگ انداختم .

۱- Sennalpstock

دو همراه بزرگسالم هنگامی که دریک تارک‌سردیخی‌کمی‌غنودیم ، بالا رفتنم را آفرین گفتند . آنها از شور و علاقهٔ من شگفتیده بودند . آنگاه‌که‌ازشگفت زدگی نخستین باز آمدم ،چون یک گاو ، با شورو شادی بمیان هوای پاک کوهستان بانگ زدم . این نخستین سرود بی آواز من به زیبایی بود . چشم‌به یک پژواک بلند داشتم ، اما آوایم چون نالهٔ ناتوان پرنده‌ای ، درآن بلندی‌های پررامش ازبین رفت و خاموش شد . آنگاه شرم پیشه کردم و خاموش شدم .

آن روز ، روزی آغازگربود .رویدادی بزرگ اینک بدنبال دیگری آمد. چنان‌شد که آن مردان مرا بیشتر و بیشتر در گردش‌های کوه‌نوردی ، نیز درفرازنوردی‌های‌دشوارتر ،همراه بردندومن باشوری شگفت و ناآسوده به راز بزرگ بلندی‌ها راه یافتم . سپس بزچران دهکده شدم . در یکی از سراشیبی‌هایی که بیشتر روزها چارپایانم را بدآنجا می‌راندم ،گوشهٔ پرت پناه‌داری وجود داشت که ازکوشادهای آبی‌نیلی و گلسنگهای سرخ روشن پوشیده بود . از بین همهٔ‌جاهای دنیابه‌این گوشه‌دل بسته‌بودم. از آنجا نمی‌توانستم دهکده را ببینم و از دریاچه تنها نواری باریک و درخشان از لابلای خاره‌ها هویدا بود .اما گلها در رنگهایی شاداب و خندان می‌تابیدند ، سپهر نیلگون چون سایبانی بر فراز تارک‌های نوک‌تیزچون سوزن آویخته‌بود ،وجلنگ‌جلنگ‌زنگولهٔ بزغاله‌ها با فریاد پیوستهٔ‌آبشارنزدیک‌درهم می‌آمیخت .درآنجا درگرما دراز می‌کشیدم ، با شگفتی به ابرهای شتابان چشم‌می‌دوختم ، و بآرامی برای خود آواز می‌خواندم تاآنکه بزها کرختی‌ام رادر می‌یافتند و دم را غنیمت شمرده در همه گونه‌بازی‌ها ونیرنگهای‌نابایست زیاده‌روی‌می‌کردند .این هستی شعروارروستایی‌درهمان هفتهٔ‌نخست‌که‌همراه بایک بز از گله جداافتاده به درون یک آبراه افتادم ، به گسیختگی خشونت‌باری دچارآمد .آن‌بز مرد ،سرم بدرد آمد ، وبی‌هیچ‌بخشایشی تازیانه‌ای‌سخت‌دریافت‌کردم . ازخانه‌گریختم ،و درمیان نفرین‌ها و غم‌سرایی‌ها دوباره دستگیرشدم .

نیک ممکن‌بود که اینها نخستین وانجامین ماجراهای‌زندگیم‌بوده

باشند .واگرچنین می‌شد ،این دفترکوچک‌روشنایی روز رابخود نمی‌دید و شمار زیادی‌ازکارهاوکوششهای‌تهی‌مغزانهٔ‌دیگر نیزبه انجام نمی‌رسیدند. بجرأت می‌توانم بگویم که با یکی از دختراموهایم زناشویی کرده بودم و حتاشدنی بودکه‌اینک‌در میان یک رودیخی در فسردگی آرمیده باشم. آب از آب نیز تکان نمی‌خورد . با اینهمه ، همه چیزرنگی‌دیگر پذیرفت وگستاخانه‌می‌بوداگرکه‌رویداده راباآنچه رویدادنی بودبرابرمی‌گذاردم.

پدرم گهگاه برای دیری در ولزدورف[1] کاری کوچک انجام می‌داد. روزی او به بستر بیماری افتاد وبه من امر کرد که دیر را از ناتوانی‌اش به آمدن آگاه کنم . بجای آنکه خودم راه دیردر پیش بگیرم ،قلم‌وکاغذ از همسایه وام گرفتم ، نامه‌ای پسندیده به کشیش‌ها نوشتم وآنرا بدست زنی که‌بیشتر روزهابه آنجا پیغام می‌برد سپردم ؛سپس سرخودانه راهی کوهستان شدم .

پسین هفته آنگاه که به خانه آمدم ، کشیشی را نشسته در آنجا و چشم براه نویسنده آن نامه یافتم . در دلم بیم نشست ، اما در آن‌دم کشیش مرا آفرین گفت و کوشید پدرم رابرآن دارد که دانش‌آموز شدنم رااجازه دهد .اموکنراد درآنزمان هنوز جایگاهی نیکو داشت و بااو رای زده‌شد .او دراین اندیشه می‌سوخت‌که من باید دانش بیاموزم‌وسرانجام به دانشگاه رفته یک دانشمند ویک آقا بشوم .پدرم خود را برآن داشت که بپذیرد و ازاین رو آیندهٔ من پابپای دیگر بی‌پروایی‌های خطرناک اومیم_ اجاق پایداردر برابر آتش، کرجی‌بادبانی ، ودیگرانداخته‌های رویاگونهٔ او_ پایگاهی بدست آورد .

دراین هنگام یک‌دوره آموزش سخت را ، بویژه درلاتین ،سرگذشت انجیل ، گیاهشناسی ، و جغرافیا آغاز کردم . درآن زمان ازآموزه‌هایم شادی بسیار می‌یافتم ؛ هرگز برایم ممکن نیامده بود این همه چیز های بیگانه را به هزینهٔ خانه و سالهای بسیار شادمانی بخرم . آموزهٔ‌لاتین نیز بتنهایی‌سرزنش‌پذیر نبود . پدرم دوست داشت که از من یک بزرگر

1- Welsdorf

بسازد ، گرچه همهٔ آموزه‌هایم را از بر می‌دانستم . اما آن مرد تیزهوش به درونی‌ترین بخش هستی‌ام راه‌برد و در آنجا به دورنمایه و هنر اساسی‌ام که همانا پندار بافی بود پی‌برد . هرگاه شدنی بود ، اززیر کار شانه خالی کرده به کوهستان یا دریاچه می‌گریختم ، یا پنهان شده در یک سراشیبی دراز می‌کشیدم ، کتاب می‌خواندم و روزگارم را با پندار بافی و تن‌آسانی از دست می‌دادم . پدرم با این دریافت سرانجام دست‌ازمن برداشت .

پس در اینده م نیکوست که واژه‌ای چند از پدر و مادرم بگویم . مادرم که درگذشته بسیار زیبا بود ، تنها اندام کشیده و استوار و چشمان شاداب و تیره‌اش را از آنزمان درچنگ داشت . او برومند ، پرتوان ، کوشا ، وآرام بود . با اینکه براستی درهوش بپایهٔ پدرم بود ، و هم نیرومندتر ، خدایی خانه‌رانمی‌کرد وزمام کارهای خانه‌را به دستهای پدرم می‌هشت . پدرم بلندی میانه داشت ، نیز اندامی کوچک و کمی ظریف ، سری آب‌زیرکاه‌وناآرام ، وسیمایی روشن که‌باچروکهای ریزو بویژه گویاخط دار شده‌بود . پیشانی‌اش نشان دار از یک‌چین ایستادهٔ گود بودکه‌به‌هنگام ابروتکان‌دادن ، او را حالتی اندوهگین و دردناک وام می‌بخشید . در آنروزهااوچنین می‌نمودکه گویی می‌کوشدچیزی بسیارگران را بیادآورد ، اما هیچگونه امیدی به هرگز یافتن آن چیز ندارد . شما می‌توانستید در اونشانی‌ویژه‌ازفشارمالیخولیابیابید ، اما هیچکس این‌رابزرگ‌نمی‌داشت ، چه بیشینهٔ مردم بخش ماقربانیان کمی خیره‌سری بودند که انگیزهٔ آن زمستانهای دراز ، خطرهای زندگی ، کشمکش خشن و خسته کننده برای هستی ، و دورافتادگی‌شان از دنیای بیرون بود .

ازهردوی پدرومادرم ویژگیهای گرانی رابه ارث برده‌ام : از مادرم یک خرد دنیوی ناچیز ، باوری استوار به خدا ، و حالتی آرام وکم‌سخن ، و از پدرم بی‌ارادگی ، ناتوانی در نگهداشتن پول ، و هنر با هوشیاری تمام باده‌بسیارنوشیدن . ولی این ویژگی‌پیشین درآن سالهای زودگذرم هویدا نبود . من چشمان و دهان پدرم ، وخرامش آرام وسنگین‌وساختار وتوان مادرم‌رادارم . مردم ما کم و بیش ، و پدرمن بویژه ، زیرکی‌نهادی

یک کشاورز و نیز مایه‌های بی اساسی از سوداو افسردگی را که در خود داشتند در سرشتم جای دادند. در سرنوشتم آمده بود که بسی سالها راه خویشن به دور از خانه، بمیان بیگانگان برم، از اینروتوشه‌ای بهتر داشتم، اگر که در سفرهایم نیک مایه‌ای از امید را همراه برده‌بودم.

آراسته‌با این ویژگیها ویک دست پوشاک‌نو، سفرم‌رابه‌میان‌زندگی آغاز کردم. دهش‌های پدرومادرم مرا بنیکویی برجای داشته‌اند، زیرا بدرون زندگی‌رفتم‌وتاکنون خودم رانگه داشته‌ام. با اینهمه باید چیزی ناهنجار درمن باشد که دانش‌و زندگی دنیوی‌ام هرگز بدرستی سازمان نیافته‌اند. با آنکه می‌توانم بلندی یک کوه را اندازه بگیرم، بیش‌ازده ساعت در یک سو پاروبزنم، و اگر لازم افتدهمین امروزبادستهای‌خالی کسی را بکشم، چون همیشه در هنرزیستن ناشایسته‌ام. دل سپردگی زودرس و یکسره‌ام به زمین و گلها و جانوران، بالش بیشینهٔ منش‌های پسندیدهٔ‌مردمی رادردرونم بازداشته است. حتا امروزه رویاهایم گواه برجستهٔ آنند که تاچه اندازه روبه سوی یک زندگی پراپر جانوری‌دارم، چه اغلب در رویا خود رامی‌بینم که دراندام یک جانور، بیشتر به پیکر یک شیردریایی، درکناره‌ای آرمیده‌ام، و درهنگام بیدار شدن، هشیار از احساس نیرومند درونی‌ام که این‌گونه هستی را نیکو می‌انگارد، باز آمدن بزرگی انسانی‌ام مرا نه با خود پسندی یاشادی بلکه با اندوه می‌آگند.

با آنکه از هزینه‌های درس خواندن و خوردوخوراک‌من‌چشم‌پوشی شده بود، از آموزشهای معمولی آموزشگاه دورهٔ ابتدایی برخوردار شدم. رای برآن قرار گرفت که بایستیٔ زبان‌شناس شوم. چرایش را هیچکس نمی‌داند. بدردنخورتر و خسته‌کننده‌تر از این درس‌نشناخته‌ام و دلبستگی‌ام به هیچیک ازآموزه‌ها تابه این پایه کم نبود.

سالهای دبستانی‌ام بتندی سپری می‌شدند. ستیزه‌ها و آموزه‌ها درآن ساعاتی که برای خانه دلتنگی می‌کردم، جای خود را به یکدیگر دادند، وساعتهایم با پندارهای گستاخانه دربارهٔ آینده پرشدند، یا

بپای ستایش دانش ریختند . دراین‌میان ،خیالبافی‌نهادی‌ام خودنمایی می‌کرد و به همه‌گونه دردسرم می‌انداخت ، تاآنکه با آمدن شوری تازه بکنار می‌رفت .

استادزبان‌یونانی : "پیترکامنزیند ، تو سرسخت و بی‌تزویری‌ویکی ازهمین روزها گردنت را به باد می‌دهی . "

ومن به‌اندام‌تنومندو تماشایی او نگاهی تنگ‌انداختم ،به‌اداشدن واژه‌هایش بآرامی گوش‌کردم ، و او را سرگرم کننده یافتم .

آموزگار آموزهٔ ریاضی : " آنجا که پای وقت کشی بمیان آیدتویک نابغه‌ای پیتر کامنزیند ،واندوه من از این است که چرا کمترین‌نمره‌ای‌که می‌توانم بتوبدهم صفراست . گمان می‌کنم تمرین‌های امروز توارزش‌نمرهٔ منهای دو ونیم را داشته باشند . "

به او نگاه کردم ، دلم برایش سوخت زیرا چشمانش چپ بودند ، و اندیشیدم‌که بسیار خسته کننده است .

یکبار استادآموزهٔ تاریخ گفت : " پیترکامنزیند ، تو در پایه یک دانش‌آموز ، آش دهن‌سوزی نیستی ، اما کماکان تاریخدان خوبی ازکار درمی‌آیی .تنبل‌هستی امامی‌دانی چگونه‌باید بین گران و پیش‌پا افتاده فرق بگذاری . "

چنان بود که این سخن بویژه گران نیزدرمن چیزی‌برنیانگیخت . هنوز ،آموزگارانم را پاس می‌داشتم زیرا می‌اندیشیدم که آنان‌دارای‌راز دانش‌اندودانش مرابه‌ستایش وامی‌داشت .وبا آنکه‌آموزگارانم درتنبلی‌ام همداستان بودند ، توانستم چندی پیشرفت‌کنم و پایهٔ آموخته‌هایم را حدمیانهٔ‌پیش‌تربرم . براستی این اندیشه که مدرسه ودانش مدرسه‌یک سرهم‌بندی‌کم مایه‌اند ،ازمن نگریخته‌بود ، بلکه چشم به فرارسیدن‌زمان خود داشتم .فراسوی‌این آماده‌سازی‌ها و کورمالی‌ها کرانه‌ای ازخردسره، ویک‌دانش راستین نامبهم و استوار چون مرگ ، جای‌داشت و به اندیشه درمی‌آمد .آنگاه که به‌این کرانه رسم ، به مفهوم‌سردرگمی تاریک‌تاریخ ، ستیزگری‌ملتها ،و پرسشهای ترسناکی که یکی و همهٔ جانهارا می‌آزارد ، پی خواهم برد .

از اینها گذشته، آرزویی دیگر برمن کششی بیش‌تر و پرتوان تر وارد می‌آورد: دلم می‌خواست دوستی داشته‌باشم. چنین کسی وجود داشت و آن کاسپار هاوری[1] بود، پسری سخت اندیش و دوسال بزرگتر از من، که‌سرش راراست‌نگه می‌داشت، منشی آرام وازخویش بیگمان‌داشت، وبا همشاگردی‌هایش کمتر سخن می‌گفت. ماهها او رابزرگ داشتم، در خیابانها دنبالش کردم، و دلم می‌خواست به‌چشم اوبیایم. هرکسی را که او درودش می‌گفت و هرخانه‌ای را که می‌دیدم بدان آمد و شددارد، رشک می‌ورزیدم. اما او دوپایه از من بالاتر بود و به گمانم می‌آیدکه او خودش را حتا برتر از همپایه‌هایش می‌شمرد. ما بایکدیگرتک واژه‌ای‌نیز دادوستد نکردیم. بجای آن پسری کوچک اندام و بیمارگون خودش‌را به من پیوست، بی آنکه از سوی من انگیزشی صورت گرفته باشد. ازمن جوانتر بود وکمرو وبی‌استعداد، اما چشمانی اندوهناک و سیمایی زیبا داشت. از آنجا که او ناتوان بود و کمی ناتراشیده، و در کلاس مورد آزاربسیاربود، ازمن که نیرومند و گرانقدر بودم چشم پشتیبانی‌داشت. بزودی او بیمارتر از آن شدکه به دبستان بیاید. او را از دست‌ندادم‌و رویهمرفته بزودی فراموشش کردم.

یکی از هم‌شاگردی‌هایم پسری بود لافزن، کوچک‌اندام، موبور، آسان‌گیر، وبا هزار ویک نیرنگ درآستین ــ یک موسیقیدان، یک‌اداباز، ویک دلقک. برای ربودن دوستی او لازم آمد که از سوی من تلاشی‌چند انجام بگیرد. و این همدورهٔ کوچک نیرنگ‌باز که شادیش بازداشتنی نبود، بامن رفتاری داشت که تا اندازه‌ای سرپرستانه بود. امااینک دست‌کم یک دوست داشتم. او را در اتاقش دیدار می‌کردم، چندی از کتابها را باوی می‌خواندم، تکالیف آموزهٔ یونانی‌اش راانجام می‌دادم و بجایش به او اجازه می‌دادم درآموزهٔ ریاضیات یاری‌ام‌کند. همچنین درچندی از پیاده‌روی‌ها باهم‌بودیم و گمان می‌کنم که درآن گردشهادر کنار یکدیگر چون خرس و راسو می‌نمودیم. او همیشه‌رشتهٔ سخن را در

۱- Kaspar Hauri

دست‌داشت ،شـوخ وخوشدل بود ، و نیز بسیار آسوده . من‌به‌سخنانش گوش می‌کردم و می‌خندیدم ، و ازداشتن دوستی‌این‌چنین‌ساده‌دل شاد بودم .

باری ،یکروزبعدازظهر که سرزده به کلاس واردشدم ،آن‌نیرنگ باز کوچک‌رادرحالی‌دیدم‌که‌چندی ازدوستانش را با یکی ازشیرین‌کاری های دلخواهش سرگرم می‌کرد . او بتازگی ادای یکی از آموزگارانمان رادر ـ آورده بود که فریادکشان افزود : "گمان بزنید این چه کسی است! " و سپس آغازکردبه خواندن چندسطری از هومر ، دراین هنگام ادای‌رفتار دستپاچهٔ‌مرادرمی‌آورد ،آوای عصبی‌ام را ، لـهجهٔ دهاتی‌آزاردهنده‌ام را ، وخوی چشمک‌زدن و بستن چشم چپ درهنگام ژرف‌نگری‌ام‌را . این کار او بسیار خنده‌آور می‌نمود و با شوخی و بی‌شرمی انجام گرفت .

چون او کتاب را بست و آفرین‌های بخوبی برازنده‌اش را به کف آورد ، از پشت بسویش رفتم و دادم راستاندم . چیزی نگفتم اماشرم وخشمناکی آشکار خود را با نواختن تنها یک سیلی جانانه به گونه‌اش فرونشاندم . پس از آن بیدرنگ درس آغاز شدو آموزگاراشکهاوگونه‌های سرخ آماس کردهٔ دوست پیشینم‌را دیدـ این پسرهمچنین شاگرددلبند او بود .

ـ" چه کسی این کار را با تو کرده؟

ـ" کامنزیند . "

ـ"کامنزیند ،از جابلند شو . آیا این گفته درست است؟ "

ـ" بله ، آقا . "

ـ" چراتوبه او سیلی زدی؟ "

جوابی ندادم .

ـ" آیا برای این کار بهانه‌ای داشتی؟ "

ـ" نه آقا . "

از اینرو بسختی تازیانه خوردم و در مستی یک شهید بی‌گناه و با بردباری یک فرزان‌اندیش رواقی به زمین در غلتیدم . اما ازآنجاکه نه

یک‌فرزان اندیش رواقی‌ونه یک پاکدین بودم ، با پایان گرفتن‌گوشمالی ، زبانم را تا آنجا که می‌توانستم بسوی دشمنم دراز کردم .

استاد که جاخورده بود ، باخشم از من پرسید : "آیا ازخودت شرم نداری؟ معنی این کار چیست ؟"

ـ"آشکارا باید معنایش این باشد که او یک سگ ناپاک است و من از او بیزارم . از این گذشته او بزدل هم هست ."

دوستی‌ام باادابازاینگونه بپایان رسید .او ناگزیر شدکه‌دنباله‌رویی نداشته باشد ، و من ناگزیر شدم که دوران نوجوانی‌ام را بدون دوست بسربرم .وباآنکه‌ازآنزمان‌تاکنون‌بینش‌من‌درباره‌ٔزندگی‌دچاردگرگونی‌هایی چند شده است ، همواره آن سیلی را که به گونه‌ٔ آن پسرک‌موبورنواختم ، با لذتی ژرف بیاد می‌آورم ، و تنها آرزو می‌کنم که او نیز آنرا فراموش نکرده باشد .

در هفده سالگی به دختر یک وکیل دل باختم . او بسیارزیبا بود ومن‌دردرونم‌بخودمی‌بالم‌که‌درسراسرزندگی‌ام‌تنها بدام مهر زنان‌بسیار بسیار زیبا گرفتار آمده‌ام . رنجی‌راکه از برای او و دیگر زنان کشیدم ، درگاهی دیگر بیان خواهم کرد . نامش رزی گرتانر[1] بود و او امروز نیز شایسته‌ٔ مهر مردی بهتر از من است .

در آنزمان همه‌ٔ نیروی سرشار جوانی در اندامم روان بود . روبه آن می‌رفتم‌که‌باهمکلاسی‌هایم‌برای همیشه‌درگیر ددخویانه‌ترین‌کشمکشها شوم . از اینکه بهترین توپ گردان ،بهترین دونده و بهترین پاروزن بودم ،بخودمی‌بالیدم ـ بااینهمه‌هنوز دردل افسردگی داشتم .بسختی می‌توان گفت‌که‌افسردگی‌ام ،باناشاد بودنم در مهرورزی‌بستگی داشت . این تنها افسردگی شیرین دمدمه‌های بهار بود که پرتوان‌تراز چیزهای دیگر گرفتارم آورد ، تا آنجا که از رویاهای مویه‌ناک مرگ و ازبینش‌های بدبینانه شادی جستم . با اینهمه ، کسی می‌بایست چاپ کم بهایی از کتاب اشعار هانریش هاینه رابه من به ارمغان می‌بخشید . آنچه با این

1- Rösi Girtanne

کتاب کردم ، براستی در واژهٔ خواندن نمی‌گنجد . دل پرآشوب‌خود را بدرون بندهای‌خالی‌سرودهای هاینه‌ریختم ، همراه باشاعر رنج‌کشیدم، با او شعر پرداختم ، و به حالاتی از مستانگی سرخوشانه اندر شدم که چنان مرا در خور بود که جامهٔ خواب خوکچه‌ای را .تا آنزمان دربارهٔ "ادبیات" هیچگونه اندیشه‌ای نداشتم . اینک لنائو ، شیلر ، گوته ، و شکسپیر ،بتندی بدنبال یکدیگر آمدند ،ناگهان ادبیات ، این پندار رنگ باخته ، خدای من گردید .

با لرزشی شیرین ، احساس کردم که از این کتابها عطرسرد اما تند زندگانی‌ای نه این جهانی ، و با اینهمه نه کمتر راستین ، بسویم روان می‌شود ؛ زندگانی‌ای که خیزهایش اینک به‌همانجا می‌کوفت که زندگیم دریافت سرنوشتش را درآنجا می‌جست : به دل شوریده‌ام .درکنج‌کتاب خوانی‌ام دراتاق زیرشیروانی ، تنها آواهایی که بگوشم می‌رسید ، آوای زنگ ساعت شمار برج نزدیک به‌خانه‌مان بود و آوای بال کوبی پرندگان آشیان‌ساز ؛ اما در آنجا آفریده‌های شکسپیر و گوته به بیرون ودرون‌گام برمی‌داشتند و جنبه‌های بلندپایه و خنده‌دار هرآنچه انسانی بودبرمن آشکارمی‌شدند : رمزدل سرکش جداافتاده را دریافتم ، و نیز پر مفهومی ژرف‌تاریخ‌جهان‌را ،وشگفت‌آفرینی‌توانمندروان‌راکه‌چهرهٔ درنگ‌کوتاه‌مان دراین سرای را دگرگونه می‌نمایاند و زندگی‌های ناچیزمان رااز میان نیروی اندیشه به کرانهٔ سرنوشت و بی‌کرانگی پیش می‌برد .آنگاه که از پنجرهٔ باریک‌شیروانی سربه‌بیرون می‌بردم ،می‌توانستم درخشش خورشید را برفراز بامها و کوچه‌های باریک ببینم . با شگفتی گوش به آوای‌خرد و درهم برهم‌کاروهستی روزمره‌می‌دادم‌که به اتاقم درآن‌بالا راه‌می‌یافت . تنهایی‌ورمزگونگی کنج زیرشیروانی‌ام‌را درمی‌یافتم که‌همچون‌افسانه‌های دلکش کودکان ، از ارواح با شکوه پر می‌شد . و اندک‌اندک ، هرچه بیشتر کتاب می‌خواندم و بامها و خیابانها و زندگی هر روزه مرا بیشتر بخود می‌گرفت ، بیشتر گرفتار این احساس ترس و تهدید می‌شدم که من

۱- Lenau

نیز شایددل به پندار سپارم : جهان در برابرم گسترده‌بود و ازمن‌چشم آن داشت که‌پاره‌ای ازگنجهایش را بیابم ، پرده رویدادهای آشنا و نا ـ آشنا را بگسلم ، و یافته‌هایم را بزور از گیتی بیرون کشم وباپیشکشی‌شعر هستی‌ـجاودان بخشم .

با کمی سرگشتگی آغاز به سرودن چند شعر کردم . و اندک اندک چندین کتابچه‌ام با شعرها ، گزارشها و داستانهای کوتاه پرشد . آنها از بین رفته‌اند ، شاید بتوان کم‌ارزش‌شان شمرد ، اما هرچه بودند دلم‌رابه کوبش تندتر واداشتند و سرمستی‌ام بخشیدند .توانایی‌ام به‌خرده‌گیری‌و و نیروهای خویش‌آزمایی‌ام ، هنوز برای پرداختن به این گونه کوششها کندبودند .تاپیش‌ازفرارسیدن واپسین سال‌آموزش دبستانی‌ام نخستین نومیدی بزرگ و بایستهٔ زندگی‌ام را نیازمودم . درآن هنگام بتازگی آغاز به نابود کردن نوشته‌های خام خود کرده بودم ـ آن نوشته‌های شتاب‌آلودبه دیده‌ام شک کردنی می‌آمدند ـ و در همین زمان به چند جلد از کارهای گوتفریدکلر[1] برخوردم ، کتابهایی که بی درنگ دو یاسه بارپی درپی‌خواندم .آنگاه‌ناگهان دریافتم که خواب و پندارهای مرده زادم‌تاچه‌پایه از هنر راستین بی تزویر و پارسایانه‌بدور بودند . شعرها و داستانهایم را سوزاندم ، و با آن احساس سرگشتگی که مست از باده را همراه است ، اندوهناک و نامست به جهان بیرون دیده افکندم .

۱- Gottfried keller

بخش دوم

درسخن ازمهربایستی‌خستوشوم‌که نسبت‌به آن درهمهٔ زندگی‌ام آئین جوانی را پاینده داشته‌ام . مهر زنان برایم ستایشی پاکی بخش بوده است ، شعله‌ای بوده که راست از افسردگی‌ام بیرون شده است ، و من از برایش دست نیایش به سوی آسمانهای نیلگون‌درازکردم .ازبرای گیرایی نیکوی مادرم و پیش‌آگاهی ناآشکار خودم ، گونهٔ زن راچون نژادی بیگانه‌ستوده‌ام: زیبا و پر رمز ، برتر از مردان با نیکوبی زیبایی نهادی و پایداری منش ، نژادی که بایدآنرا مقدس بداریم .زیراآنان ، همچون ستارگان و بلنداهای نیلگون کوهساران ، از ما مردهابدورند و به خدا نزدیک می‌نمایند . از آنجا که زندگی بامن همیشه رفتاری نرم نداشت ، مهرزنان برایم همان اندازه تلخ بوده است که شیرین بوده است .باآنکه‌هنوزهم‌زنان را نوازش می‌کنم ، آن نقش سنگین‌پارسایانهٔ خود گزیده‌ام بیشتر زمانها به یکباره جای خود رابه نقش خنده‌داریک تهی مغز داده است .

می‌توان گفت که رزی‌گرتانرومن همه روزه بر سرراه نهارخوری از کنار یکدیگر می‌گذشتیم . او هفده ساله بودو ، بابدن استوار رامش ، چهرهٔلاغرش ، و پوست شادابش ، ازخودهمان زیبایی آرام‌پراحساسی را می‌تراوید که به پیشینیانش بخشیده شده بود و مادرش تا به امروز آنرا داراست . این دودمان فرخنده‌وکهن پشت درپشت زنانی‌ببارآورد که آرام و برجسته بودند ، و تندرستی‌شان شکوفاو زیبایی‌شان‌بی‌آلایش بود . نگاره‌ای ازسدهٔ شانزدهم موجود است که استادی ناشناخته آنرا ازیک‌دخترخانوادهٔفاگر[1]کشیده‌است ،و این یکی ازدلرباترین نگاره‌هایی

---

۱ - Fugger

است که من می‌شناسم : زنان-خانوادهٔ‌گرتانر همگی ، نیز رزی ، با او همانندی‌هایی دارند .

راستی آنکه درآن زمان از این همانندی‌بی‌خبربودم . تنها آندم که او با آن سنگینی پرنقش و نگارش از کنارم گذشت ، به او نگریستم و نجابت و سادگی‌اش را دریافتم . به هنگام برآمدن شب ،ژرف‌اندیشاک فرو نشستم تا آنکه در پرداختن نگار روشنی از او کامیاب شدم . آنگاه لرزشی شیرین و بی تزویر روان پسرانه‌ام را به جنبش درآورد .

دیری نپائید که این لحظات شادمانی تار شدند و برایم دردی جانکاه ببار آوردند . ناگهان دریافتم که او بیگانه‌ای بیش نیست : نه مرا می‌شناخت و نه درباره‌ام پرسش می‌کرد . پندار زیبایم براستی چیزی دزدی بود و من بخشی از هستی خجسته‌اش را دزدیده بودم . چون با گزنده‌ترین دردها این را بجان دریافتم ، بودنش را درپیش رویم چنان با روشنی و زنده‌گی نفس‌گیرانه‌ای بدیده آوردم که خیزگرم تاریکی دلم را برآشفت ، و دراین‌حال یکایک پی‌هایم را بدرد آورد .

روزهنگام این خیزبناگهان مرا در میان کلاس ، یا حتا در میانهٔ یک زدوخورد ، درخود می‌گرفت . چشمانم را می‌بستم ، دستهایم را فرو می‌آوردم ،وخودرادرمی‌یافتم‌که‌به میان یک گودال بی انتهاسرمی‌خورم ، تا آنکه آوای آموزگار ویامشت یک همکلاسی‌ازپندارپوچم بیرون‌می‌آورد . گوشه‌گیر شدم . به فضای باز می‌گریختم و آلوده به پنداری شگفت به جهان چشم می‌دوختم . اینک پی‌بردم که همه‌چیز چه‌زیبا و گونه‌گون رنگ بود ، چگونه چیزها همه پوشیده از فروغ و رامش بودند ،رودخانه چه سبز و روشن بود ، بام‌خانه‌ها چه سرخ بودند ، وکوهها چه نیلگون بودند .این زیبایی دیده‌ام را به خود نمی‌گرفت و من تنهاآنرا بآرامی و اندوهناکی می‌بوئیدم .چیزها هرچه زیباتربودندبیگانه‌ترمی‌نمودند؛ چه درآنها بخشی نداشتم و درآستانه‌شان ایستاده‌بودم .دراین‌حالت منگی ،اندیشه‌هایم اندک‌اندک راه خود را به سوی رزی باز می‌یافتند : اگرچنان شودکه‌دراین دم بمیرم ، او نخواهد دانست ، نخواهدپرسید

یا پریشان شد .

بااینهمه‌دلم نمی‌خواست‌بدیده‌ٔ او بیایم . بشادی کاری ناشنیده می‌کردم ، از برایش کاری بزرگ انجام می‌دادم ، و ارمغانی به پیشش می‌کشیدم بی‌آنکه‌هیچگاه‌دهنده‌اش رابشناسد . براستی ازبرایش‌کارهای بزرگی کردم . درزمان تعطیلات کوتاهم به خانه رفتم وهمه‌روزه‌هرشمار از دلاوری‌های بزرگ را انجام دادم ، همهٔ آنها را بجان دریافتم . به فرّوسرفرازی رزی : از پرشیب‌ترین سوی یک تارک سخت به بالا شدم ، با کرجی پاروبی گردش‌های درازی انجام دادم و راه‌های بسیار درازرا درزمانی‌اندک‌پیمودم . دربازگشت‌از یکی از این گشت‌های‌بیرون‌شهری ، خسته و سوخته ، به اندیشه‌ام آمد که بی‌آب و خوراک تا شب هنگام در بیرون بسر بـرم ؛ و اینها همه از برای رزی گرتانر بودند . نامی که با خودبردمش ودربلندای‌بیراهه‌ها ودر دره‌های تنگی که پای هیچ‌انسانی تا آنزمان بدانها نرسیده بود ستایش‌کردم . از اینها گذشته ، درکار بازگیری آن زمانهایی بودم‌که بدن پرازجوانی‌ام بپای چمباتمه زدن در کلاسهای خفهٔ درس ریخته بود . شانه هایم پهن شدند ، گونه وگردنم سوخت ، و ماهیچه‌هایم برآمدند وسفت شدند .

به واپسین روزتعطیلاتم روزی بیش نمانده بود که درراه‌گردآوری یک دسته گل پیشکشی برای دلبندم به بیشترین رنج دچار آمدم . گل آمارانت‌رادرچندسراشیبی‌خطرناک‌سراغ داشتم ، اما این گل‌بی‌رنگ‌و بو و بگونهٔ بیزاری آوری نقره‌ای رنگ ، به چشمم همیشه تهی از زنده‌گی و زیبایی نموده بود . بجای‌آن ، بوته‌هایی از گل رز آلپی[1]را برگزیدم که باد آنها را به شکاف دورافتاده‌ای دریک پرتگاه پرنشیب وزانده بود ؛ نابهنگام‌گل کرده بودندوهیچ راهی‌نمی‌توانست دشوارتر از راه رسیدن به این گلها باشد . اما من بایستی بدان راهی می‌یافتم ، و از آنجا که برای مهر و جوانی هیچ چیز دست نیافتنی نیست ، سرانجام به آماجم دست یافتم ، با دستها و پاهای زخمی . سردادن بانگ‌شادی درآن‌جای

---

۱ ـ rhododendron

دشواری که بودم ناشدنی بود ، امادلم هنگامی که ساقه‌ها را چیدم و غنیمتم را بدست گرفتم آواز خواندودرشور جست و خیز کرد . پائین آمدن از آنجابایست با پس روی از دامنهٔ کوه انجام می‌شد ، گلها در بین دندانهایم بودند ، و خدا می‌داند چگونه خودم را یکپارچه‌به‌پای پرتگاه رساندم . از آنجا که همهٔ دیگر گلهای رزآلپی کوه دیری بود که پژمرده شده‌بودند ، تنها واپسین گلهای فصل را که بتازگی غنچه کرده و شکوفه‌های لطیفی شده‌بودند در دست نگاهداشتم .

این گلها را در روز پس از آن ، درهمهٔ زمان‌گردش‌پنج ساعته‌ام ، آنی نیز بر زمین نگذاشتم . چون به شهر دلبرم رسیدم ، نخست دلم باشور به کوبش افتاد . با اینهمه هرچه کوههای آلپ خود را بیشتر پس می‌کشیدند ، مهر نهادی‌ام مرا به آنان نزدیکتر می‌کرد . کوه‌سنالپستوک دیری‌ازچشم دورشده بود که کوهپایه‌های دندانه‌دندانه ناپدیدگشتند . آنهایکی‌پس ازدیگری به‌کنار می‌رفتند و هریک خود را با دردی شیرین از دلم جدا کرد . اینک همهٔ تپه‌های سرزمینم ناپدید شده بودند و چشم‌اندازخیزان و به رنگ سبز روشن سرزمینی پست ، خود را به دیده می‌فشرد . این چشم‌اندازدرنخستین سفرم به بیرون‌از زادگاه ، آنچنان مرا بخود نگرفت . آنروز ناآسودگی ،ترس ، و اندوه بر من چیره بود ــ گویی‌درسرنوشتم نبشته شده بود که به میان سرزمینهای‌پست‌تروپست‌تر شوم و برای همیشه کوهستان و زادبوم خود را از دست‌بدهم . درهمین زمان ،روی‌زیبای‌رزی‌ام‌آنچنان‌لطیف ،بیگانه ،سرد ، و بی توجه بدیده‌ام آمد که تلخی و پریشانی آن نفس از کفم ربود . دهکده‌هایی شاد وبی‌آلایش ، بامناره‌هایی باریک و شیروانی‌های سفیدی که از کنار پنجره‌ها سریده بود ، در روبروی دیدگانم بودند ، مردم سوار وپیاده می‌شدند ، با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند ، می‌خندیدند ، سیگاردودمی‌کردند ،وسخنان خنده‌دار می‌ساختند ــ آنها همگی ساکنان شادسرزمین‌های‌پست‌بودند ، مردمانی باهوش ، روشن رای ، و زیبا و آراسته ــ و دربرابر ،من یک‌کوه یکپارچهٔ جوان ، ترشرو و خاموش بودم که به میانشان نشسته بودم .در

اینجا خودم را درخانه نمی‌دیدم ، می‌اندیشیدم که برای همیشه‌ازدیار کوهستانی‌ام ربوده شده‌ام ، و بی‌گمان بودم که هرگز در شادی ،آرامی ، و خویش استامی بپای هیچیک از این مردمان دیار پست‌نخواهم‌رسید . آنهاهمیشه می‌توانستند مرا دست بیندازند ، یکی از آنان‌بادخترگرتانر زناشویی می‌کرد ، و یکی‌شان همواره بر سرراهم می‌ایستاد و گامی از من پیش می‌بود .

اندیشه‌هایی در راهی که بسوی شهر خودداشتم‌اینچنین‌بودند درآنجا ، پس از نگرشی کوتاه به دوروبر ، به سوی اتاقم در زیرشیروانی بالا رفتم . صندوقچهٔ کنار تختم را باز کردم ، و از آن برگهٔ بزرگی از کاغذ کادوبی بیرون کشیدم . هنگامی که گلهایم رادرآن پیچیدم‌وبسته را با بندی‌که از برای همین‌کار با خودآورده‌بودم گره زدم ، آن بسته بهیچروی چون یک پیشکشی مهر نمی‌نمود . آنرا با گرفته رویی به خیابانی که وکیل گرتانر درآنجا زندگی می‌کردبردم ،و درنخستین‌زمان از دربازخانه گذشتم ، نگاه کوتاهی به راهرو نیمه روشن آن انداختم ، و بسته‌بندی از ریخت افتاده را بروی پلکان پهن آنجا گذاشتم .

هیچکس مرا ندید و من هیچگاه درنیافتم که آیا رزی درودم را دریافت کرد یا نه . اما این خرسندی را داشتم که از یک پرتگاه سراشیب‌به‌بالارفته‌بودم ،و زندگی‌ام رابه‌خطرانداخته‌بودم‌تاافشانده‌ای از گل رزآلپی را بروی پلکانی گذارم . این آگاهی درخودچیزی‌آنچنان شیرین ، افسرده ، و شاعرانه داشت که موجب شد به من احساسی‌بسیار خوب دست دهد ، آن احساس را امروز نیز می‌توانم در خودم بیابم . تنهادرزمان‌های نومیدی‌کامل‌است که به اندیشه‌ام می‌آید این "ماجرای رزهای آلپی " شاید چون همهٔ دیگر ماجراهای مهرآمیزم بیهوده بوده باشد .

این نخستین مهر من ، هیچگاه‌به درآمدی نیانجامید ،وپژواک‌آن اندک‌اندک و رازگونه خود را واپس‌کشید . و این چون خواهری‌بزرگتر ، مرا که در سراسر نوجوانی ام آرام نیافته‌بودم ،هرگاه که در آینده‌بدام

مهر افتادم همراهی کرد . از این گذشته هیچگاه نتوانسته‌ام چیزی را پاکتر ، دوست داشتنی‌تر ، ویازیباتر از دختر نیکوزاد و چشم آرام آن پاک‌نژاد بینگارم . سالها بعد ، هنگامی که ناخواسته در نمایشگاه زوریخ به‌یک‌نگارهٔ بی‌نشان و رازآلود از دختر فاگربرخوردم ، به اندیشه‌ام‌آمد که همهٔ آن شورو افسردگی دوران نوجوانی در پیش رویم ایستاده است و بادرماندگی پیمایش ناپذیرش به خیرگی به‌من می‌نگرد .

دراین بین بآرامی و پایش ،پوست دوران کودکی‌ام را از تن بدر می‌کردم و اندک‌اندک به دوران نوجوانی پا می‌نهادم . نگاره‌ای که در آنزمان از من برداشته شده ، یک پسر روستایی استخوانی و زیاد بالیده را درجامه‌ای ژنده ، چشمانی تا اندازه‌ای گرفته ، و با اندامی ناهنجارو زشت نشان می‌دهد . تنها بخش سرنگاره است که نشان‌از پیش رسی و استواری دارد . باگونه‌ای شگفتی ، خودم را تماشا کردم که روش های پسرانه‌ام را از خود بدور می‌کردم . درآنزمان با یک پیش‌بینی تاریک چشم به دانشگاه دوخته بودم .

بایستی در زوریخ درس می‌خواندم ،و بجهت کار بویژه خوبم ، پشتیبانانم برامکان برخوردار شدنم از یک مسافرت آموزشی درازتر به سرتاسر اروپا چشم دوخته‌بودند . اینها همه بدیده‌ام چون یک نگارهٔ زیبای دوران باستان می‌آمدند : خودم را به اندیشه می‌آوردم‌که‌دریک بیشه‌زار دوست داشتنی به سنگینی نشسته‌ام و تندیس‌های نیم تنهٔ افلاتون و هومر را درکنار دارم ، برکتابهای بزرگ خم شده‌ام و درهمه سویم نمای‌تیره ناشده‌ای از شهر و دریاچه وکوهستان ، و دورنماهای افسونگرهستی‌دارد . سردرگمی‌ام‌کمتر شده بود ، و هم سرزنده‌تر بودم ؛ و چشم به آیندهٔ خوبی داشتم که چشم به‌من داشت ،بااین‌باوراستوار که نشان خواهم داد شایسته‌اش هستم .

در واپسین‌سال دوران مدرسه‌ام درس ایتالیایی را برگزیدم و نخستین آشنایی‌هایم را با داستان نویسان باستانی ایتالیا هستی بخشیدم .باخودم پیمان بستم که از برای کمک به برنامهٔ آموزشی سال

نخست دانشگاهم ، بااین آموزه آشنایی ژرف‌تری پیدا کنم . سپس آن روزفرارسیدکه‌به‌آموزگاران‌ومدیرشبانه‌روزی‌ام بدرود گفتم ، صندوقچه‌ام رابارزدم‌وچفت‌کردم ،وبا احساساتی که بگونه‌ای شیرین افسرده‌بودند ، زمانی چند را بپای ولگردی در نزدیکی‌های خانهٔ رزی ریختم .

تعطیلاتی که اینک درپی‌آمد ،پیش‌مزه‌ای از زندگی به من داد و رویاهای بلندپروازانه‌ام رابه ریشخند گرفت . نخستین تکان آن بودکه مادرم را بیمار یافتم . او بستری بود و رویهمرفته‌بسختی سخن‌می‌گفت ، چندانکه آمدن من نیز او را از جایش نجنباند . درست است که برای خودم دلسوزی نکردم ، اما از دریافت اینکه شادی و سرفرازی جوانی‌ام پاسخی ببار نمی‌آورد بدرد آمدم . از این رو پدرم مرا آگاهانید که با آنکه بادانش آموزی‌ام سرناساز ندارد ، از او برنمی‌آید که باپول‌یاری‌ام کند . اگر کمک آموزشی ناچیزم مرا بسنده نمی‌آمد ، بایستی می‌کوشیدم کمبود آنرا خودم بدست آورم . زمانی هم که اوهمسال من بود ، آن نانی را خورده بود که با دو دست خودش بدست آورده‌بود ، و همین گونه تا انجام . . .

همچنین بخت‌زیادی برای رفتن به پیاده روی ، پاروزنی ، و یا کوهنوردی نداشتم ، چه بایستی درخانه‌و زمینهایمان یاریگری‌می‌کردم. در نیم روز بیکاری‌ام بهیچروی دل و دماغ انجام کاری را ، نیزکتاب خواندن را ، نداشتم . از اینکه می‌دیدم زندگی روزانه با چه بی مهری وام خود می‌خواست و خوشبینی فراوان با خود آورده‌ام را به کام فرو می‌برد ، خشمگین و از پای افتاده بودم . پدرم ، که دشواری‌پول‌راپاسخ داده‌بود ، چون همیشه درشت و خشن ، اما نه براستی نادوستانه بود . با اینهمه ، این مراشادتر نمی‌کرد . آن ارج خاموش و نیمه اهانت‌آمیزی که دانش‌آموختگی و کتابی شدنم از او بیرون کشیده‌بود ،مرامی‌رنجاند و دلم از این رنجش می‌سوخت . از این گذشته ، بیشتر زمانها به رزی می‌اندیشیدم وباردیگربا آگاهی شوم و رنج‌آور این که ناتوانی‌دهقانی‌ام به من اجازه نمی‌دهد خودم را یک آقای برپای خود ایستاده بگردانم ،

از پای درآمدم . روزها به این می‌اندیشیدم که آیا ممکن نیست بهتر باشد درخانه بمانم و آموزهٔ لاتین را به فراموشی سپارم ، ودراین‌حال همهٔ امیدهایم را در زیر پوشش دلتنگی‌آوریک‌خویشتن‌داری سرسختانه که بر زندگی تهی دستانه‌ام درخانه روا می‌داشتم پنهان کنم .بدبخت و زجر کشیده به اینسوو آنسو رفتم ؛ درکنار بستر مادر بیمارم نیز هیچ آرامی نیافتم . نگارهٔ آن بیشه‌زار رویایی بانیم تنه‌های‌افلاتون‌وهومرش از درونم برخاست تا ریشخندم کند ، و من نابودش‌کردم و همهٔ‌خواری وزهرهستی‌شکنجه‌دیده‌ام‌رابرآن‌انباشتم .هفته‌هابگونه‌ای سپری‌می‌شدند که شکیبایی نمی‌پذیرفت ، گویی سرنوشتم این بود که ماندهٔ‌جوانی‌ام‌را دراین دورهٔ خشم وناتوانی از دست‌بدهم .

اگرتندی‌و یکپارچگی‌ای که زندگی با آن پندارهای خوش‌باورانه‌ام را نابود کرد ، چنین گیج و خشمگینم کرده بود ،کنون در شگفت‌بودم‌که چه نیکو می‌توان بر دردهایی حتا اینچنین پیروز آمد . زندگی پیش از این تنها آن روی تیرهٔ "دمی خوش‌باش" خود رابمن نموده بود .اینک بناگهان‌ژرفناهای‌بیکران خودرابه چشمان دوخته‌ام گشودوبارآموخته‌ها را با تکانی بیدارکننده بروی دل چوانم فرو نهاد .

در بامداد یکی از روزهای داغ تابستان ، در بستر احساس‌تشنگی کردم . چون بر سر راهم به آشپزخانه ازکنارخوابگاه‌پدرومادرم‌گذشتم ، شنیدم‌که‌مادرم‌ناله‌می‌کند .به‌کنار تختش رفتم . او نه آمدنم را دریافت ونه پاسخم‌داد ، تنها ناله‌های خشک و ترسناکش رامی‌کشید . پلکهایش می‌لرزیدند و چهره‌اش یک رنگ باختگی نیلگون‌داشت .با آنکه شورزده بودم ، بیمی در دلم نبود ، تا آنکه به دستهایش‌نگریستم‌که‌بی‌جنبش ، همچون جفت‌هایی خفته ، بر روی رو انداز تخت جای داشتند . این دستها به من گفتند که مادرم می‌میرد : چه‌بی‌شیره ازهمهٔ‌آنچه‌زنده‌گی است بودند ، چون نازنده‌گان چه مرگبارانه خسته بودند . تشنگی‌ام را فراموش‌کردم ، درکنارش زانو زدم ، یک دستم‌رابروی پیشانی‌اش‌نهادم و کوشیدم چشمهایش را بخود گیرم . هنگامی‌که‌دیده‌هامان‌بهم‌دوخت ،

چشمهایش دوخته و ناآشفته ، و شاید بتوان گفت خاموش بودند . بـه اندیشه‌ام راه نیافت پدرم را ، که در نزدیکی‌تخت دراز کشیده بود و بسختی‌دم می‌زد ،ازخواب بیدارکنم . نزدیک به دوساعت در آنجا زانو زدم و نگریستم که مادرم می‌میرد .مرگ او با کششی آرام‌ودلیرانه‌انجام گرفت ؛ همانگونه که در خور گونهٔ او بود . او نمونه باشکوهی‌اززن‌برایم بجای گذاشت .

اتاق آرام‌بود ، و اندک‌اندک با پرتوهای روزنو پر می‌شد ؛ خانه و دهکده درخواب بود ، و من نیکو می‌توانستم اندیشه‌هایم‌رابـهلم‌تاروان مادرمیرانم‌رااز فرازخانه و دهکده و چکادهای‌برف پوش به درون‌آزادی پاک آسمان بامدادان همراهی کنند . احساس اندوه درمن کم بود ، چه از شگفت‌زدگی و ستایش اینکه اجازه یافته بودم بنگرم چگونه آن راز بزرگ خود را می‌گشاید و چگونه پیچ زندگی باتکانی آرام بهم می‌آید ، از پای افتاده بودم . دلیری بی‌نالهٔ روان بال گشاینده چنان با شکوه بود که چندی از فرّ پاک آن ، چون پرتوی سردوروشن ،بروی‌روان‌من نیز افتاد .خوابیده بودن پدرم درکناراو ،نبودن یک کشیش ، راهی شدن روان‌بی‌آنکه‌ازراه نیایش یا برگزاری آئین دینی پاک شده باشد— اینها هیچکدام مرانیآشفتند . تنها چیزی که درمی‌یافتم ، دمی شوم‌ازازلیت بود که اتاق روشن از سپیده‌مان را پر کرده و باهستی‌ام آمیخته بود .

در آن دم واپسین ، که درچشمانم دیگر فروغی نمانده‌بود ،برای نخستین بار در زندگیم لبهای سرد پژمرده مادرم را بوسیدم . سردی شگفت این برخورد ، مرا با دلهره‌ای ناگهانی فرا گرفت . بر لبهٔ تخت نشستم و اشکهایم را که یکی پس ازدیگری ،بآرامی‌ودرنگ ،بروی‌گونه‌ها، چانه ، و دستهایم فرو می‌سریدند به‌جان دریافتم .

آنگاه پدرم از خواب بیدار شد ، مرا دید که درآنجا نشسته‌ام و، هنوز نیمهٔ خواب ، از من پرسید که چه شده .می‌خواستم پاسخ دهم اما نتوانستم حتا به یک واژه لب بگشایم . او را ترک گفتم و درمنگی‌خودم را به اتاقم رساندم . بآرامی و ماشین‌وار جامه پوشیدم . بزودی پدرم

پدیدار شد .

ــ " او مرده است . آیاتو می‌دانستی ؟ "

سرتکان دادم .

ــ" پس چرا گذاشتی درخواب بمانم ؟ و هیچ کشیشی بر بالینش نیاید . خدا تورا . . . "

نفرینی غم انگیز بر زبان راند .

سخنش که به اینجا رسید ، درسرم احساس گویش ناپذیری‌از درد کردم ؛ انگار که رگی پاره شده باشد . بسویش گام برداشتم ، به‌استواری هردو دستش رادرچنگ‌گرفتم ــ زور او دربرابر من همچون‌زورپسربچه‌ای بود ــ و به‌چهره‌اش چشم دوختم . نتوانستم چیزی بگویم ، اما اوآرام‌و سربزیر شد .هنگامی‌که هر دو به بالین مادرم رفتیم ، بودرمرگ او را نیز در بر گرفت‌و شگفت و سنگین کرد . آنگاه به روی کالبد بی جان مادرم خمید و بآرامی آغاز به سرود غم‌کرد ؛ کودکانه ، به آهنگی بلند ، و گویی چون پرنده .

او را بجا گذاشتم و رفتم که به همسایه‌ها بگویم . آنها به من‌گوش کردند ، دستم را فشردند ، و یاری‌شان را ازخانواده‌ٔ یتیم‌مان دریغ نداشتند . یکی‌شان به سوی دیر رفت تا کشیشی یافته ، بیاورد .هنگامی که بازگشتم ، زنی رادر استبل یافتم که ازگاو شیرمی‌دوشید .

پدرگرامی‌ام پدیدارشد ،همانگونه‌که گویا همهٔ زنان دهکده‌پدیدار شدند ،وهمه‌چیزبهنگام و درست ، گویی به آئین همیشگی‌اش ، به‌انجام رسید . حتا بی آنکه بایسته باشد مادستی بلندکنیم ،تابوت‌بخود جامهٔ هستی‌گرفت .برای نخستین‌باردرزندگی‌ام توانستم ببینم که چه نیکوست انسان درزمانهای‌دشواری در میان مردم‌خودشو تنی ازیک‌انجمن‌کوچک خودیار باشد . شاید بایستی دراین باره ژرف‌تر می‌اندیشیدم . در روز پس از آن همینکه تابوت به‌آئین دینی خجستگی یافت و به‌خاک سپرده شد و انجمن شگفت کلاه بسرهای مو وزوزی که بگونه اندوهباری ازآئین امروزی بدور بودند و پدرم‌نیز یکی ازآنان بود ، هریک به جعبه وکابین

خود رفتند ، پدرم راستی ناشی از بیماری فرا گرفت .بناگهان آغاز به دلسوزی برای خودش کرد ،درگزاره‌هایی‌شگفت ،که بیشترانجیلی‌بودند ، شیون کرد و شکوه سرداد که اینک که زنش بخاک سپرده‌شده‌است ،اوپسر خودرانیزازدست‌می‌دهد . گریه‌اش پایانی نداشت .با شگفت زدگی گوش کردم و درست درآن دم که میرفتم به او پیمان ماندن دهم ــ لبهایم درآن دم از هم باز شده بودند ــ چیزی بسیار شگفت‌روی داد .

همهٔ چیزهایی که از زمان کودکی اندیشیده بودم وخواسته‌بودم ، دمی در برابر چشم اندیشه‌ام روی نمودند .آن کارهای بزرگ‌وزیبایی را دیدم‌که‌چشم براهم‌بودند ،و نیز آن کتابهایی را که می‌خواندم‌وآنهایی که می‌نوشتم . آوای تندگذشتن فون‌را شنیدم ، و دریاچه‌ها وکناره‌های فرخنده‌ودوردستی‌رادیدم‌که‌در پرتوها و رنگهای جنوبی تن می‌شستند . مردمانی‌فرهیخته‌وباچهره‌های هوشمند را دیدم که از کنارم می‌گذشتند، زنانی‌رادیدم‌که‌بسی‌لطیف‌و زیبابودند ، خیابانهایی دیدم ، وگذرهایی کوهستانی که از فراز کوههای آلپ راه می‌بردند ؛ و ترن‌هایی‌که‌ازکشوری به‌کشور دیگری می‌شتافتند ــ اینها همه را در یکزمان دیدم ، و با اینهمه هربخش را جداگانه و شمرده یافتم .در پشت همهٔ‌اینهاگسترهٔ‌بی‌پایانی ازیک‌افق‌روشن‌نقطه‌نقطه‌شده‌با ابرها هستی داشت . آموختن ، آفریدن، دیدن ، گردش‌کردن ،و دیگر فراوانی‌های زندگی ، در فروغ ناچیز و تندگذرنقره‌ای‌رنگی‌در برابر دیدگانم زبانه کشیدند .وبار دیگر ، همچون زمان‌کودکی‌ام ، چیزی در درونم لرزید ؛ نیرویی توانمند و ناخودآگاه‌که بسوی بسیار دوردستهای دنیا پیچ می‌خورد .

چیزی‌نگفتم‌و ،درحالی که‌گاه‌و بیگاه سرم را تکان می‌دادم ،به‌پدرم اجازه‌دادم‌که‌سخن گفتنش را کش‌دهد ،و خود چشم داشتم تاکه‌تندی‌اش فروکشد . و در نزدیکیهای شامگاه چنین شد . آنگاه بدرازا برایش‌گفتم‌که برای آموختن دانش وجستن جایگاهم در گسترهٔ خرد و دانش آهنگی استوار دارم ، و با اینهمه از او هیچ گونه پشتیبانی نمی‌خواهم .اودراین هنگام ، باسری جنبان ، دست از چاپلوسی برداشت و اندوهبارانه به من

نگریست ، چه دریافت که از آن پس به راه خود خواهم رفت و بزودی از روش زندگی‌اش بسیار بیگانه خواهم بود . اینک که اینها را می‌نویسم ، می‌توانم به روشنی پدرم را ببینم که درآن شب برچارپایهٔ کنار پنجره نشسته بود : سر زیرک و بیهوده‌جوی دهقانی او بر گردن خمیده‌اش‌بی ــ جنبش‌بود ، موهای‌کوتاهش روبه‌سپیدی‌رفته‌بود ، ورخسارساده‌وبی‌پیرایه‌اش پرده ازکشمکش‌درونی‌اش با اندوه و یورش روزگار پیری برمی‌داشت .

دربارهٔ این روزها رویدادی کوچک اما گران ناگفته مانده است . در شامگاه یکی از روزهای آن هفتهٔ پیش از جداشدنم ، پدرم کلاهش‌را بسرش‌گذاشت .

پرسیدم : " به کجا می‌خواهی بروی ؟ "

ــ " آیا دانستن آن ترا بایسته است ؟ "

ــ " خوب ، شما می‌توانید بمن بگوئید ، اگر که نابایسته نیست . "

دراینجابودکه‌اوخندیدو به آوای بلند گفت : "چراکه‌نه ، می‌توانی همراهم بیایی . تو دیگر یک بچه نیستی . " اینچنین بود که ماهر دوبه باهم به‌میخانه‌شدیم . چند کشاورزدر جلوی یک خمره پراز هالوئر[1] نشسته بودند ، دوگاری‌چی که نمی‌شناختمشان ابسنت می‌نوشیدند ، و یاران جوانی که میزی را پرکرده بودند گونه‌ای ورق بازی "جاس" نام انجام می‌دادند .

گهگاه جامی از باده می‌نوشیدم ، اما این نخستین باری بودکه بی‌تشنگی‌راستین بدرون‌میخانه‌می‌شدم . از گفته‌های این‌و آن می‌دانستم که‌پدرم باده‌گساری‌چیره‌دست‌بود . او بسنگینی ، و تنهااز بهترین باده‌ها می‌نوشید ، ودرپی آن خانواده‌اش به یک بدبختی همیشگی دچار آمده بود ؛ گرچه باده‌ننوشی او هم جلوی بدبختی‌مان را نمی‌گرفت . دیدن اینکه‌مهمانخانه‌داروسایر مشتری‌ها او را چه بزرگ می‌دارند ، به‌شگفتی‌ام واداشت . دستور آوردن پیمانه‌ای و دکاداد ، به من امر کردآنرا بریزم ، و نشان دادکه روش درست انجام اینکار چگونه است : " تو باید ریختن

۱ــ Hallauer

باده را با خمشی کم آغاز کنی ، اندک‌اندک درازی آبفشان را بیفزایی ، و دهانـهٔ پیمانه را تاآنجا که می‌شود پائین آوری . " آنگاه برایم‌آغاز به سخن دربارهٔ باده‌های گوناگونی که می‌شناخت‌کرد ؛ باده‌هایی که‌در آن اندک زمانهای بی پروائیش که به شهر یا به آن سوی مرز به سوی ایتالیایی‌هاشده بود ، مایهٔ سرخوشی‌اش گشته‌بودند . با ستایشی ژرف از "ولت‌لینر[1]"سرخ تیره سخن‌گفت و سپس دریک آهنگ زیر وپای فشارانه آغاز به راندن سخن درباره برخی ودکاهای درشیشه‌شده‌کرد ،وسرانجام نجواکنان و گویی‌چون کسی که‌افسانهٔ‌پریان‌بازمی‌گوید ،برایم‌ازباده‌های نوشاتل گفت . کف‌برخی از می‌های انگور درهنگام ریخته‌شُدن‌ستاره‌گون می‌نمودند ، و او بایک انگشت ترش ستاره‌ای بر روی میز کشید . سپس‌به اندیشه‌ای‌ژرف‌که گویا در بارهٔ سرشت‌ومزهٔ شامپانی بود فروشد ؛ همان باده‌ای که او هرگز نچشیده بود و به باورش می‌توانست دومرد سرسخت یاوه‌گو را از پای بیفکند .

در خود فرو رفته و خاموش ،پیپ‌اش را روشن کرد .چون دریافت که من چیزی برای دودکردن ندارم ، ده سانتیم[2]به من دادتاسیگاربرگ بخرم . آنگاه روبروی یکدیگر نشستیم ، دودسیگار را به چهره همدیگـر فوت کردیم و بآرامی جرعه‌های نخستین پیمانهٔ می‌را فرو دادیم . آن می زرفام و تندبامزه ، چه بسیار نیکو بود .اندک اندک کشاورزانی که‌بر سر میز پیشین بودند دل آن را بدست آوردند که به گفتگومان پیوندند و سرانجام ،یکی یکی و گوش بزنگ و باسرفه‌های هوشیارانه ، خود رابه‌ما نزدیک کردند . دیری نپائید که آماج نگاههاشان شدم ، و آشکار گشت که‌من‌درکوهنوردی‌آوازه‌ای‌داشتم .همه‌گونه فراز نوردی‌های بی پروایانهٔ نابجا و فروافتادن‌های تماشایی ،پیچیده در جامهٔ افسانه ، بازگو شد ، وازآن‌جانبداری شد . دراین میان مانزدیک به دو پیمانه‌مان را از باده تهی‌کرده‌بودیم .اینک‌خون به سرم‌می‌شتافت و من ناسازبامنش‌درونی‌ام آغازبه‌گزافگویی‌کردم ،ولب‌به‌سخن ازآن فرازنوردی خطرناکم‌در درازای

۱-Veltliner ۲- Centime

دیوارهٔ بالایی کوه سنالپستوک گشودم ؛ همانجایی که گل رزهای رزی گرتانر را گردآورده بودم . آنها از باور کردن سخنانم سرباز زدند ، و من واخواستم و به خشم آمدم . هرکسی را که باورم نداشت به زورآزمایی فراخواندم و ایشانرا گفتم که می‌توانم ازپس همه‌شان برآیم در اینجا بود که برزگری پا خمیده به روی یکی از قفسه‌ها رفت و باخود یک خمرهٔ سفالی بسیار بزرگ را پائین آورد و آنرا از کناره‌اش بروی میز گذاشت . سپس گفت : " می‌خواهم چیزی بتو بگویم ، اگر تو اینهمه پرزورهستی ، چرا این خمره را با مشت خودت خرد نمی‌کنی ؟ اگر اینکار را بکنی ما به همان اندازهٔ باده‌ای که در درونش جا می‌گیرد ، پول خواهیم داد . و اگر تو نتوانی اینکار را بکنی ، تو باید برای باده پول بدهی . "

پدرم بیدرنگ این را پذیرفت . از جا بلند شدم ، دستمالم را بدور دستم پیچیدم ، و مشتی نواختم . دو مشت نخست کاری از پیش نبرد . با سومی ، خمره درهم شکست . پدرم که خوشی از سرورویش می‌بارید فریاد کشید : " پولش را بده ، " و برزگرپیر که نمی‌نمود سرناسازش داشته باشد گفت : "خیلی خوب ، پول هراندازه باده را که دراین خمره جا می‌گیرد می‌پردازم ، اما اینک درآن چندان باده‌ای جا نمی‌گیرد . " آشکار بود که آن خرده سفالها پیمانه‌ای از باده را نیز نگه نمی‌داشتند ، ودراینجا بود که من بایستی نیرنگ‌بازی آنان را تنها پاداش دردی که در دستم بود می‌دانستم . اینک پدرم نیز مرا به ریشخند گرفته بود .

فریادکشان گفتم : " خوب پس ، شما برنده شده‌اید ، "و پس‌ازآنکه بزرگترین تکهٔ سفال را از بادهٔ خودمان پرکردم ، آنرا بروی سرکچل آن پیرمرد خالی کردم . اینک دیگر ما برنده بودیم و مشتریان برایمان کف زدند .

پس از این ، شوخی‌های خرکی دیگری بدنبال آمد . آنگاه پدرم مراکشان‌کشان به‌خانه‌برد و ما شورزده وباخشونت به‌درون اتاقی لغزیدیم که تابوت مادرم درکمتر از سه هفتهٔ پیش درآن آرمیده بود . گویی چون مرده ، خوابیدم و درب‌امداد پس از آن خودم را چون یک کشتی درهم‌ـ

شکسته یافتم . پدرم مرا سرزنش کرد و ، شاد از برتری آشکار خودش در باده گساری ، به پی‌کارهایش رفت . دردل پیمان بستم که دیگر هرگز به باده‌گساری نروم ، و آرزوی فرارسیدن روز جدا شدنم را کردم .

سرانجام آن روز فرارسید و من آنجا راترک‌گفتم ،اما پیمانم‌را نگه نداشتم .ودکای زرین ، ولت‌لینر سرخ‌تیره ، نوشاتل و بسیاری از دیگر باده‌ها ، و من ، یک آشنایی دیرپای را آغاز کردیم و تا اینزمان بهترین دوستان همدیگر شده‌ایم .

۱-Neuchatels

بخش سوم

پوشیده دریک دست جامهٔ پوست‌گوزنی نو و همراه با یک چمدان کوچک پرشده از کتاب وسایر دارایی‌هایی که باخود می‌بردم ، در زوریخ شدم . آماده بودم تکه‌ای از جهان را بچنگ آورم و هرچه زودتر گردن کلفت‌های‌بجامانده‌درزادگاهم‌رابنمایم که از گونه‌ای دیگر از کامنزیندها ساخته‌شده‌بودم .سه‌سال‌پرازشگفتی‌رادرتنها یک اتاق‌بادخورزیرشیروانی که چشم‌اندازی گیرا داشت بسر بردم ،دانش‌آموختم ، شعر نگاشتم ، و خود را با هرآنچه بروی زمین زیباست آغشته یافتم و چشم دل بدانها دوختم . همه روز و همه شب دلم ترانه خواند و خندید ، و در مهربه زندگی ، با شادمانی گریست و تب آلوده از هم شکافت .

این نخستین شهرراستین من بود .ازآنجا که نیازموده و گول خور بودم ،باچشمانی‌گشاده‌به‌اینسو و آنسو گام زدم و چندین هفته سرگشته بودم . هیچگاه به فکرم نرسید که براستی شهر را بستایم یا به زندگی شهری‌رشک‌بورزم ــ بیش ازاینها یک پسربچهٔ کشتزار بودم ــ امافراوانی خیابانها ، خانه‌ها ، و مردم شادمانم کرد . دیدم که خیابانها با آن درشکه‌هایشان چه زنده‌بودند ، لنگرگاههای‌کناردریاچه‌را بازرسی‌کردم ، ونیزمیدان‌ها ،باغها ،ساختمانهاوکلیساهای جلوه‌نمای شهررا ،دستجاتی رادیدم‌که‌به‌سوی‌کارمی‌شتافتند ،دانشجویانی را که تن آسانی می‌کردند ، گردشهای‌بیرون‌شهرردهٔ‌پولداران را ، ماهرویانی را که خودمی‌آراستند، و نیز بیگانگانی را که رو به‌هیچ جا این سو و آن سو می‌رفتند . زنان‌زیبا به شیوهٔ روز پولداران ،بدیده‌ام طاووسانی در مرغدانی خوشگل ،وکمی تهی مغز می‌نمودند . نه ، براستی من شرم پیشه نبودم ــ تنها ناهنجار

و سرکش بودم ــ و بی شک این مردی را در خودم می‌دیدم که‌ازهمه‌روی بااین شهر آشنا شوم و راه خویش درآن بیابم .

آشنایی کردن با مردجوان خوش‌سیمایی که در دو اتاق طبقهٔ‌دوم خانه‌ام‌زندگی می‌کرد ــ ونیزدانشجویی‌در زوریخ بود ــ نخستین جنبشی بودکه‌دراین‌راه‌کردم .راستش رابخواهیدمن خودم این گام‌رابرنداشتم ، چه نخست او بنزدم آمد . می‌شنیدم که او همه روزه پیانومی‌نوازد ، وبا گوش‌کردن‌به‌او ،برای نخستین بارغمی‌ازجادوی موسیقی ،این‌زنانه‌ترین وشیرین‌ترین هنرها ،بردلم نشست .اوراتماشا می‌کردم که ازخانه بیرون می‌شد ،باکتابی‌یاآهنگنامه‌ای دردست چپش ، و سیگاری دزدست‌راستش که دود آن درهنگامی که باگامهایی ساده و پرشکوه می‌خرامیددر پشتش کشیده می‌شد . شیفته‌اش شده‌بودم اما دوری‌ام را نگه داشتم .ازآشنایی کردن‌باتنی‌آنچنان آسان‌گیروآزاده‌وتوانگر بیم داشتم ؛از آن‌می‌ترسیدم که‌این‌کارمراخواربگرداندوبی‌چیزی‌ومنش‌های‌ناهنجارم‌رابنماید. بنابراین او برای دیدارم به بالا آمد . در شامگاه یک روز ، دستی به در اتاقم کوفت .ازجا پریدم ، چه پیش از این کسی مرا نخوانده بود . بدرون آمد ،دستم‌رافشرد ،وخودش را شناساند ؛ رفتارش چنان آسان و بهنجار بود که انگار سالها بود یکدیگر را می‌شناختیم .

گفت : " می‌خواستم از شما خواهش کنم تا اگر دوست داشته‌باشید همراه من کمی موسیقی بنوازید . " من هرگز به یک ساز دست‌نزده‌بودم ، چه رسد به نواختن آن . اینرا به او گفتم ، وافزودم که جزترانه‌خواندن هنر دیگری ندارم اما آهنگ پیانواش بیشتر زمانها به گونه‌ای شیرین و از راه بدربرنده به اتاقم روان شده است .

ــ" وه ، پسر ! من چه در اشتباه بودم . با سنجیدن‌نگاههای‌شما ، می‌توانستم سوگند بخورم که شما یک موسیقیدانید . خیلی شگفت‌است . اما شما می‌توانید ترانه بسازید ، پس باید برای من ترانه‌ای بخوانید . خواهش می‌کنم ، تنها یکبار . من ترانه را دوست دارم . "

از اندیشهٔ این کار دچار ترس شدم و برایش گفتم‌که‌نمی‌توانم در

آنجا ترانه بخوانم و این کار تنها بر فراز یک کوه و دست کم در فضای باز شدنی است و ترانه بایدخودبخود برزبانم بیاید .

ـ" خوب پس ، دریک کوه ترانه‌بخوان .آیا فردابرایت‌دشواراست؟ می‌توانیم در نزدیکیهای شب برای گشت زدن بجایی برویم . کمی گام بزنیم ، گفتگوکنیم ، از کوهی‌بالا برویم ، و آنگاه تومی‌توانی بنابه‌شادی دلت ترانه بخوانی . پس ازآن می‌توانیم‌بیک‌مهمانخانهٔ روستایی برویم و چیزی بخوریم . زمان این کار را داری ، مگه‌نه؟

اوه ،بله ، من همهٔ زمانهای دنیا را داشتم و بتندی سخنش را پذیرفتم . آنگاه از او خواستم که برایم چیزی بنوازد ،و ماازپله‌هاپائین شدیم و به درون آپارتمان بزرگ و بخوبی مبلمان‌شدهٔ او رفتیم . چند نگاره‌ای که درچارچوبی امروزی بودند ، یک پیانو ، یک آشفتگی آرایشی ویژه ،وبوی‌سیگارهای‌گران‌بها ،همگی شکوهی آسوده وآرام بخش‌به‌هستی آورده بودند که برایم سراسرتازگی بود . ریچارد در کنارپیانو نشست و چندتکه‌ای‌نواخت .سپس درحالی‌که‌سرش رابسویم تکان می‌داد ، گفت : " تو می‌دانی این چه آهنگی است ، مگه‌نه؟ "

او بسیار شگفت می‌نمود وهنگامی که سرش را از کلیدهای پیانو به سویی می‌چرخاند ، چشمانش می‌درخشیدند .

ـ"نه ، از موسیقی هیچ نمی‌دانم . "

روبه من گرداند و گفت : " این واگنر است . تکه‌ای از(singer— —Die Meister) اوست . " و نواختن خود را کش داد . موسیقی‌اش نوایی آرام و نیرومند ، و جان دار و پرخواهش داشت .ومن گویی خود را درآبی گرم و پرجوش فرو رفته یافتم . با شادی نهانی به گردنش و به پشت دستهای رنگ پریدهٔ موسیقیدانش نگریستم : دل به همان احساس دل نازکی و بزرگداشتی سپردم‌که‌درروزهای‌دبستان‌رفتنم با آن بدان دانش آموز سیاه‌موی نگریسته‌بودم ، همانگونه که‌دل سپردهٔ این پیش‌آگاهی کمرویانه بودم که شاید این کس خوش سیماو سرشناس براستی دوستم شود و انگیزه گردد که آرزوی‌کهنه ولی فراموش نشده‌ام

برای چنین دوستی‌ای جامهٔ هستی بپوشد .

روز دیگر رفتم تا بدستش آورم . بآرامی ، و گفتگو کنان درهمهٔ راه ، به‌نوک یک تپهٔ میانه بالا فرازشدیم و چشم‌اندازی ازشهر ، دریاچه ، و باغها یافتیم و زیبایی سرشار شامگاهان را مزمزه کردیم .

ــ اینک می‌توانی ترانه‌بخوانی . اگرهنوز آشفته‌ای ،به‌من‌پشت‌کن، ولی‌نیکویی کن و بلند بخوان . "

گمان می‌کنم که او بخوبی خرسندشد . بادیوانگی و سرمستی ، وبا هر ایست‌وآهنگ‌نیکویی‌که می‌دانستم ، بدرون روشنایی‌آرام ورنگ‌باخته شامگاهان‌ترانه‌خواندم .هنگامی که‌بازایستادم ، می‌خواست‌چیزی‌بگوید ، اماتنهاگوشش رابه‌سوی کوهستان تیزکرد .اندک‌اندک ازتارکی‌دوردست ، پاسخی‌بگوش رسید : " آوایی‌نرم‌وبسیارکشیده‌و فزاینده که پاسخ چوپانی ویاکسی گردش کننده‌بود . و ماشادوخاموش به آن گوش کردیم . هنگامی که‌درآنجاایستاده‌وبگوش بودیم ،به‌این‌خوشی‌پی‌بردم‌که‌برای‌نخستین‌بار کنار دوستی ایستاده‌ام ، و ماباهم به درون چشم انداز دوردست و مه گرفتهٔ زندگی چشم دوخته‌ایم . در نور شامگاهی ، دریاچه با بازی‌آرام رنگها جان گرفت . کمی پیش از فرو شدن خورشید ، چندین‌چکادسرکش و گستاخانه دندانه‌دار را دریافتم که از میان مه‌ای که از هم می‌پاشید بیرون زده بودند .

ــ " آنجاهمان جایی است که خانه‌ام درآن است .آن چکادمیانی روت‌فلوه[1]است ،درسوی راست‌آن گایزهورن[2]جای دارد ، وکوه سنالپستوک کمی‌دورتر در سوی چپ جای دارد و نوکش گرد است . ده سال‌وسه‌هفته از زائیده شدنم می‌گذشت که برای نخستین بار درنوک آن ایستادم . "

به‌چشمانم فشارآوردم تابتوانم یکی‌ازچکادها را در آنسوی جنوب پیدا کنم . دیری نگذشت که ریچارد چیزی‌گفت‌وآنرابه روشنی‌نشنیدم .

پرسیدم : " چه گفتی ؟ "

ــ " گفتم که استعدادنهادی‌تورا می‌دانم . "

۱-Rote fluh ۲-Geisshorn

ـ "چه چیز است ؟"

ـ " تو یک شاعر هستی . "

باشنیدن این‌سخن رویم‌سرخ شدو درخشم شدم . در شگفت بودم که او چگونه توانسته بود چنین گمانی‌بزند .

گفتم : "نه ، من شاعر نیستم . راستش درهنگامی که دبستانی بودم چندخطی شعر نوشتم ، امادیری است که چیزی ننوشته‌ام . "

ـ " آیا آنها را نشانم می‌دهی ؟"

ـ " آنها را سوزانده‌ام . اما اگرهم نسوزانده بودم ، آنها رابه‌تو نشان نمی‌دادم . "

ـ " گمان می‌کنم آنها بایست خیلی امروزی بوده‌باشند ،ودرآنها از نیچه زیاد بوده باشد . "

ـ"او چه کسی است ؟"

ـ"نیچه ؟ خدای من اینجا جوانی است که‌نیچه رانمی‌شناسد ! "

ـ" چگونه می‌توانستم او را بشناسم ؟"

او از اینکه نیچه را نمی‌شناختم شادشد . من هم برافروختم‌واز او پرسیدم که تاکنون از چند کوه یخی بالا رفته است . هنگامی که گفت از هیچکدام بالانشده‌است ،اورابه‌همان‌اندازه‌که‌مرا رنجانده‌بودرنجانیدم . آنگاه دستش را به روی شانه‌ام گذاشت و با آهنگی‌بدون‌شوخی‌گفت : " توزودرنج هستی .امانمی‌دانی که سادگی‌ات تاچه‌اندازه رشک بردنی است ، و اینکه کسانی چون تو در روی این زمین چه کم‌اند . ببین ، در سالی یک یادو ، تو همه چیز را درباره‌ٔنیچه و دیگران خواهی دانست . وتوآن رابسیار بهتر از آنچه که من هرگز خواهم فهمید خواهی‌دانست ، زیرا تو هوشمندتر و ژرف‌تراز منی . اما من تورا همین گونه‌که‌اینک‌هستی دوست‌دارم .تونیچه‌وواگنررانمی‌شناسی ، اما باهم از کوهی بالا رفته‌ایم وتویک‌چنین چهره‌ٔستبرکوهی‌داری .و من شک ندارم که تو یک‌شاعری . می‌توانم این رااز نگاه تو و از پیشانی‌ات بدانم . "

در شگفت شدم که چرا او باید آنگونه راست به من نگاه کند و

دیده‌هایش را چنان بی پرده و بی دست پاچگی به سخن آورد ؛ و این بدیده‌ام شگفت‌ترین کارها بود . دریک هفتهٔ پس از آن ، شگفتی و شادی‌ام بیشتر نیز شد : دریک آبجوسرای بسیار شلوغ ،اوسوگند دوستی همیشگی بامن یادکرد ، از جا پرید و مرا دربود همهٔ مشتریان‌درآغوش گرفت و بوسید ، و پس از آن بدور میزم به پایکوبی واداشت . انگار که دیوانه بود .

کوشیدم‌اوراپند دهم : " مردم دراین باره‌چه‌خواهنداندیشید ؟ "

ــ آنها اینگونه خواهند اندیشید : " این دو نفر یا بیش ازاندازه شادند و یا بیش از اندازه‌مست‌اند . اما بیشترشان بهیچروی اندیشه‌ای نمی‌کنند .

با آنکه او سالمندتر ،باهوش‌تر ، بهتر بارآمده ، و آزموده‌تر از من بود ، بیشتر زمانها در برابرمن چون کودکی راستین می‌نمود .ازبرای نمونه ، درخیابان بناگهان بگونه‌ای نیمه ریشخندآمیز با دختران لاس می‌زد و یاجدی‌ترین تکهٔ موسیقی را با سخنی بچگانه می‌گسیخت .یکبار که باهم به کلیسا رفته‌بودیم ، بناگاه در میانهٔ آئین اندرزگویی زمزمه‌ام کرد : "درنمی‌یابی که این کشیش چون خرگوشی خشکیده می‌نماید . "این برابر کردن درست بود اما اندیشیدم که او بخوبی می‌توانست اینراپس از بیرون شدنمان از کلیسا به اشاره آوردواین‌اندیشه‌راپس ازگذشت‌چند زمانی با او درمیان گذاردم .

غرغرکنان پاسخ‌داد : " اماآن سخن درست بود ، مگر نبود ؟بسیار شدنی بود که آنرا پس از آن هنگام دیگر بیاد نیاورم . "

نگرفتن شوخی‌های او و یا اگرکه آنها چیزی بیش ازبازگویی سخن یک‌کتاب‌بودند ،مرایادیگران رانمی‌آزرد . آنچه ما دراو دوست‌داشتیم ، شوخ‌گویی یاهوشمندی‌اش نبود ،بلکه‌منش‌آزاد و ساده‌دل او ونیزخوشدلی سرشت آشکارا کودکانه‌اش بود که جلوگیری‌نمی‌پذیرفت‌وهردم می‌توانست سربرآورد .

ریچارددر بیشتر زمانهایی که به دیدار سایر مردمان هم‌سال مان

می‌شد ،مرانیزهمراه‌خود می‌برد .دانشجویان ، موسیقیدانان ،نگارگران ، نویسندگان ،همه‌گونه‌بیگانگان ،و رویهمرفته‌همهٔ کسان کنجکاوی‌برانگیزو هنردوست و شگفت‌شهرآشایان او بودند . در بین آنان کسان بسیار اندیشناک‌وبسیارپرکار ،فرزان اندیشان ،زیبایی‌شناسان ،وسوسیالیست‌ها نیزیافت‌می‌شدندومن می‌توانستم‌از همه‌شان چیزی بیاموزم . خرده‌های دانش ازپهناهای گستردهٔ‌گونه‌گون به‌سرراهم آمدند و من کوشیدم‌آنان رابابررسی تک‌تک‌شان گردآورم .کم‌کم‌ازآنچه‌که سرزنده‌ترین‌جان‌های‌آن روز را شیفته می‌کرد و زجر می‌داد آگاهی کمابیش روشنی‌بدست‌آوردم‌و، از این گذشته ، به بینشی فزاینده از آرزوها ، پیروزی‌ها ، و ایده‌آلهای هوشمندان دست یافتم . اینها مرابخود کشیدند و من دریافتم‌شان ،اما درخودهیچگونه خواست‌نیرومندی برای گرایش به هریک‌ازاین‌بینش‌ها ، چه پذیرفتنی و چه ناپذیرفتنی ، نمی‌دیدم . پی بردم که اندیشه‌های تشنه ، در بیشترین موارد ، به موشکافی بنیان‌ها و ساختار انجمن مردم وکشور ،به‌دانش‌هاوهنرها ،و به شیوه‌های آموزشی روی دارند .بااینهمه ، گویی تنها دستجات کوچک و کمینهٔ مردم از نیازبه‌پیش بردن‌خودشان ونیز روشن کردن بستگی‌هاشان بازمان وابدیت‌آگاه‌بودند .ودرموردمن ، آگاهی ازاین نیاز درآنزمان چندان خیلی زیاد نبود .

از برای مهرویژه و رشگینی که به ریچارد داشتم ، با دیگر کسان دوستی نکردم .این مهرچنان ویژهٔ‌اوبود که حتا کوشیدم‌اززنان‌بسیاری که می‌شناخت بدورش بکشم . آنگاه که مابرنامهٔ دیداری می‌گذاشتیم ، همیشه ، هراندازه که کارمان پیش پاافتاده بود ، بیش از اندازه‌زمان ـ شناس بودم ، و اگر مرا چشم براه می‌گذاشت بسیارزود می‌رنجیدم.یکبار او از من‌خواست که‌دریک ساعت‌ویژه برای رفتن به پاروزنی به دنبالش بیایم . او را درخانه نیافتم و سه ساعت چشم‌براه ماندم . روز دیگر او را بتندی سرزنش کردم .

باخنده گفت : " پس چرا خودت به تنهایی به پاروزنی نرفتی ؟ من آنراازهمه‌روی فراموش کرده بودم .آسمان که‌بزمین نیامده ،آمده؟ "

با افروختگی و دریک سنگینی تهی‌مغزانه پاسخ دادم : " خوی من اینست که پیمانهایم را براستی پاس می‌دارم . اما براستی از این‌پس‌به این‌خومی‌گیرم‌که‌چشم‌براه‌داشتن من بهیچروی بدیده‌ات‌گران‌نمی‌آید ــ وگرنه کسی که به بیشی تو دوست داشته باشد . . . "

با شگفتی بسیار گران به من نگاه کرد و گفت : " آیا تو چیزهای‌به این پیش پا افتادگی را سخت می‌گیری ؟ "

ــ " دوستی من برایم بیش از یک چیزپیش پا افتاده است . "

دراینجا او با سنگینی و چون یک بازیگر نمایش ، جمله‌ای از یک کتاب‌رابازگفت : " این گفته‌چنان اندوه ژرفی دراو ببار آوردکه‌بی‌درنگ سوگند خورد که رفتارش را درست کند . . . " سپس دستم را گرفت و به آئین اسکیموها بینی‌اش را از روی مهر به بینی من مالید و این کار را آنچنان کش داد که خودم را با خنده‌ای خشم آلود از دستش‌رهاندم . اما دوستی مان بازسازی شده‌بود .

فرزان اندیشان امروزی ، شاعران ، خرده‌گیران ــ در کتابهای امانت گرفته‌شده و اغلب گرانبهاــ بازنگری‌های ادبی ازکشورهای‌فرانسه وآلمان ، نمایشات نوین ، داستان‌های دنباله دار پاریسی ، و کارهای مردم‌پسند زیبایی‌شناسان‌وین‌ی ،همه دراتاق زیر شیروانی‌ام انباشته بودند .آنهارابتندی‌خواندم‌امابیشترین نیک‌نگری‌ام را برای داستان ــ نویسان ایتالیایی و بررسی‌های تاریخی‌ام نگه داشتم . می‌خواستم‌هرچه زودتر کارم را با دانش زبان شناسی بپایان رسانم و خودم را یکسره به بررسی تاریخ بسپارم . درکنار کاربرتاریخ مردمی و روش‌شناسی‌تاریخی ، نوشته‌های‌ریشه‌ای و ویژه نگاشتهایی را در بارهٔ‌رویدادهای سدهٔ میانهٔ ایتالیا و فرانسه خواندم ؛ ودراین بررسی نخستین آشنایی‌های‌خودم‌را بامردی‌ازمردانی‌که‌اورا بیشتردلداده‌ام ،همان‌سن‌فرانسیس‌خدایی‌ترین‌و اشوترین پاکدینان ، به هستی آوردم .

آن رویایم که شکوه زندگی و خود را به من نموده بود ، هر روز به راستی درمی‌آمد و دلم را با جاه جویی و شادی و خود بزرگ‌بینی گرم

می‌کرد . در سخن سراهابایستی به دانش مندی سخت ، کم‌وبیش‌خشک ، وگاهگاهی‌تااندازه‌ای‌خسته‌کننده‌گوش‌فرا می‌دادم . درخانه‌به‌افسانه های دوستانه و پارسامنشانه‌یاترسناک سدهٔ میانه ، ویابه افسانه‌پردازان‌کهن پرگوکه‌جهان پراززیبایی‌وخوب‌گزاردهٔ‌آنان پناهم می‌داد ،بازمی‌گشتم ؛ گویی در کنج افسون شدهٔ سایه‌داری جای داشتم . ویادرخود می‌دیدم که خیزسرکش آرمانها و شورهای امروزی از رویم بتندی می‌گذرد .دراین میان به موسیقی گوش می‌کردم ،با ریچارد می‌خندیدم ، بااوو دوستانش بودم ، با فرانسویان ، آلمانی‌ها ، و روس‌ها دیدا رمی‌کردم ،به‌کتابهای امروزی شگفتی که بلندخوانی می‌شدند گوش می‌دادم ، از کارگاههای نگارگران دیدن می‌کردم ، ویا به شب‌نشینی‌هایی می‌رفتم که درآنها اندیشمندان‌برانگیخته‌ودرهم برهم بگردم می‌آمدند ؛ گویی‌درکارناوالی رویایی بودم .

روزی یکشنبه‌که من و ریچارد از یک نمایشگاه کوچک‌نگاره‌های‌نوین بازدید می‌کردیم ، دوستم در روبروی نگاره‌ای ازکوهی با چند بز در سراشیبی‌اش باز ایستاد . این نگاره با باریک‌اندیشی‌وظرافت‌کشیده شده بود ،اماکمی‌دوراز شیوهٔ روز و تهی از هنرمندی بود . شما می‌توانید نگاره‌های‌زیباوکمابیش پیش‌پاافتادهٔ‌مانند آنرادرهرنمایشگاهی بیابید . با اینهمه ، آن نگاره مرا خوشنود کرد چه ترجمان کما بیش درستی از مرغزارهایی بود که درآن بالیده بودم . از ریچارد پرسیدم که چه چیز او رابه آن نگاره کشانده است . اشاره کنان به امضای پای نگاره گفت : " این ، " نتوانستم واژه‌های آبی رنگ نزدیک به سرخ آن را بگزارم. ریچارد سخنش راکش داد : " این نگاره‌کاربسیاربزرگی‌نیست ــ هرشماری از نگاره‌های همانند این ، زیباترند ،ــ اماهیچ نگارگری نمی‌تواند زیباتر از زنی که آنرا نگاشته باشد .نام او ارمینیااگلیتی[1] است ، و اگر دوست داشته باشی می‌توانیم فردا به دیدنش برویم و به او بگوئیم که نگارگر بسیار بزرگی است .

۱_Erminia Aglieti

ـ" پس تو او را می‌شناسی ؟"

ـ" بله اگر نگاره‌های او به زیبایی خودش بودند ،اوپولدارمی شد و دیگر به نگارگری نمی‌پرداخت . زیرا او ازاین کار شاد نمی‌شودو اگرکه می‌نگاردازبرای‌اینست که برای‌جستن درآمد زندگی راه دیگری‌نیاموخته است . "

ریچارداین‌را یکسره فراموش‌کرد و تا چند هفتهٔ پس از آن دیگر نامی از وی بمیان نیاورد : " من دیروز به آن دختر اگلیتی سر زدم .اگر بیاد داشته‌باشی می‌خواستیم‌چند هفتهٔ پیش اورا دیدن کنیم .راه‌بیفت، یقهات پاکیزه‌است ، مگرنه؟ او کمی دراین باره خرده‌گیر است . "

پیراهنم‌پاکیزه‌بودومابراه افتادیم‌که دختر الگیتی را ببینیم .دلم خالی از گمان نبود ، چه دوستی کم و بیش بهنجار ریچارد و دوستانش بازنان نگارگر و دانشجو هرگز مرا بخود نکشیده‌بود .مردان بسیارگستاخ بودند ــ گاهی درشت ،گاهی هم کنایه آمیز ؛ دخترها ، دربرابر ،کاری، زیرک‌وباهوش ،وتهی از آن مه آسمانی‌ای بودند که دلم می‌خواست‌زنان را درآن ببینم و بزرگ بدارم .

درحالی که در درونم کمی نگرانی داشتم به کارگاه درون‌شدم .به جو کارگاه نگارگران آشنابودم ، اما این نخستین بارم بود که در کارگاه یک زن بودم . این‌کارگاه بدیده‌ام ساده و سامان یافته آمد . سه یاچهار نگارهٔ پایان یافته در چارچوب‌هایشان آویخته بودند ، و یکی دیگر که کارش بتازگی آغاز شده بود ، بروی یک سه پایهٔ نگارگری جای داشت . دیوارهای دیگر با طرحهای مدادی پاکیزه و گیرا پوشانده شده بودند . در آنجا همچنین یک قفسهٔ نیمه پر از کتاب بود . نگارگر درودهای‌ما را بسردی‌پذیرفت .قلم مویش رازمین گذاشت وهمچنان با روپوشی‌درجلوی قفسهٔ کتابها خم شد ، گویی نمی‌خواست زمان زیادی را برماهدردهد .

ریچارد بارانی از ستایش نگاره‌ای که درنمایشگاه دیده‌بودیم بروی فرو ریخت . هنرمندخندید و او را بازایستاند .

ـ" اماشایدبخواهم‌آن نگاره را بخرم .گذشته‌از اینها ، آن‌گاوهای

درون نگاره چنان برخوردار از زندگی‌اند که . . . "

دراینجاهنرمندسخنش‌رابریدوبآرامی‌گفت : " اماآنهابزهستند ، "

ـ"بز؟راست‌می‌گویی ، بز . بزهایی که چنان نیک نگریسته شده‌اند که از همه روی نفس گیراست . آنها ، از همه روی بزگونه ، آماده‌ٔپرش به بیرون ازپارچه‌ٔنگارگری‌هستند . بسنده‌است‌از دوستم کامنزیند بپرسی ، او خودش فرزند کوهستان است و مرا پشتیبانی خواهد کرد . "

درحالی که با آمیخته‌ای از دست‌پاچگی و سرگرمی به آن شوخی گوش می‌کردم ، در درونم دیدم که چشم‌نگارگر مرا باخرده‌گیری‌وارانداز می‌کند . اوچندگاهی به‌من نگریست ، جلوی‌نگاهش راازهیچ‌روی‌نمی‌گرفت .

ـ" آیا شما از کوهستان هستید ؟ "

ـ"بله . "

ـ"ازسیمایتان آشکار است . خوب ، بزهای مراچگونه‌می‌بینید ؟ "

ـ"اوه ، آنها بسیار نیکوهستند . براستی من هرگز چون ریچارد نیندیشیدم که آنها گاوند . "

ـ "مرا خجالت می‌دهید . آیا شما یک موسیقیدانید ؟ "

ـ " نه ، یک دانشجو هستم . "

او دیگر چیزی نگفت و اینک زمان داشتم او رابنگرم . روپوش بلند نگارگری اندام او را پنهان و آشفته می‌کرد ، و چهره‌اش را زیبا نیافتم . نمای چهره‌اش گوشه‌داربودوگستردگی یکسان‌نداشت ، چشمهاکمی سخت ، موها پرپشت ، سیاه و نرم بودند . آنچه مرا برآشفت ـ شاید بتوان‌گفت که بیزار کرد ـ رنگ طبیعی پوست او بود : مرا بیدرنگ‌بیادگورگونزولا[1] انداخت ؛ اگر درآن رگ‌های سبزفام می‌یافتم ، درشگفت نمی‌شدم . پیش از آن ، اینگونه رنگ پریدگی ایتالیایی را ندیده‌بودم ، و اینک ، در زیر روشنایی ناخوشایند بامدادی کارگاه ، پوست او بگونه‌ای تکان‌دهنده به سنگ مانندبود . نه سنگ مرمر ، بلکه سنگی بادخورده و بسیار شسته و سفیدشده . ومن هنوزاز آن خوی ها نداشتم که چهره‌ٔ یک زن را پیکرش

۱-Gorgonzola

بسنجم بلکه ــ هنوز به شیوهٔ کمی بچگانه‌ام ــ خوی داشتم که درپی نرمی، رنگینی ، و دلربایی سیما باشم .

آن دیدار ریچارد راهم دچار بداندیشی کرده‌بود ، از این رو شگفت‌زده ،راستش بیم‌زده شدم که او چندگاهی پس ازآن به من‌گفت‌که آن دختر اگلیتی دلش می‌خواهد از من چیزی بکشد . این کار تنها یک طراحی می‌بود ،اونه‌ازچهره‌ام بلکه از پیکر تنومند " نمونه‌ای "ام خوشش آمده بود .

پیش از آنکه بتوانیم گفتگوی درازتری دراین باره داشته باشیم ، چیزی‌روی‌دادکه‌زندگی‌ام را دگرگون کرد و روش آینده‌ام رابرای‌سالهای بسیاربنیان نهاد . بگونه‌ای ناگهانی ، بامداد یکروز که از خواب بیدار شدم ، یک نویسنده بودم .

به پافشاری ریچارد گاه و بیگاه شرح و توصیف کوتاهی از چگونگی ویژگیهای مردم دستهٔ خودمان و نیز گفتارهای چندی دربارهٔ چیزهای تاریخی و ادبی نوشته بودم ــ آنها ورزش‌هایی بودند که تا آنجا که توانسته بودم درست و از همه‌روی بنابرآئین نگارش نوشته بودم .درآن بامداد ، هنوز دربستر بودم که ریچارد به اتاقم آمد و سی‌و پنج‌فرانک پول‌بروی‌پتویم‌گذاشت‌وبآهنگ بازاریان گفت : " اینها ازآن‌توهستند ، " سرانجام پس از آنکه از هر ویچاری بازماندم ، برگه‌ای ازیک روزنامه‌رااز جیبش بیرون کشید ویکی از نوشته‌هایم را که درآن چاپ شده بودبه‌من نشان داد .او چندی از دست‌نویس‌هایم را رونویسی کرده وآنهارابه‌نزد یک‌دوست‌سردبیربرده‌وبآرامی‌درپشت سرمن فروخته‌بود .اینک نخستین تکه‌ای‌را که سردبیرخریداری کرده بود همراه با دستمزد آن در دست داشتم .

پیش ازآن هیچگاه خودم را تا بدان پایه شگفت‌زده ندیده‌بودم . باآنکه‌برافروخته‌بودم‌که‌چراریچاردباید چنان نقش نیکخواهانهٔ خدایی را به خودش ببندد ، نخستین خودپسندی شیرین یک نویسنده بودن و پولی بدست آوردن ، و اندیشهٔ یک آوازهٔ ادبی روی نموده ، هرچندکه

کوچک بود ، برخشم من چیره شد .
ریچارد مرا واداشت تا سردبیر را درکافه‌ای دیدار کنم .اوازمن‌خواهش کرد که بتواند تکه‌های دیگری را که ریچارد به او نشان داده بود نگه بدارد وخواست تاگفتارهای‌بیشتری برایش بفرستم . گفت که نوشته‌های من ، بویژه آنانی که دربارهٔ کارهای تاریخی نوشته شده بودندآهنگ ویژه‌ای دارند و او از داشتن تکه‌های بیشتری با همان شیوهٔ نگارش ، خرسند می‌شود و دستمزد خوبی می‌پردازد . تنها پس‌از آن بود که من آنچه را رخ داده بود بدرستی دریافتم . از آن پس نه‌تنها می‌توانستم همیشه و بگاه خودش خوراک بخورم و بدهی‌های کوچکم را بپردازم ، می‌توانستم از بررسی رشته‌های‌آموزشی‌ای‌نیزکه‌وادار به دنبال‌کردنشان شده بودم چشم‌بپوشم ،و یا شاید می‌توانستم توانایی آن رابدست‌آورم که یکسره تنها در رشتهٔ برگزیده‌ام کار کنم .

دراین میان ، سردبیر دسته‌ای از کتابهای تازه را برای بازبینی برایم فرستاد . راهم را از میان کار بر روی این کتابها در پیش گرفتم‌و چندین‌هفته‌باآنها سرگرم شدم . از آنجا که پاره‌های دستمزدم درپایان هرچهار یک نوشته‌هایم پرداخت می‌شد و من به چشمداشت این درآمد از پایهٔ زندگی‌ام فراتر رفته بودم ، یکروز خودم را آس‌وپاس یافتم و وادار شدم که دوباره گرسنگی بکشم . چند روزی در اتاق‌زیر شیروانی‌ام با رژیمی از نان‌و قهوه پایداری کردم تا اینکه تیرهای گرسنگی مرا به بیرون از خانه و به یک رستوران راندند . با آهنگ سستی که پیش ازآن برای فروش سه تا از کتابهایم به یک کتابفروشی دست دوم‌داشتم ،آنها را همراه بردم تا گروی پرداخت پول باشند .خوراکی‌آن رستوران‌درجهٔ یک بود .تنهاپس از نوشیدن فنجان قهوهٔ سیاه بود که در درونم آغاز به ناآسودگی کردم .

کمی‌هراسیده ،به‌پیشخدمت‌زن آنجا خستو شدم‌که من ورشکسته‌ام و آیا می‌توانم کتابها را بجای پول بگذارم . او یکی از آنهاراازروی‌میز برداشت ــ یک جلد کتاب شعر ــ با کنجکاوی آشکار آن را برگ زد ، و

خواهش کرد که بتواند آن را بخواند . او گفت کتاب خواندن را دوست دارد ، اما به بهانه‌هایی هرگز بهرهٔ داشتن کتابهای خوب را نداشته است . آنگاه بود که دانستم از بی‌آبرویی رهیده‌ام . پیشنهاد کردم که هرسه کتاب را بجای پول خوراکم بردارد . او پذیرفت و دیری نگذشت که هفده فرانک ارزش‌کتابها را ازدستهایم برداشت . برای یک جلدکتاب باریک شعر ، خواهان یک ساندویچ ، و برای یک کتاب‌داستان ،خواهان همان چیز باضافهٔ پیمانه‌ای باده شدم ؛ یک داستان‌تنهای‌دیگر ، ارزش یک فنجان‌قهوه وآوردن‌نان را پیدا کرد .

تا آنجا که بیاد می‌آورم آنها کتابهایی از همه‌روی بی‌ارزش‌بودند که‌شیوهٔ‌نگارش‌شان‌بگونه‌ای‌دردناک ، گیر کرده و امروزی بود ؛ بنابراین گمان می‌کنم آن دختر پاکدل از ادبیات امروزی آلمان تاثیری شگفت دریافت کرد .

با شادیی راستین می‌توانم آن بامدادان را بیاد آرم که به درون کتابی می‌تاختم و با شتاب چند خطی گزارش می‌نوشتم تاکه بتوانم آنرا تا نیمروز بپایان رسانم و ببرم تابا پول نهار پایاپای کنم . در راه‌پنهان کردن دشواری‌های پولی‌ام از ریچارد نیز به دردهایی دچار آمدم چه بگونه‌ای نابایسته در خود شرم می‌دیدم و از پذیرفتن یاری‌اش جز در ترسناک‌ترین ناگواریها بیزاری می‌جستم .

خودم را یک شاعر نمی‌شمردم . آنچه گاه و بیگاه می‌نوشتم‌ازگونهٔ داستانهای‌دنباله‌دار ،و نه شعر بود . با اینهمه امید آن را می‌پروراندم که روزی‌بتوانم‌کاری ادبی ، نغمه‌ای بزرگ و گران‌منشانه از آرزو وزندگی ، بیافرینم .

آینهٔ‌زدوده و سبکبال‌جانم‌گهگاه با گونه‌ای افسردگی تیره‌می‌شد . با اینهمه آشفتگی‌اش در آغاز چندان گران نبود . این سایه‌ها در شبی یا روزی به پیکر یک غمناکی پندار مانند وپریشان‌روی می‌نمودند ،سپس بی‌هیچ ردی دوباره ناپدید می‌شدند ، تنها برای آنکه پس از چندهفته یا چند ماه بگونه‌ای ناگهانی بازگردند . به این‌دلتنگی‌چون به دلارامی

خوی‌گرفته بودم .احساس‌شکنجه‌شدن نمی‌کردم بلکه خستگی‌ای‌ناآسوده را می‌آزمودم که گونه‌ای شیرینی از همه روی ویژهٔ خودش راداشت .اگر این افسردگی مرا در شب برمی‌گرفت ، ساعتها در کنار پنجره دراز می‌کشیدم و به پائین بر دریاچهٔ سیاه یا به بالا به کوههایی‌که‌پیرامون به چشم آمدنی آسمان رنگ پریده بودند ، با ستارگان آویخته دربالای سرشان ، چشم می‌دوختم . آنگاه دستخوش احساسی می‌شدم که‌بگونه‌ای سهمگین‌شیرین‌و ازپای‌درآورنده‌بود ــ گویی‌همهٔ زیبایی شبانه‌بگونه‌ای سرزنش‌بار به من می‌نگریست ، و ستارگان وکوه‌و دریاچه در آرزوی کسی بودند که زیبایی و درد هستی خاموش‌شان رادریابد ، کسی که بتواند این را از بهر ایشان به‌سخن آورد ؛ گویی من همان کسی بودم که برای اینکار برگزیده شده بودم و گویی پیشهٔ راستین من این بود که در شعرهایم طبیعت گنگ را زبان ببخشم .

هرگز نیندیشیده بودم که چگونه بدنبال انجام این کار خواهم رفت ؛ تنهازیبایی‌سنگین‌شب را درمی‌یافتم که بخاموشی مرا می‌خواست. و من هرگز شعری ننوشتم که در هنگام نوشتنش در چنان حالتی بوده باشم ،گرچه‌خودم‌را برای این آواهای تاریک پیمان‌دار می‌یافتم وبیشتر زمانها پس از هریک از این شبها ، سر به یک پیاده‌روی تک‌نفرهٔ دراز می‌نهادم . احساس می‌کردم که بدین‌شیوه بخش کوچکی از مهر زمین را که در لابه‌ای خاموش به من خویش می‌سپرد ، باز می‌دهم ؛ اندیشه‌ای‌که درآینده تنها می‌توانستم به آن خنده زنم . با اینهمه ، این گام‌زدنها یکی از پایه‌های زندگی‌ام شدند ؛ زندگی‌ای که بخش‌های بزرگی از آن‌را چون یک‌آواره گذراندم و هفته‌ها و ماهها ازکشوری به کشور پیاده‌رفتم . اندک‌اندک‌خو گرفتم‌که بلپولی‌کم‌وپوسته‌ای‌نان‌درجیب‌هایم ،خانه‌بدوشی کنم‌و بام تا شام‌را باخودم‌و شبهارا در بیرون در هوای آزاد بسربرم .

اینکه نویسنده‌می‌شدم ،آن دختر اگلیتی را ازیاد برده بودم . آنگاه او برایم یادداشتی فرستاد : " در روز پنج‌شنبه در خانه‌ام چای خواهم داد . چرا شما نمی‌آئید و دوستان را نمی‌آورید ؟"

من و ریچاردرفتیم ودر آنجابه‌دستهٔ‌کوچکی‌ازنگارگران‌برخوردیم. بیشتر آنان بگونه‌ای ناشناخته و فراموش شده یا شکست‌خورده بودند که دلم برایشان سوخت- هرچند که همگی آنها به مایه خوش وخرم می‌نمودند. به ما چای، ران خوک نمک‌زده و خشک کرده، و کمی سالاد داده شد. از آنجا که هیچیک از این مردمان رانمی‌شناختم و بهیچروی مردمدارنبودم، آغاز به فرونشاندن درد سخت گرسنگی‌ام کردم‌وساعتی بآسودگی و پرخواهشی خوراک خوردم و بیش از این کاری نکردم؛واین درزمانی‌بودکه دیگران چای خود را مزه‌مزه می‌کردند و یا با یکدیگرگپ می‌زدند. زمانی‌که‌آنان آماده خوردن‌خوراکی شدند، من‌نزدیک به‌نیمی ازخوراک‌ران خوک را بپایان برده بودم. بخود گمان نیک داده بودم که‌دست‌کم یک‌سینی‌دیگرازاین خوراک در آشپزخانه نگه‌داشته‌شده‌است. آنها با دهان بسته به من خندیدند و با چند نگاهی سرزنش بار چنان وراندازم کردند که به خشم آمدم و دختر ایتالیایی و نیز ران خوکش‌را ناسزاگفتم، از جایم بلند شدم، پوزش خواستم و گستاخانه برشمردم‌که بار دیگر شام خود را همراه خواهم آورد. سپس دست بردم تا کلاهم‌را بردارم.

دختر اگلیتی کلاهم را برسرجایش گذاشت، با شگفتی به من نگریست، و با فروتنی خواهش کرد که بمانم. نور آرام چراغ به‌روی چهره‌اش افتاد و من از زیبایی شگفت بکمال رسیدهٔ‌این‌زن‌برجای‌شدم. ناگهان احساس نابکاری و بی‌خردی بسیار کردم، گویی‌چون پسربچه‌ای دبستانی که سرزنش‌شده است؛ و بار دیگر دریک کنج دورافتادهٔ اتاق نشستم. در آنجاماندم و آلبومی‌از نگاره‌های دریاچهٔ کومو را برگ‌زدم. دیگران چای مزمزه می‌کردند؛ با گامهای آهسته پس و پیش شدند، خندیدند، و گفتگو کردند. در آن نزدیکی یک ساز سلو و چندویلون‌را کوک می‌کردند. پرده‌ای به کنار رفت و توانستم چهار نوازنده را ببینم که بر میزهای کوچک بتندی فراهم شده ایستاده، و آمادهٔ برگزاری یک تکه موسیقی چهارنفره با سازهای زهی بودند. ارمینیا به‌سویم آمد،

فنجان خودش را به کناری از میز گذاشت ، با مهربانی سرتکان داد ، و درکنارم نشست .گروه‌چهار نفره چندگاهی نواختند ،.اما من نوازش‌شان را نیک گوش نکردم . با شگفتی‌ای فزاینده به زن باریک اندام و ظریفی چشم دوخته بودم که چندی پیش به زیبایی‌اش گمان کرده بودم واینک خوردنی و آشامیدنی‌اش را آزمندانه‌خورده بودم .با آمیخته‌ای ازشادی و بیم ، اینک بیاد آوردم که او خواستار بود نگاره‌ام را بکشد .آنگاه اندیشه‌هایم به رزی گرتانر بازگشتند ، همان دختری که از بهرش در پی گل رزآلپی از آن کوه فراز شده بودم ،نیز به شاهدخت برفی . بدیده‌ام رسید که اینها همه چون پیش‌درآمدی برای این دم‌هستی‌دار بوده‌اند .

هنگامی که موسیقی بپایان رسید ، ارمینیا ناساز با بیمی‌که‌داشتم مرا تنها نگذاشت ، بلکه بآرامی در کنارم نشست و سپس آغاز به گفتگو کرد . از برای یکی از نوشته‌هایم که در روزنامه دیده بودبه‌من شادباش گفت و دربارهٔ ریچارد که دخترها دورش کرده بودند و آوای‌خندهٔ بی‌خیالانه‌اش ازفرازخنده‌های‌دیگران‌شنیدنی بود ، سخنهایی خنده‌دار گفت . هنگامی که باردیگر از من خواست که بتواند نگاره‌ام را بکشد ،از اندیشه‌ام‌گذشت که‌گفتگومان را به زبان‌ایتالیایی کش بدهم . با اینکارم نه‌تنها با نگاه شگفت‌زده‌وشادچشمان‌سرخوش‌مدیترانه‌ای‌اش‌پاداش‌یافتم ، از خوشی شنیدن سخن گفتنش به زبانی که بهترین‌گونه درخور لبها و چشمان و سیمای او بود نیز برخوردار شدم یک زبان خوش‌آوا و ظریف و روان توسکانی همراه با شیوهٔ ویژه‌ای از زبان تی‌سینو سوئیسی . خود من نه زیبا و نه روان سخن گفتم ، اما این بهیچروی آزرده‌ام‌نکرد . هم‌رای شدیم که من فردای آنروز به خانه‌اش روم و از برایش بنشینم .

درهنگام جدا شدنم با انجام پست‌ترین کرنشی که می‌توانستم به او گفتم :"Arrivederla"

سرجنبان لبخند زد وپاسخ داد :"arrivederci domani"

پس از بیرون آمدن از خانهٔ او ، در خیابان گام زدم تا آنکه به

۱_Ticino

بلندی تپه‌ای رسیدم و به دیدن چشم‌انداز تاریکی پرداختم که درپیش رویم در خاموشی سنگین زیبایی گسترده بود . یک کرجی تنهابافانوسی سرخرنگ‌برفراز دریاچه سرمی‌خورد؛ سیاهی‌دریاچه با سوسوی سرخرنگ تخته‌پاره‌ها درهم می‌شکست ، و گهگاه خیزابه‌ای پیرامون سیمین‌دریاچه را می‌آشفت .آوای خنده ونوازش ماندولین از باغ آبجوسرای نزدیک بگوش‌می‌رسید .آسمان ابرناک‌بود و نسیمی گرم‌و نیرومند بتندی سرتاسر تپه‌ها را درنوردید .

همانگونه‌که باد درختان‌میوه و تاجهای‌درختان شاه‌بلوط‌رانوازش می‌کرد و می‌لرزاند و می‌خمید و به ناله و خنده و لرزه‌شان وامی‌داشت ، احساسات من نیز در درونم بازی می‌کردند . در نوک آن تپه زانوزدم‌و به‌پشت برخاک‌غلتیدم ،ازجا جهیدم و ناله کردم ، لگد براندم ، کلاهم را از سر به بالا پرتاب کردم ، گونه‌هایم را به زیر چمن فرو بردم ، به تنه‌های درختان چنگ انداختم ، گریستم ، خندیدم ، زاری کردم ،ازجا در رفتم ، با شرمندگی اشک ریختم ، باخوشی بخود لرزیدم ، وسپس خودم را از همه‌روی خردشده احساس کردم .

پس از ساعتی اینچنین شوریدگی ، همهٔ فشارهاازمن بیرون‌شدند و با گونه‌ای غم گرم و سوزان احساس خفگی کردم . اندیشه‌ام تهی‌شد . نتوانستم آهنگ کاری کنم ، هیچ‌چیز را حس نمی‌کردم ؛چون‌یک‌شب‌خیز از تپه بپائین شدم ، بی‌هدف در شهر پس و پیش رفتم ،میخانه‌ای‌یافتم که هنوز باز بود ، بی‌آنکه براستی بخواهم درونش شدم . دو پیمانهٔ پر می خوردم‌ودر بامداد درحالی‌که بگونه‌ای ترسناک مست بودم به خانه شدم .

ارمینیاهنگامی‌که پیش از شامگاه آن روز مرا دید ، بسیارشگفت‌زده شد . ــ" چه روی داده است ؟ آیا بیماری ؟ "

ــ " چیزی نشده ، گویا دیشب می بیش از اندازه خوردم . آنچه روی داده تنها همین است . "

پشتم را به یک چارپایه داد و خواست که تکان نخورم .دیری

نگذشت که به چرت فرو رفتم و همهٔ آن پس ازظهر را در کارگاه‌او خوابیدم .گویااین بوی‌سقز بودکه‌مرا درخواب به‌دیدن کرجی‌پارویی‌مان انگیخت . این کرجی در پشت خانه‌مان درحال رنگ‌شدن بود ، بروی سنگریزه‌ها دراز کشیده بودم و پدرم را تماشا می‌کردم که موی قلم رنگ‌آمیزی‌اش را از هم باز می‌کرد . مادرم نیز درآنجابود وهنگامی‌که از وی پرسیدم مگر او نمرده است ، بآرامی پاسخ داد : " نه . زیرا اگر من اینجانبودم ، تو مانند پدرت می‌شدی . "

چون ازچارپایه به پائین افتادم ، از خواب بیدار شدم وخودم‌را سردرآورده در کارگاه ارمینیا اگلیتی یافتم . با آنکه نمی‌توانستم اورا ببینم ، از آوای بهم‌خوردن بشقاب‌ها وکارد و چنگال‌ها دریافتم که او شام آماده می‌بیند .

از آشپزخانه مرا خواند : " چگونه‌ای ؟ "

ــ " خوبم ، چند ساعت است که من خوابیده‌ام ؟ "

ــ " چهار ساعت . آیا از خودت شرم نمی‌کنی ؟ "

ــ " یک کمی . اما بجایش خواب خوبی دیدم . "

ــ " آنرا بمن بگو . "

ــ " می‌گویم ، اگر که به اینجا بیایی و مرا ببخشی . "

او آمد اما تا هنگامی که رویایم را برایش گفتم مرا نبخشید . از اینروبود که‌من‌آنرابدرازا وبهمان‌ترتیبی که به ژرفی بدرون یادبودهای نیمه‌فراموش شدهٔ زمان کودکی‌ام فرو رفته بود ، برایش بازگوکردم . زمانی‌که باز ایستادم ، همان هنگامی که بیرون خانه به تاریکی گرائیده بود ، به او و به خودم داستان زمان کودکی‌ام را بازگفته بودم . دستش را بمن داد ، چروک جامه‌ام را زدود ، و از من خواست‌که فردای آنروز دوباره برایش بنشینم ؛ بدانگونه که‌دانستم رفتارم را دریافته و ، از این گذشته ، آنرابخشیده است .

با آنکه درچند روز آینده ساعتها وساعتها از برایش بخودحالت گرفتم ، رویهمرفته بسیار کم با یکدیگر سخن گفتیم . تنها می‌نشستم ،

یاآرامی می‌ایستادم ؛گویی‌افسون شده بودم . به سایش نرم زغال‌گوش دادم وبوی اندک رنگ را فرو دادم ؛ از بودن در نزدیکی زنی‌که‌مهرش می‌ورزیدم شادی می‌کردم ، و نیز از اینکه می‌دیدم چشمانش را همواره‌بر من‌می‌آساید .نور سپید کارگاه دیوارها را در خود می‌شست ، چندحشرهٔ خواب‌آلود دربرابرشیشه‌ها وزوز می‌کردند ، و در اتاق کوچک کنارکارگاه شعله‌ای در چراغ گازی هیس می‌کرد ــ در پایان هر نشست او مرا با فنجانی چای پذیرایی می‌کرد .

اندیشه‌هایم هنگامی که به اتاق زیرشیروانی‌ام بازمی‌گشتم نیز در کنارارمینیا می‌ماندند .این احساس را که نمی‌توانستم هنرش رابستایم ، درخود نکشتم . اینک که او خودش آنچنان‌زیبا ،وآنچنان‌خوب‌وخویش‌ـ استام بود ، چرانگارگری‌اش بایست برایم گران باشد؟ از این گذشته ، روش فراهم آوردن هزینهٔ زندگی‌اش هم چیزی قهرمانانه بود . او زنی بود که برای روزی‌اش مبارزه می‌کرد ، شیرزنی بود دلیر ، با پشتکار ،و آرام .

بگذریم ، چیزی بیهوده‌تر از اندیشهٔ خموشانه دربارهٔ زنی که دوستش‌دارید نیست .چنین اندیشه‌هایی چون چرخ آسیا یکنواخت‌اند و همواره به جای نخست بازمی‌گردند . از همین‌روی است که‌یادمانده‌ام از آن دختر زیباروی ایتالیایی ، هرچند که ناشمرده نیست ، تهی از بسیاری ریزه‌کاری‌ها و ویژگی‌های چهرهٔ اوست ، همانهاکه مادربیگانه‌ها آسانتر می‌بینیم تا در کسانی که ما رانزدیکترند . از برای نمونه ،من نمی‌توانم بیاد آورم که او مویش را چگونه می‌پوشاند ، چگونه جامه می‌پوشید ،و حتا برومند بودیا کوتاه بر ، و یا دیگر ویژگی‌های بدنی‌اش چه‌بودند . هرگاه که به او می‌اندیشم سری سیاه‌موی و بسیار خوش‌پیکر ، جفتی چشمان پرفروغ جای گرفته در رویی رنگ پریده و سرزنده ، و نیز دهانی‌زیباریخت می‌بینم .وهنگامی که به او و به زمانی که گرفتارمهرش بودم می‌اندیشم ، اندیشه‌ام همیشه به‌آن شبی بازمی‌گردد که بروی‌آن تپه بودم و باد برفراز دریاچه می‌وزید و من سرشار از شادی و روبه

دیوانگی بزاری می‌گریستم ، و نیز به شبی دیگر که هم‌اکنون از آن برایتان می‌گویم .

برایم آشکار شده بود که بایستی بگونه‌ای درهنر مهرورزیدن آزموده شوم و راستش دل او را بربایم . اگر ما یکدیگر را نزدیک به‌همهٔ روزها نمی‌دیدم ، شاید خرم می‌بودم که او را از دور ستایش کنم و در خاموشی رنج بکشم . اما از هنگامی که او را تا بدان پایه بسیار دیدار کردم ، با او سخن گفتم ، دستهایش را فشردم ، و به خانه‌اش اندرشدم ، دلم به یک‌شکنجهٔ پیوسته دچار آمد و نتوانستم آن را دیرگاهی تاب آورم .

تنی چند از دوستان نگارگراو در شامگاه یک روز آرام میانه تابستان جشن کوچکی در یک باغ زیبای کنار دریاچه بر پا کرده بودند . ما باده خنک نوشیدیم . به‌آوای موسیقی گوش کردیم ، و به فانوسهای سرخ رنگی چشم دوختیم که در دسته‌هایی از گل در میان درختان آویخته شده بودند . گفتگوکردیم ، شوخی کردیم ، خندیدیم ، وسرانجام بزیر آواز زدیم . یک نگارگر جوان تهی مغز در نقش هرزه‌ای مهر پیشه خودش را سرگرم کرده بود ؛ اوکلاهش را به گونه‌ای کج به سر گذاشته بود و پشت به‌نرده‌ها سرگرم نوازش گیتاری گردن دراز بود . چند نگارگر پرآوازه‌ای که به‌آن جشن خوانده شده‌بودند ، یانیامده‌بودند یا آنکه در سویی بکنار نشسته‌بودند . برخی از دخترها در جامه‌های روشن تابستانی خود نمایی می‌کردند ؛ دیگران جامه‌های معمولی کت و دامن نارسمی بتن داشتند . ریچارد با دخترها خوشروبش می‌کرد ، ومن ، ناساز باخروش درونی‌ام احساس سردی می‌کردم ، کم نوشیدم ، و چشم براه ارمینیا شدم که زبان داده بود اجازه‌ام دهد تاباکرجی‌ای او را به گردش روی آب ببرم . هنگامی که او به بدرون باغ آمد ، چند گل به پیشم کشید ، و ما بدرون یک کرجی پارویی کوچک شدیم .

دریاچه‌به‌نرمی‌روغن‌وبه بی‌رنگی شب بود . بتندی به سوی جایی آرام پارو زدم ، و چنان بود که در همه درازای راه با نیک‌خواهی به‌زن

باریک اندامی که بآسودگی و خرمی در برابر پاشنه کرجی پشت به پس داشت چشم دوخته بودم . اندک اندک که آسمان تاریک شد وستارگان یکی‌پس ازدیگری در میان رنگ آبی رو به کاهش آسمان پرتو افکندند ، آواز موسیقی و مردمانی که خود را در کناره سرگرم می‌کردند دستخوش بادبه‌سوی‌مان‌رانده‌شد . آب بی‌جنبش آن رود پاروها را با غلغل‌آرامی پذیرا می‌شد ،ودیگر کرجی‌هابه‌گونه‌ای نزدیک به نادیدنی ،در خاموشی شب به این سو و آنسو می‌راندند . اما من نگرش کمی به آنان می‌کردم . چشمان من به همنشینم دوخته بودند و اندیشه‌هایم برگفتاری از مهر استواربودندکه‌دل شور زده‌ام‌را چون چنبری پولادین می‌فشرد .زیبایی و شعر گونگی آن دم ، آن کرجی ، آن ستارگان ، و آن دریاچه آرام مرا وادار به‌درنگ کرد ؛گویی بایستی در آن صحنه زیبا پرداخته ، پرده‌ای احساس برانگیز به نمایش درمی‌آوردم .آکنده از ترس و گنگ شده‌ازآن خاموشی‌ژرف ــ زیراهیچیک از ما سخن نمی‌گرفت ــ تا آنجا که‌توانستم سخت پارو زدم .

او اندیشناکانه گفت :"تو چه نیرومند هستی ، "

ــ"سخنت روی به تنومند بودنم دارد ، مگر نه ؟ "

بآرامی‌خندید و گفت : "نه ،روی سخنم به ماهیچه‌ای بودن‌اندام توست . "

این آغازی دلخواه نبود . با خشم و ناآسودگی پارو زدن را کش دادم . چندی نگذشت که از او خواستم تا درباره زندگی‌اش بمن‌چیزی بگوید .

ــ"دوست داری چه را بشنوی ؟ "

ــ"همه چیزراو بیشتریک‌داستان مهرانه‌را . اگر چنین کنی‌خواهم توانست بجای آن یکی از داستانهای خودم را برایت بگویم . داستان من بسیار کوتاه و زیباست وسرگرمت خواهد کرد . "

ــ"خوب ، پس بیا آنرا بشنویم! "

ــ"نه ، نخست تو باید بگویی . تو هم اینک از من بسیار بیش از

آنچه‌درباره‌ات‌می‌دانم ، می‌دانی . دلم می‌خواهد بدانم آیاتوبراستی هیچگاه دل به کسی بسته‌ای و یا ــ آنگونه که ازآن بیم دارم ــ بسیار بسیار با هوش تر و سرگران‌تر از آنی که به چنین دامی‌افتاده باشی . "

ارمینیالختی به‌اندیشه‌فرورفت وسپس گفت : "این هم یکی دیگر ازآن‌اندیشه‌های‌پندارآمیز توست ،که‌زنی را واداری در میانه‌دریاچه‌ای برایت داستانهایی بگوید . جای اندوه است‌که من نمی‌توانم این کار را بکنم .شماشاعرها خوی آن دارید که برای هر چیز زیبا واژه‌هایی بیابید و حتا نمی‌انگارید مردمانی که درباره احساسات خود کم‌گوی‌تر از شماهایند ، دلی داشته باشند . خوب ، تو در مورد من نمی‌توانستی بیشترازاین‌در اشتباه باشی ، چه نمی‌اندیشم کسی بتواند با احساس‌تر از من مهر بورزد . من دلداده مردی هستم که زناشویی کرده است ، و اونیزبه همان اندازه مرا دوست دارد . با اینهمه هیچیک از مانمی‌داند که‌آیاهیچگاه‌خواهیم‌توانست با یکدیگر زندگی کنیم یا نه . ما به‌یکدیگر نامه می‌نویسیم و گهگاه دیدارهایی داریم . . . "

ــ "می‌توانم بپرسم که آیا این مهرتو را شاد یا بیچاره کرده ، و یا هردو ؟ "

ــ "اوه ، مهرنه‌برای اینست که شادمانی مان بخشد . باورم اینست که‌مهرهستی دارد تا نشانمان دهد چه پایه می‌توانیم پایداری‌کنیم . "

این سخن او را چنان ژرف در درونم دریافتم که نتوانستم‌جلوی ناله‌کوچکی‌رابگیرم که‌بجای‌یک پاسخ از لبهایم گریخت . و او آنراشنید . دراینجااوگفت : "آه ، پس تو می‌دانی که این احساس به چه چیز مانند است . و با اینهمه تو هنوز اینچنین جوانی! آیا نمی‌خواهی که اینک‌در آن مورد برایم سخن بگویی ــ اما اینکار را نکن مگر هنگامی که براستی بخواهی بگویی . "

ــ "شایدگاهی دیگر آنرا برایت بگویم ، ارمینیا . اینک دل ودماغ گفتن آنرا ندارم و از اینکه با پیش‌کشیدن این گونه سخنان شامگاهت را خراب کرده‌ام پوزش می‌خواهم . بهتر نیست‌که برگردیم ؟ "

ـ"هرچه تو بخواهی . راستی ما تا چه اندازه از کناره دوریم ؟"

پاسخی‌ندادم‌اما پاروها با تندی بیشتری به درون آب فروبردم ، کرجی را به اینسو و آن سو تکان دادم ، و چنان پارو کشیدم که گویی توفانی نزدیک می‌شود . کرجی بتندی بروی آب سرمی‌خورد . درمیان سرگشتگی‌ودلتنگی و خویشتن داریی که در درونم می‌جوشید ، دریافتم که خوی از رویم به پائین می‌ریزد ، همزمان تنم نیز می‌لرزید . هنگامی که دریافتم چه نزدیک بود بازی یک خواستگار به روی زانورفته رابخود ببندم و آن دلداده اینرا دریافته و مادرانه و دلسوزانه رد کرده بود ، لرزه‌ای به‌ستون‌مهره‌هایم پائین‌دوید . دست کم از این بی‌آبرویی‌رهیده بودم ،وتنهابسنده بود که با بدبختی‌ام کنار آیم . همه‌رامراچون‌جن‌ـ زدگان پارو زدم .

هنگامی که پایمان به‌کناره‌رسید ،بی‌درنگ ارمینیا را بجا گذاشتم واوازاین‌رفتارم‌کمی‌شگفت‌زده شد . رودخانه به همان هموارى ، موسیقی به‌همان بی‌غمی ، و ماههای کاغذی به همان رنگارنگی و سرور انگیزی‌ای پیشین‌بودند ؛ ولی همگی این چیزها اینک بدیده‌ام تهی مغزانه‌وچرند می‌نمودند . دلم می‌خواست‌آن جوانک کت بنفش راکه به جامه‌اش خیلی می‌نازیدوهنوزخودنمایانه‌گیتارش‌را بروی آن نوار ابریشمی بدورگردنش می‌کشیدکتک‌بزنم .وهنوزنمایش‌آتش بازی‌در پیش بود . اینها چه‌بچگانه بودند .

چندفرانکی‌از ریچارد وام گرفتم ، کلاهم را بسر فرو کردم ، وگام زنان از آنجا بیرون رفتم ، روبه بیرون شهر ، رفتم و رفتم ، ساعتها و ساعتها ، تا آنکه خوابم گرفت . بروی چمن‌ها دراز کشیدم ، اما ساعتی بیش نگذشته بود که خیس از شبنم وبا بدنی خشک شده و لرزان ازسرما دوباره‌بیدارشدم‌وراه‌نزدیکترین‌دهکده‌رادرپیش گرفتم . اینک سپیده‌دم بود . دروگرانی که به سرکار درو شبدر می‌رفتنددر خیابانها بودند . و کارگران خواب آلود کشتزار با چشمانی گشاده از میان درهای‌استبل‌ها به‌من‌چشم‌دوخته‌بودند ؛نشانه‌های‌اینکه‌برزگران بدنبال‌کارتابستانی‌شان

بودند،در همه جا بچشم می‌خورد . در دل بخود گفتم : "تو بایست یک برزگر می‌ماندی" و با چهره‌ای شرم زده از میان دهکده دزدانه گذشتم و چندان گامهای بلند برداشتم که گرمای خورشید اجازهٔ آرام گرفتنم داد .درکنارهٔ یک بیشهٔ شنی خودم را به سستی بروی چمن‌های خشک پرت کردم و تادمدمه‌های شامگاه در زیر آفتاب خوابیدم . پس از آنکه با سری آگنده ازبوی چمن واندامی که بگونه‌ای خوشایند سنگین شده بودند ــ چنان که تنها می‌توانند پس از دراز کشیدن بر زمین گرامی خداوند اینگونه بشوند ــ ازخواب برخواستم ، اینک آن مهمانی ، آن گردش بروی دریاچه وهمه دیگرروییدادها بدیده‌ام دوردست وغمناک و نیمه فراموش شده می‌آمد ، چونان داستانی که ماهها پیش خوانده شده بود .

سه روز پر را در بیرون بسر بردم ، اجازه دادم که خورشید مرا بسوزاند ،و اندیشیدم که آیا نباید ــ اینکه که در راه بودم ــ راست بسوی خانه می‌رفتم و پدرم را در برداشت دومین بارکاه یاری می‌کردم .

راستی که بد بختی‌ام به‌همین سادگی ازپای درنیامد . پس ازبازگشتم به شهر ، از دیدار ارمینیا گریختم . اما شدنی نبود این گریز را به‌درازا کشانم .ازآن‌پس هرگاه که ما یکدیگر را دیدار کردیم ، بیچارگی باردیگر در گلویم بالا آمد .

بخش چهارم

بیچارگی مهرآرام نیافته‌ام توانست‌کاری کند که فراسوی‌توانایی‌های پدرم‌بود ،مرابادەگساری چیرهٔ دست ساخت ، و تاثیر باده بر زندگی‌ام دیرپای‌ترازهرآن چیز دیگری بوده است که تا اینجا بازنموده‌ام .خدای شیرین نیرومندمی‌دوست وفادار من شد ، و او امروز نیز در دوستی من پابرجاست . چه کسی به نیرومندی اوست؟ چه کسی چون او زیبا ، چون او رویایی ، ساده دل ، و افسرده است . او دلاور است و جادوگر ، گول زننده است و برادر اروس[1]. او از انجام ناشدنی‌ها برمی‌آید ، او دلهای مستمندان را آغشته به شعر می‌کند . او مرا دگرگون کرد ، از یک دهقان ویک‌گوشه نشین ، به یک پادشاه ، یک شاعر ، و یک‌فرزانه . او کشتی‌های سرنوشت‌های‌نوین پرمی‌کند و بگل نشسته‌ها را بدرون تندآبه‌های کردار باز می‌راند .

اینچنین است سرشت می . با اینهمه ، چون دیگر پیشکشی‌ها و هنرهای شادی آفرین ، بایستی نوازش شود ، جستجو شود ،و با کوشش و بهای گزاف دریافته شود . تنهااندکی ناچیزمی‌توانند در این کاربزرگ پیروزشوندو خداوند می‌هزاران‌تن‌رابرهزاران تن دیگر پیروزمی‌گرداند ؛ او آنها را زمان زده می‌کند ، نابودشان می‌کند ، و یا شعله جانشان رابه خاموشی می‌کشد . او کسانی را که دوست دارد به جشنی بزرگ می‌خواند و برایشان پل‌هایی از رنگین کمان می‌سازد که به جزایر خوشبختی راه می‌برند . هنگامی که آنان خسته شوند ، او سرهاشان‌را بروی بالش جای

1-Eros

می‌دهد و آنگاه‌که افسرده شوند، چون مادری در آغوش‌شان می‌کشد و آرامشان می‌بخشد. اوسرگشتگی‌های‌زندگانی‌رابه‌افسانه‌هایی بزرگ‌دگرگون می‌کند و سرود آفرینش را بر چنگی نیرومند به نوازش در می‌آورد.

دردیگرزمانهااوچون‌کودکی‌است، با تار موهایی بلندوابریشمین، شانه‌هایی باریک، واندامی‌ظریف. در برابر دلتان آشیان‌می‌گیرد، چهره بی‌گناهش را بسوی‌تان بلند می‌کند، و از میان چشمان بزرگ‌و شیفته‌ای که در ژرفایشان یادمانده‌هایی از بهشت و خویشاوندی نزدیکش با یک خدا موج می‌زند و چون چشمه‌ای جنگلی درخشانند، شگفت‌زده‌وخواب‌ـ گون به‌شما چشم می‌دوزد. این خدای شیرین به نهری نیز میماند که با آوازژرف خروشش‌درمیان‌شب بهاران پرسه می‌زند، و به دریای بیکرانی می‌ماند که خورشید و توفان‌ها را در گهواره خیزابه‌هـای سردش بازی می‌دهد.

هنگامی‌که‌او با یاران دلخواه‌اش راز دل می‌گوید، جزرو مد توفان رازهاوشعرهاو پیش‌آگاهی‌هاآنان را دربرمیگیرد و از خود بیخودمی‌کند. دنیایی‌که می‌شناسیم در هم می‌پیچید و ناپدید می‌شود، و روان آدمی خودش را با هراس و شادی به درون دور دستهای به نقشه نیامده‌ای از ناشناخته پرتاب می‌کند که در آنها همه چیز شگفت و با اینهمه آشناست ودرآنهازبان‌موسیقی، زبان شاعران، و زبان رویاها به سخن‌درمی‌آید.

در آغاز باید برایتان بازگویم که چگونه این راز رادریافتم.

گاهی ساعتها خودم‌رااز یاد می‌بردم‌واز همه روی شادبودم. کتاب می‌خواندم، می‌نوشتم، و یا به نوازش پیانوی ریچارد گوش‌می‌کردم. با اینهمه‌هیچ‌روزی به انجام نمی‌رسید مگر آنکه با کمی ناشادی همراه‌بوده باشد. گاهی این‌ناشادی‌مرادر خود فرو نمی‌برد، تا آنکه‌به‌بسترمی‌رفتم، در آنجا می‌نالیدم و از جا می‌پریدم، تا آنکه دیر هنگام هک‌هک کنان به خواب فرو روم؛ یا آنکه پس از دیدار با ارمینیا اگلیتی، درونم‌را برمی‌افروخت. اما این ناشادی بیشتر در واپسین دم‌های روز، در آغاز آن‌شبهای‌خسته‌کننده‌ٔزیبای‌تابستانی، به سراغم می‌آمد. بپائین‌بسوی

رودخانه‌گام برمی‌داشتم ،یکی از کرجی‌ها را باز می‌کردم ، و چندان‌پارو میزدم‌که‌خسته‌وداغ می‌شدم ؛اما بازگشت به خانه را ناشدنی می‌یافتم . آنگاه به میخانه‌ای یا به‌باغ‌آبجوسرایی می‌رفتم . درآنجاباده‌های گوناگون را می‌آزمودم ، می‌نوشیدم و به اندیشه‌فرومی‌شدم .پسین‌روزخودرانیمه دلمرده می‌یافتم . دهها بار آنچنان از پای افتادهٔ این بدبختی مرده رنگ و این گونه از خود بیزاری شدم ، که آهنگ کردم از همه روی‌دست ازباده‌گساری‌بکشم .بااینهمه‌پس‌ازآن می‌رفتم و دوباره باده‌می‌گساردم. اندک‌اندک ،هنگامی‌که‌آموختم چگونه‌می‌هاوپی‌آمدهای آنان‌رابازشناسم ، آغاز بدان کردم که باهشیاری‌ای راستین از آنها شادی ببرم . سرانجام نیکویی‌ولتلینرسرخ‌تیره‌راپسندیدم.نخستین‌پیمانهٔ‌آن‌مزه‌ای‌تندوانگیزاننده داشت ، ولی دیری نمی‌گذشت که اندیشه‌هایم را تیره‌می‌کرد ، بگونه‌ای که‌آرام‌و خواب مانند می‌شدند . چون نوشیدن را کش می‌دادم ، افسون خودشرا بر من‌می‌ریخت و آغاز به ساختن شعرها ،گویی از راه خودش، می‌کرد .سپس‌خودم‌رااز همه سو درآن چشم اندازی می‌دیدم که همواره دوستش داشتم ، در فروغی دلچسب تن می‌شستم ، و می‌توانستم خودم راببینم‌که‌درحال‌آوازخواندن و رویا دیدن اینسو و آنسو می‌روم . آنگاه درمی‌یافتم‌که‌گویی زندگی از میانم به روش‌خودکش می‌دهد . این بینش شگفت حای خودش را به یک افسردگی آرام بخش می‌داد ؛ گویی به آن ترانه‌های روستایی گوش می‌دادم که بر روی ویولونی نواخته می‌شدند ، ویااز بخت هایی آگاه می‌شدم که زمانی در نزدیکی‌شان بودم و ازکنارم گذشته بودند .

چنان‌شد که اندک اندک زمان کمتری بتنهایی باده‌می‌نوشیدم ،و اینک‌اینکاررادر کنار همه گونه مردم‌انجام‌می‌دادم .اماهمینکه‌دیگر تنها نبودم ،می به گونه‌ای دیگردرمن اثر می‌کرد ؛مردمی می‌شدم اما پر گوی نبودم .در خودم تب‌سردشگفتی می‌دیدم . از ویژگیهای‌درونی‌ام بناگاه جلوه‌ای شکوفا می‌شد که بیشتر به گونه‌های بوته خار و گزنه می‌مانست‌تا به‌گونه‌های‌گل آرایشی باغها . اندک اندک که سخنم شیواتر شد ،روحی

سردوتند مرا دربرگرفت ؛ این روان مرا خودپسند ، برتر ، خرده‌گیر ، و شوخ‌سخن می‌کرد . اگردرکنارم‌کسانی یافت می‌شدند که بودنشان رنجه‌ام می‌کرد ، بیدرنگ نیش شان می‌زدم ــ در آغاز باسخنانی نرم ، و سپس با درشتی و سرکشی تا که‌از آنجا می‌رفتند . از کودکی هیچگاه بودن با مردم‌رابایسته ندانسته بودم و نیاز بزرگی به آنها نداشتم . اینک‌آغاز کردم که آنان را با چشمی خرده‌گیر و سرکوفت زن بدیده آورم . بیشتر دوست داشتم داستانهایی بسازم و بگویم که در آنها بستگی‌های مردم بایکدیگربگونه‌ای‌ریشخندآمیزنمایانده‌می‌شدویا بگونه‌ای گزنده به‌خواری گرفته‌می‌شد . نمی‌دانستم چگونه به این آهنگ بدبینی دست یافتم ؛ این آهنگ‌چونان‌زخمی‌دیر چرکین از درونم سرباز کرد و میخواست سالها با من‌بماند . اگرپیش‌می‌آمد که از برای یک دگرگونی دل خواسته ، باردیگر شبی را به بادەگساری با خودم بگذرانم ، دیگربار به رویای کوهستان و ستارگان و موسیقی افسردگی فرو می‌رفتم .

در همین زمان چند باز نمایی کوتاه در زمینه‌های انجمن مردم ، فرهنگ ، و هنرهای زمانه ، ونیزیک‌کتاب کوچک زهرآگین که‌در آمدی‌از گفتگوهای میخانه‌ها بود ، نوشتم ، بررسی‌های تاریخی‌ام ، که هنوز آنرابا پشتکاردنبال می‌کردم ، زمینه‌ای گران در دسترسم نهادند که آنراچون زیر بنایی برای فسوس گری‌هایم بکار گرفتم .

آن‌کتاب‌به‌من‌کمک‌کرد تاکه‌یک‌گزارش‌نویس‌همیشگی‌یکی‌ازروزنامه‌های بزرگتر بشوم ، وازاین‌پس‌پول‌بسنده داشتم‌که با آن زندگی‌ام رابچرخانم. آن بازنمایی‌های کوتاه نیز بزودی به گونه یک کتاب چاپ شدندو حتااز همه‌روی‌به‌نیکویی انجا میدند . اینک‌رویهمرفته دانش‌زبان‌شناسی‌رابکنار گذاشتم . در کارم به رده‌های بالاتری راه‌یافته بودم ؛ خواه ناخواه با نشریات آلمانی زبان بستگی پیدا کردم و این مرا از گمنامی وبینوایی‌به جرگه نویسندگان پر آوازه بالا کشید . بدست آوردن درآمد راپیشه‌خود کردم‌ودانشجویی‌رارهاکردم . با شتاب به سوی زندگی پست یک‌نویسنده می‌راندم .

ناساز بانیک انجامی‌و بیهودگی‌ام ، و نیز فسوس گری‌ها و مهرآرام نایافته‌ام ،درخشش‌گرم‌جوانی‌ونیز خوشدلی و غمناکی آن‌هنوزمراپوشیده داشت . ناسازبا توانایی درونی‌ام برای نیش زبان زدن و اندکی بزرگی فروشی بی‌زیانی که داشتم ، هنوز چشم از آماج رویاهایم ، که همانا رو آوردن‌یک‌بخت‌بزرگ‌وببالا گرایاندن خودم بود ، برنداشته بودم .هیچ اندیشه‌ای‌نداشتم‌که این آماج چه پیکری بخود می‌گیرد . تنها دردرونم می‌یافتم‌که‌زندگی‌باید بخت بسیار بزرگی را به پیش پایم افکند ــ شاید این بخت بزرگ ، آوازه یا مهر می‌بود ، شایدهم سیر شدن خواسته‌هایم و بالا گرائیدن هستی‌ام بود . چون آشپززاده‌ای بودم که درباره زنان اشراف‌وآئین‌های‌بخشایش نژادگی و **سرفرازی‌های‌شاهانه** پندارمی‌بافد .

می‌اندیشیدم که در آستانه رویدادی بزرگ هستم .نمی‌دانستم‌که هرآنچه‌تا آنزمان‌آزموده‌بودم تنهاازبختم بود ، و اینکه زندگی‌ام هنوز آهنگ‌ناکی‌ژرف‌وویژهٔ‌خودشرا نداشت . هنوز نمی‌دانستم که‌ازخواهشی رنج می‌بردم که ،نه مهر و نه **آوازه‌می‌توانستندآن‌راسیرکنند** .بنابراین باهمهٔ سر زندگی‌ای که در کف داشتم ، از نیک انجامی کوچک وپرسش پذیر خودم‌شادی کردم .

از بودن در همآیش انسانهای هوشمند و دیدن اینکه در هنگام سخنرانی‌ام چهره‌هاشان‌به‌خواهش‌و نیک نگری بسویم می‌چرخد ،احساس خوبی می‌کردم .

گاهی‌ازتبی‌که این جانها با آن آرزومند گونه‌ای رستگاری بودند ، در شگفت می‌شدم ، با اینهمه چه شگفت بود راههایی که آنان بسوی‌آن آماج درپیش‌می‌گرفتند . با اینکه بـاور به خدا چیزی‌بیخردانه بشمار می‌رفت ، شاید بتوان گفت با گونه‌ای کج سلیقگی ، آنها نامهایی چون شوپنهاور ،بودا ، زرتشت ، و بسیاری دیگرراباور داشتند .شاعران گمنام جوانی بودند که در آپارتمانهای به‌شیوهٔ روز مبلمان شدهٔ خودشان‌در برابرتندیسهاونگاره‌هاآئینهای‌سنگینی‌بجا می‌آوردند .آنها شرم‌داشتند

که‌این‌کارهارادر برابر خدا انجام دهند ، اما در برابر زئوس اوتریکولی[1] زانومی‌زدند .آنان‌سختی‌کشانی‌درجامه‌های مستمندانه بودندکه‌خودشان راباپرهیزشکنجه‌می‌کردندوخدایشان‌یاتولستوی بود و یا بودا .نگارگرانی نیز بودندکه با یاری جستن از کاغذ دیواری‌هایی که طرحهاشان را با نیک‌نگری‌گزیده‌بودند ،ویا با یاری جستن از موسیقی ، باده‌ها ، عطرها ، ویاسیگارها ، درخودشان‌حالات‌ویژه‌و شگفتی از شورزدگی می‌انگیختند . آنهابآسانی‌وبایک سادگی بخودبسته‌درباره‌ویژگیهای‌موسیقی ،هماهنگی رنگها ،ودیگرچیزهای‌اینسان‌سخنرانی می‌کردند ، و همواره درجستجوی یک‌شیوه "ویژه خودشان" بودند که بیشتر از چند خود فریبی یا رفتار شگفت‌ساخته‌می‌شد .با اینکه این کارهای تماشایی‌راسرگرم‌کننده‌وتهی‌مغزانه‌می‌یافتم ،بجان‌درمی‌یافتم‌که‌چه اندازه ازاینگونه احساسات‌درونی وخواهش‌های ژرف شعله ور می‌گردند و اینگونه برباد می‌روند .

ازبین‌همه‌آن‌هنرمندان‌و شاعران و فرزان اندیشان آنروزی آراسته به جامهٔ‌پندار ،که آنروزها به آشنایی شان دست یافتم ، نمی‌توانم‌کسی را به‌اندیشه آورم که توانسته باشد کاری شایان گفتن انجام داده‌باشد . میان‌آنان‌جوانی‌بودهمسال من ، از شمال آلمان : جوانکی خوش‌برخورد ، باریک‌اندام ،ودوست‌داشتنی ،که‌هر چیز هنرمندانه را به تندی و.آسانی درمی‌یافت .اویکی‌ازبزرگترین‌شاعران‌آینده‌بشمارمی‌آمد ، و بیاد می‌آورم به او که شعرهایش را از برمی‌خواند گوش می‌کردم ، شعرهایی که بگونه‌ای نادر ، عطرآگین و شاد بودند . او از میان ما تنها کسی بود که شایدیک شاعر راستین می‌شد . در آینده روزی نا خواسته شنیدم که به سرش چه آمد : آشفته‌ازبازنگری‌بدروزنامه‌هاازیکی‌از کتابهایش ، این جوان بسیار زود رنج از همه روی دست از کار می‌کشد و بدستهای‌پشتیبانی می‌افتدکه بجای‌دلگرم کردن او بکارش ، در زمانی اندک به تباهی‌اش‌می‌کشاند .به ویلای‌آن‌مرد می‌رود ،هستی‌زیبای‌شناس خویش‌رابپای زندگی دلمرده‌اش با همسران تند خوی او می‌ریزد ، وسپس این اندیشه به او راه‌می‌یابدکه

۱_ otricoli

یک‌قهرمان‌قدر ناشناخته است . از اینرو ، غمگین و راه گم کرده ، می‌رود تاخردش‌راگام بگام با شورهای دوران پیش از رافائل ، و موسیقی شوپن به نابودی بکشاند .

خطر آمد و شد زیاد با این دسته را دریافتم و در آینده به این درآمدرسیدم‌که‌این‌انجمن تازه‌بال و پر درآورده از شاعران شگفت جامه و جان‌های‌زیبا را با چیزی‌جزبیم‌و اندوه‌بدیده‌نیاورم . بله ،خوشبختانه سرشت دهقانی‌ام مرا از افتادن در دام این جولانگران بازداشت .

بلندپایه‌تروپرپاداش تر از آوازه و می و مهرو خرد، دوستی بود . دوستی بتنهایی مرا از کندی نهادی ام به حنبش در آورد و جوانی‌ام‌را دست نخورده و به تازگی سپیده‌دم نگاه داشت . حتا امروز نیز چیزی نمی‌شناسم‌که‌شیرین‌تر از دوستی بی‌پیرایه و راست گویانه دو مردباشد ، واگرامروزدردوره‌های‌بازنگری‌ام به‌گذشته چیزی‌مانند دلتنگی برای‌جوانی از دست شده فرایم گیرد ، پندارم به چیزی باز نمی‌گردد مگرآن سوزش سوختنم از دوستی‌های زمان نو آموزیم .

از زمان شیفتگی‌ام به ارمینیا ، ریچارد را نادیده گرفته بودم. در آغاز اینرا بدیده نیاوردم ، ولی پس‌از چند هفته احساس پشیمانی به درونم راه یافت . همه چیز رابه اوخستو شدم ، گفت که بدبختی‌ام‌را از پیش دیده‌بود و برایم اندوه می‌خورد . پیوندهایمان راباهمان کمرویی و رشگ‌ورزی همیشگی تازه کردم . آن آسان‌گیری و چابکی دررفتاربامردم و زندگی را که در آنزمان آموختم ، از همه‌روی وامداراویم . اوخوش‌سیما بود و درتن و جانش شادمان ، گویی زندگی برایش روی تاریکی‌نداشت. با آنکه برای آگاهی از ناگواریها و سرگشتگی‌های زمانهٔ مابسنده‌باهوش و دنیادوست بود ، اینها بی آنکه اوراآزاری رسانند از وی می‌گذشتند . گام زدنش، سخنانش ، و براستی همهٔ‌هستی‌اش ،رام و سبکبال وبی‌اندازه دوست داشتنی بود .

بااینهمه ،دلبستگی‌ام به‌می‌راچندان‌دوست‌نداشت .گهگاه‌دربادهٔ‌گساری به من می‌پیوست ، امادر بیشتر زمانها پس‌از نوشیدن یکی دو

پیمانه ، به بیشینه گنجایش خویش می‌رسید و نوش بسیار بیشتر مرا با گونه‌ای شگفتی بی‌پیرایه می‌نگریست . و آنگاه که درمی‌یافت‌رنج می‌کشم ونزدیک‌است‌سربه دامان افسردگی فرو برم ، برایم موسیقی می‌نواخت ، کتاب‌می‌خواند ،یابه‌پیاده‌روی‌ام می‌برد . دراین گشت وگذارهای کوچک مادر شادی بپایهٔ پسر بچگان بودیم . بیاد می‌آورم آنروزی‌راکه بهنگام نیمروز در دره‌ای جنگلی بودیم ، میوه‌های کاج را به یکدیگر پرتاب‌می‌کردیم ، و شعرهای بی‌ادبانه رادر آهنگهای پرهیزگارانه‌برمی‌خواندیم . نهر تند بس روشن‌آنجاچنان سرد و فراخوان خودنمایی‌کردکه سرانجام لخت شدیم و بدرون آب سردفرو رفتیم .آنگاه به اندیشهٔ‌ریچارد رسید که‌نمایشی‌بی‌سخن‌انجام دهد، بروی‌خرسنگی نشست ونمایش (Lorelei) را برگزار کردو من ، چون کشتیرانی در کشتی اش ، از کنار او گذشتم . سنگینی چهره‌اش چنان دخترانه‌می‌نمود و چنان‌اداهایی‌درآوردکه‌من ، که ژرفترین غمها را بخود می‌بستم ، برای نگه‌داشتن خنده‌ام ناگزیر به کوشش شدم . ناگهان آواهایی‌به گوشمان خورد . گروهی از جهانگردها در پیاده‌رو پدیدار شدند وما ناگزیر شدیم که بتندی برهنگی‌مان را در زیرخاکریزی‌که‌ازرویه‌آب‌بیرون زده‌بود بپوشانیم .چون‌دستهٔ‌جهانگردان خوشبختانه ناآگاه ، از ما گذشتند ، ریچارد پی‌درپی‌آواهایی‌ویژه ،چون خرخروجیغ و هیس‌هیس ، از خود درآورد . مردم‌در راهشان‌خشکیدند ، به پشت سرچرخیدند ، بدرون آب چشم دوختنـــد ، و درآستانهٔ پیدا کردنمان بودند که ریچارد از نهانگاهش بیرون جست ، به گروه‌برآشفته نگاه‌کرد ،وباآوایی‌سنگین وبا سیمای یک کشیش ، روخوانی کرد که : "در آرامش براه خودتان بروید . " سپس بتندی درحالی که سرش را چون اردک بالا و پائین‌می‌برد از آنجا برگشت ، بازویم را نیشگون گرفت ، و گفت : " این هم یک ادا بود . "

ــ " ادای چه چیز ؟ "

ــ ادای پان[1] درهنگامی که گله‌داران را می‌ترساند . "و خنده کنان

۱ــ Pan : خدای گله‌ها و شبانان درافسانه‌های یونان .

افزود : " بدبختانه درمیان آنان چند زن هم بود . "

باآنکه‌به‌بررسی‌های تاریخی‌ام‌کم می‌نگریست ، بزودی در شیفتگی سن فرانسیس‌آسیسی[1] با من هم‌رای شد . اما گهگاه او را نیز به ریشخند می‌گرفت و این مزابخشم می‌آورد . ما آن رنج‌کش پاکدین را در حال سرگردانی در سرزمین اومبرین به دیدهٔ اندیشه می‌آوردیم ، او را که چون کودکی درشت پیکر دوست داشتنی بود ، خدایانه شادی می‌کرد و از مهر فروتنانه به همهٔ بشریت آگنده بود . با هم سرود جاودانه‌اش‌به خورشید را می‌خواندیم و می‌توان گفت آنرا از بربودیم . روزی‌ازگردش با کشتی بخار بروی دریاچه باز می‌گشتیم ، نسیم شامگاهی‌رویهٔ‌زرین‌آب را آشفته کرد ، و ریچارد بآرامی پرسید : " پاکدین ما این دیدنی را چگونه باز می‌نماید ؟"

و من بازگویی کردم[2] : " Laudato si,misignor,per frate vento a per aere e nubilo e sereno et omne tempo ! "

هنگامی‌که‌بایکدیگر پرخاش می‌کردیم یابهم ناسزامی‌گفتیم ، همیشه پایان گفتگومان این می‌بود که ریچارد چنان بارانی از نامهای گوناگون بر من فرو می‌ریخت که بزودی ناچار به خنده‌می‌شدم و خشم‌زهرش‌را از دست می‌داد . تنها زمانی که دوست من حتا کمی سنگین بود ،هنگامی بود که به یکی‌از تکه‌های آهنگسازان دلبندش گوش می‌داد یا آنرامی ـ نواخت . با اینهمه آنرانیز باسخنی خنده‌دار می‌گسست . ولی مهرش‌به هنریک سرسپردگی بی‌پیرایه و دل خواسته بود و احساسش برای آنچه پرگوهر و گران‌بود ، بدیده‌ام چیزی پالوده از گناه‌می‌آمد .

او درهنرنرم و ظریف رامش بخشی وغمخواری‌دوستان‌دردمندش، شگفت چیره دست بود . اگر گاهی مراترشرومی‌یافت ، با سرگذشتهای

۱-Assisi

۲ـ پروردگارا ،ترا از راه‌برادرانم‌باد ،هوا ،ابر ، و سپهرپاک در هر زمان می‌ستایم .

شگفت بیشماری که می‌دانست سرم را گرم می‌کرد و آوایش در آن هنگام آهنگی آرام‌بخش‌و مایهٔ امیدواری داشت که من بسیار کم می‌توانستم در برابرش پایداری کنم .

ریچارد مرابا ستایش ویژه‌ای می‌نگریست زیرا سنگین ترازاوبودم، با اینهمه ، پیکرم او را بسیار بیشتر بخود می‌گرفت . درجلوی‌دوستانش دراین باره گزاف می‌گفت واز داشتن دوستی که می‌توانست با دستی خفه‌اش کند بخود می‌بالید . برای دلاوری جسمانی و چابکی آن ارزشی گران می‌شناخت ، به‌من تنیس آموخت ، با من پارو زد و شنا کرد ، به اسب‌دوانی‌ام برد ،وتاهنگامی که‌دربازی بیلیارد به پایهٔ او چیره‌دست نشدم از سرم دست برنداشت . از بین‌بازی‌هابیلیارد را بسیاردوست داشت و آنرا نه تنها استادانه بلکه با هنرمندی بازی می‌کرد ، و درآن همیشه بویژه سرزنده و شوخ بود .

دیدش دربارهٔ‌نوشتن من ، از دید خودم فراتر نمی‌رفت . یکبار به من گفت : " ببین ، من همیشه می‌اندیشیدم که تو یک شاعری وهنوز هم همین اندیشه را دارم ، نه از برای اینکه تودر مجله‌های‌ادبی‌چیز می‌نویسی بلکه چون درتو چیزی زیبا و بسیار زنده هست که دیر یازود آشکار خواهد شد . آن چیز شاعری راستین خواهد بود . "

دراین میان هفته‌ها چون سکه‌هایی نازک از بین انگشتانمان سر می‌خوردند ، و آنگاه که ریچارد بایست دربارهٔ بازگشت به‌کشورش‌می‌اندیشید ، زمان بگونه‌ای شگفت‌لغزنده بود. با دلیری کمی دروغین ، از هفته‌های روبه‌پایان شادی جستیم و سرانجام هم رای شدیم که‌پیش از فرارسیدن روز خداحافظی تلخ‌مان ، باید برای خودمان برنامه‌ای سرورانگیزآماده‌ببینیم تاکه‌روزهایمان دریک آهنگ شادمانه وامیدبخش بپایان برسد . پیشنهاد کردم که تعطیلات رابه برنهٔ آلپ برویم . ولی بهار تازه آغاز شده‌بود و برای رفتن به کوههای آلپ بسیار زود بود . هنگامی که در جستجوی پیشنهادهای دیگر به‌اندیشه‌ام‌فشار می‌آوردم، ریچارد به‌پدرش نامه‌نوشت‌وبی‌آنکه بمن چیزی بگوید دست بکار آماده

کردن یک شگفتی بسیار بزرگ برای من شد . یک روز با چکی که بدشواری بدست آورده بود پدیدار شد و از من خواست که چون راهنمایی او را به شمال ایتالیا همراهی کنم .

رویایی که درجوانی پرورانده بودم اینک به راستی نزدیک می‌آمد . بگونه‌ای تب‌آلود ، خودم را آماده کردم و بار ناچیز سفرم را بستم ، بتندی به دوستم چند واژهٔ ایتالیایی یاد دادم ، و تا واپسین دم پیش از راهی شدنمان نگران بودم که مبادا برنامه‌هامان به‌هیچ بیانجامد .

چمدانهای سفری‌مان را زودتر فرستادیم ، در اتاقک قطاری نشستیم ، پهنه‌های سرسبز و تپه‌ها بتندی از برابرمان گذشتند ، و آنگاه دریاچهٔ اورنر[1] ، گذرگاه سن گوتهارد[2] ، دهکده‌های کوهستانی و جویبارها و دامنه‌های سنگ پاشیده و تارکهای برف‌پوش تی‌سینو درپی یکدیگر آمدند ، سپس نخستین خانه‌های تیرهٔ سنگی که بر تاکستانهای کم شیب جای داشتند . وسفرپر از چشمداشت خود را درکنارهٔ دریاچه‌ها و از میان دشتهای بارآور لومباردی[3] به سوی شهر سرزنده ، پرهنگامه ، بگونهٔ شگفت زیبا و با اینهمه زنندهٔ میلان دنبال کردیم .

ریچارد هیچگاه نکوشیده بود که دربارهٔ بزرگی و شکوه کلیسای بزرگ میلان اندیشه‌ای بخودش راه دهد ، تنها شنیده بود که از آن چون یک شاهکار بزرگ معماری یاد می‌کنند . ازاینرو تماشا کردن نومیدی آمیخته با شگفت‌زدگی بسیارش ، برایم بینشی شادی‌آور بود . هنگامی که او بر شگفت‌زدگی نخستینش چیره شد و حس شوخی‌اش را بازیافت ، نخستین کسی بود که پیشنهاد کرد به بالای بام کلیسا شویم و راهمان را از میان ردیف سردرگم ناودانهای تندیسی باشکوه پیش گیریم . دلمان آسوده شد که دریافتیم سدها تندیس پاکدینان که بربالای مناره‌های سبک گوتیک جای گرفته بودند ، دست‌کم آنهایی که نوتر بودند و گویی درکارخانه ساخته شده بودند ، از ارزش کمی برخوردارند . نزدیک به دو ساعت از پشت بروی تخته‌سنگهای مرمرین شیب‌دار آنجا که گرم ازفروغ آفتاب بهاری

۱- Urner ۲- Saint Gotthard ۳- Lombardy

بودند دراز کشیدیم . ریچارد باخوشنودی از ته دل گفت : " می‌دانی ، راستش اهمیتی نمی‌دهم که باردیگر چون امروز ناامید بشوم . در سراسر راه‌مسافرتمان بیم‌کمی‌دادم‌که‌حتاهمگی گنجینه‌هایی که بچشم می‌دیدیم ، بتوانند ما را درخود فرو برند . و اینک می‌بینم که این بینش پر مایه ، آغازی‌اینچنین انسانی‌وکمی تهی‌مغزانه داشته‌است . " آنگاه انجمن‌در- هم برهم نگاره‌های سنگی که مادرمیانشان اردو زده‌بودیم ، رگه‌ای‌ازنا- هنجاری سبک باروک را در پندارش بیدارکردند .

او گفت : " پیداست که برجسته‌ترین و بلندپایه‌ترین پاکدینان ، خودش رادرست‌دربالای‌برج‌سرودخوانی‌جای‌داده است . امااز آنجائیکه روبهمرفته‌تجربهٔ‌خوشایندی نیست که‌برای همیشه چون یک‌آکروبات‌باز سنگی بروی این برجک‌های نوک تیز پای بدارد ، بیشترین نکوبی این است که بلندپایه‌ترین پاکدینان پی در پی آسوده شوند و رو به آسمان بالا برند . اینک در اندیشه‌ات ببین که اگرچنین چیزی روی بدهد چه درآمدهای‌تماشایی‌ای‌ببار می‌آید ، چه‌همهٔ‌این پاکدینانْ ناگزیرمی‌شوند که بنا بر رده‌های دینی خود به بالا روی آورند و دراین میان‌بایست‌به سوی نشیمن‌گاه نفر جلویی خود بجهند ، هریک به رشک کسانی که در پیش‌اند با شتاب بسیار به جلو روی می‌آورند . "

پس از آن هرگاه از میلان دیدن کردم ، آن بعد از ظهر را بیاد می‌آوردم‌وبالبخندی از افسردگی سدها پاکدین مرمرین را در اندیشه‌ام می‌دیدم که روی به جست‌های بی‌پروایانهٔ خود داشتند .

ژنونیز ،سفرمان راپرباری بخشید .کمی پس ازنیمروز یک روزروشن پرباد ، با بازوانی آرمیده بر یک جان پناه پهن ، وپشت به آن شهر روشن رنگ ، برای نخستین‌بار آماس آن بزرگ توفندهٔ‌آبی‌رنگ ،دریا ، رادیدم .دریا ،جاودانی‌ودگرگونی‌ناپذیر ،آنگاه‌که با سوزشی درنیافتنی بتیرگی بالا و پائین می‌رفت ، خودش را به‌سویم پرتاب کرد و من در درونم چیزی دیدم که با این خیزهای کف‌آلود پیوند دوستی در مرگ و زندگی می‌بست .

پرگنجایشی بیکران افق مرا بژرفی بخود گرفت . بار دیگر ،چون زمان کودکی ، دیدم که آن دوری‌های پیمایش‌ناپذیر برنگ آبی روشن ، چون دروازه‌ای گشوده باشاره فرایم می‌خواند . و این احساس از درونم گذشت که من برای یک زندگی آشنا در خانه و میان مردم ، یادرشهرها وخانه‌ها ،زاده‌نشده‌ام ، بلکه سرنوشتم اینست که در سرزمینهای بیگانه پرسه‌زنم و بردریا اودیسه‌ها بسازم . بتیرگی ، درمن‌همان سوز دیرینهٔ افسردگی سربرداشت که خودم را به آغوش نیکوبی خداوند پرتاب کنم و زندگی بگونهٔ دلخراش ناچیزم را با جاودانگی و بی زمانی درهم ـ آمیزم .

در نزدیکی راپالو به شنا رفتم . برای نخستین بارپنجه‌درپنجهٔ خیزابه‌ها انداختم ، مزهٔ تندنمکین‌اقیانوس را چشیدم و توانمندی اش را آزمودم . در دوروبرم چیزی نبود جز خیزابه‌های روشن آبی رنگ ، خاره‌های‌زردقهوه‌ای کشیده‌شده در درازای کناره ، آسمانی ژرف‌وآرام ، وتوفش با شکوه جاودانی دریا . چشم‌انداز گذرکشتی‌ها در پهنهٔ افق‌هر زمان مرااز نو بخود می‌گرفت : دکلهای سیاه وبادبانهای سفیدآراسته، یاباریکه‌های‌دود بیرون‌شده‌ازیک‌کشتی بخاردوردست . پس ازدلبندانم ، ابرها ، چیزی زیباتر از یک کشتی نمی‌شناسم که در دوردستها ، دریا می‌نوردد ،اندک‌اندک‌کوچک‌وکوچکتر می‌شود ، تاآنکه سرانجام درافق ناپدید می‌گردد .

آنگاه‌به‌فلورانس رسیدیم .شهر خودش را به دیدگانمان همانگونه نمایاند که من از سدها نگاره و هزاران پیش‌آگاهی بیاد می‌آوردم : روشن از آفتاب ، پهناور ، مهمان‌نواز ، جای گرفته‌درگذارنهری‌سبز رنگ باپلهای‌بسیار ،و با کمربندی از تپه‌های تیز دامنه . برج گستاخ‌پالازو ـ وچیو با سرکشی به آسمان پاک اشاره می‌کرد . در پشت آن ، در همان بلندی ، فیزول زیبا جای داشت ، سپید و آمیخته به آفتاب ، و تپه‌ها همگی از شکوفه‌های درختان میوه سفید ، و سرخ چون گل رز بودند .

۱-palazzo vecchio ۲-Fiesole

زندگی بی‌گناه و بی اندیشه توسکانی خودش را چون آفریده‌ای شگفت در برابرم گشود ومن درآنجا بزودی خودم را بیش از هر زمان دیگری که در جاهای دیگر گذرانده بودم ، درخانه احساس کردم . روزهایمان را درکلیساها ، بازارها ، خیابانهای تنگ ، نگارخانه‌ها ، و فروشگاهها به بیهودگی سپری کردیم ؛ در شامگاهان درباغهای روی دامنهٔ تپه‌ها ، جایی که لیموها بتازگی رسیده‌بودند ، ویادرمیخانه‌های ساده‌ای که می چیانتی می‌فروختندودرآنجا می‌نوشیدیم وگفتگو می‌کردیم ،لم می‌دادیم. دراین‌میان‌ساعات‌پرباری‌رادرگالری‌هاودربارگلو[1]،دردیرها ،کتابخانه‌ها، و درمقدس خانه‌های کلیسا سپری کردیم ، برخی از شامگاهها را هم در فیزول ، سان‌مینیاتو[2]، ستیگ‌نانو[3]، و پراتوگذراندیم .

همانگونه که از پیش همرای شده‌بودیم ،اینک ریچارد را هفته‌ای بحال‌خودش‌رهامی‌کردم ،و خود به باشکوهترین و شیرین ترین آزمودهٔ جوانی‌ام می‌پرداختم ،به‌پرسه‌زدن درمیان‌تپه‌های بسیارسرسبزاومبرین[4]. درخیابانهائی گام برداشتم که سن‌فرانسیس‌درآنهاگام برداشته بود ، وبیشترزمانهااحساس می‌کردم‌که‌گویی او ،آگنده از مهری پیمایش‌ناپذیر، باشادی و سپاسگزاری ، درودگویان‌به‌هرپرنده‌و هر چشمه‌سارکوهستانی ، درکنارم گام برمی‌دارد . از درختان لیموچیدم و آنها رابرفرازتپه‌های درخشان‌ازپرتوخورشیدخوردم ،شبهایم‌رادردهکده‌های کوچک‌گذراندم، آواز خواندم و در درونم شعر سرودم ، و اید پاک را درآسیسی ،در کلیسای پاکدین ام جشن گرفتم .

هنوز براین احساسم که آن هشت روزی که در میان اومبریا پرسه زدم ،تاج‌وفروشدن‌جوانی‌ام‌بودند .درهریک از این روزها سر چشمه‌های نوینی‌دردرونم‌سربرداشتندومن به‌چشم‌انداز پاک و سرورانگیز روبرویم چون به دیدگان مهربان خداوند چشم دوختم .

در اومبریا با سرسپردگی گامهای سن‌فرانسیس،نوازندهٔ خدا ، را

۱-Bargello ۲-san miniato ۳-settignano
۴-Umbrian

دنبال‌کردم ،ودرفلورانس‌مزهٔ‌رویای‌زندگی‌در (quattrocento) راچشیدم .باآنکه‌زندگی‌امروزی رادرگفتارهایم‌به ریشخند گرفته بودم ، پستی تهی مغزانهٔ فرهنگ امروزی را درنیافتم ، مگر هنگامی که پای به فلورانس نهادم . دراین شهر بود که دریافتم در ماندهٔ روزگارم دربین مردم‌چون‌بیگانه‌ای‌خواهم‌بود ،واین احساس‌درمن‌زاده شد که زندگی‌ام را بیرون از اجتماع خودم ، تاآنجا که بشود در جنوب دلخواهم ، در پیش‌گیرم . خود را در میان مردم اینجا بیگانه نمی‌دیدم ، و آسانی و طبیعی‌بودن زندگی‌شان از شادی سرشارم کرد ؛ بویژه از آنرو که روش فرهنگ وتاریخ دیرپای آن سرزمین بدان نژادگی می‌بخشیدو پالوده‌اش می‌ساخت .

آن‌هفته‌های‌سرشارازززیبایی ، پی‌درپی درآزموده‌هایی شادی‌انگیز از دست می‌لغزیدند ، هیچگاه ریچارد راآنچنان سرخوش ندیده‌بودم . درگردش‌هایمان به سراغ دهکده‌های دورافتادهٔ کوهستانی وآرمیده‌زیر آفتاب‌رفتیم ؛بامهمانخانه‌داران ، راهبان دختران روستایی ،وکشیشان فروتن دهکده‌هادوست‌شدیم ،به‌ساز و آواز بی‌پیرایه وشبانهٔ‌مهرپیشه‌ها گوش‌کردیم ، کودکان پوست قهوه‌ای و خوشگل راخوراک دادیم ، و از تپه‌های خورشید افروختهٔ توسکان به دریای لیگورین[1] چشم دوختیم . هردوی ما ، بی‌گمان از اینکه ارزش بخت خوب‌مان رادایم ،چشم به‌یک زندگی‌باشکوه‌نوین داشتیم . کار ، تلاش ،خوشی ،وآوازه در دسترس‌مان بودندازاینروبی‌آنکه درخود هیچگونه شتابی بیابیم از روزهامان‌شادی بردیم .حتاجدایی‌زودرسمان بی‌اهمیت می‌نمود ، چه‌با باوری استوارتر از هر زمان پیش ازآن ،می‌دانستیم که‌بیکدیگر نیاز داریم و می‌توانیم تا پایان زندگی‌مان بر روی همدیگر حساب کنیم .

این‌است‌سرگذشت‌جوانی‌من .در بازتاب ،به کوتاهی‌شبی‌تابستانی می‌ماند . کمی موسیقی ، مهر ، ولاف گزاف ــ با اینهمه زیبا بودوباشکوه و رنگارنگ چون یک اید الوزیایی[2].

۱-Ligurian ۲-Eleusianfeast

و این جوانی به‌تندی و دلخراشی شمعی درباد خاموش شد .

ریچارد مرا در زوریخ بجا گذارد . دیگر هرگز او را ندیدم . دو هفته پس از آن ، او آبتنی‌کنان در یک رودخانهٔ کوچک مسخره‌در جنوب آلمان خفه‌شد . من در برگذاری‌آئین‌بخاک‌سپاری‌اش‌آنجانبودم ، زیرا چند روز پس‌از بخاک سپردنش‌از مرگش‌آگاه شدم . در آن‌هنگام خودم رابه کف اتاق کوچکم پرت کردم ، زندگانی‌و خدا را بانفرین‌های زشت و ترسناک به‌باد ناسزا گرفتم ، گریستم ، و دیوانه‌شدم . تا آنزمان درنیافته بودم که دوستی یگانه‌دارایی‌ام بود . اینک آنرا ازدست‌داده بودم .

نتوانستم‌تاب‌ماندن درشهری را بیاورم که هرگامم درآن‌مراسرشار از انبوهی یادمانده‌هایی می‌کرد که گویی خفه‌ام می‌کردند . اینک دیگر هرچه که روی می‌داد برایم یکسان بود ، درهستهٔ جانم بیمار بودم‌واز هرچه‌زنده‌بودبیم داشتم .وچشمداشت‌کمی‌داشتم که هستی زخم دیده‌ام خودش رابسازدودلیرانه‌بابادبانهایی تازه برافراشته به دورانی‌ازمردی براند که می‌نمودحتا خشن‌تر از پیش باشد . خداوند درسرنوشتم آورده بودکه‌بهترین‌بخش‌هستی‌ام‌رابه‌پیش‌دوستی‌ای‌پاک‌و شادمانه بکشم .چون دو کرجی تندرو ، با همدیگر به پیش خروشیده بودیم ، و کرجی ریچارد همان کرجی رنگین وشکننده و شاد و دوست داشتنی‌ای بود که‌دیدگانم بدان‌می‌چسبید ،وهمان‌بود که می‌توانستم خود را با پاوری استواربدان سپارم تا به سوی سرنوشتی زیبا به پیشم‌راند .

اینک خویشکاری‌ام آن‌می‌بود که این آزمون دشوار را تاب آورم‌و، باپیداکردن راهم با ستارگان ، درپی تاج زندگی رو به سوی یک سفر تازه بگذارم ــ با آنکه شدنی بود باردیگر راهم را گم کنم . دوستی ، مهرزنان ،وجوانی‌راباورداشتم .اینکه‌اینهایکی‌پس‌ازدیگری‌مرابجاگذاشته بودند ،چراپشت‌گرمی‌ام‌رادرپناه خدا نمی‌جستم ؟امادر سراسر زندگی‌ام به‌کمرویی‌وسرسختی‌کودکی‌بوده‌ام ؛همواره‌به این باور که زندگانی‌راستین روزی‌چون‌توفانی‌ازراه‌می‌رسدومرا درخود فرو می‌برد ، خردمندوپولدارم

می‌کند ، آنگاه سوار بربالهای سترگش بسوی بختی‌رسیده می‌برد .

با اینهمه ، زندگانی خردمند و بی آلایش ،همچنان خاموش‌ماند و مراگذاشت که به پیش رانم . او برایم نه توفان فرستاد و نه ستارگان، بلکه چشم‌داشت تا بار دیگر ازناچیزی خودم آگاه شوم‌و در بردباری ، سرسختی‌ام رااز دست دهم .او مرا گذاشت تا بازی خنده دار دانش و خودپسندی‌ام‌رابروی پرده آورم ،و دراین‌حال به چشمداشت آنکه‌کودک گمشده راهش رابه سوی مادرش بازیابد ، آنرا نادیده گرفت .

بخش پنجم

اینک به دورانی اززندگی‌ام رسیدم که آشکارا رنگین‌تر و شادتراز دوره‌های پیشین بود ، دورانی که‌مرا آمادهٔ نگارش داستانی ناچیز اما پسندیدهٔ مردم می‌کرد . توانستم بگویم که چگونه سردبیر یک روزنامهٔ آلمانی‌زبان شدم ، چگونه به قلمم و به زبان بدخواهم آزادی بیش از اندازه‌دادم‌واز درآمدهای آن رنج بردم ، چگونه باده‌گساری انگشت‌نما شدم ، و سرانجام پس از ناسازگاری بسیار از پایه‌ام کناره‌گیری کردم و برآن شدم که خود را درجامهٔ یک خبرنگار ویژه به پاریس بفرستم؛ چگونه ددخویانه زندگی کردم ، روزگارم را درآن جای ناپاک تباه کردم ، و در گیر همه گونه گرفتاریها شدم .

اگر از گفتن این پرده از زندگی‌ام شانه‌خالی‌می‌کنم و آن دسته‌از خوانندگانم را از اشاره به همهٔ رویدادهای بدنمای زندگانی‌ام بی‌بهره می‌سازم ، نه برای‌اینست که می‌ترسم . خستوهستم که یکی پس‌از دیگری به خیابانهای مرگ انجام پاگذاشتم ، همه گونه چیزهای ناپاک‌رادیدم ، ودرگیرشان شدم . دیدنی‌های(La vie bohème) همهٔ کشندگی‌اش را از دست داد و شما باید به من اجازه دهید تا روی سخنم را تنها بر آنچه که پاک است و نیکوست بفشارم و آن سالهای‌تباه‌شده‌وناپسندیده را در پشت خود بجای گذارم .

در شامگاه یکروز که در بواس دوبولون[1] نشسته‌بودم ومی‌اندیشیدم که آیا کارم با پاریس یا خود زندگانی بپایان رسیده است یا نه ؛ برای نخستین باردرسراسرزندگی‌ام ، همهٔ هستی‌ام را باز نگریستم‌ودریافتم

۱-Bois de Boulogne

که باخودکشی چیزهای کمی را ازدست می‌دهم .

بیکباره از گذشته‌ها آنروز را به‌اندیشه‌آوردم ـ بامداد آنروزاوان تابستان‌راکه‌درکنارتختی زانو زده‌بودم که مادر رو به مرگم برآن‌آرمیده بود .ازاینکه‌دریافتم چه زمان‌درازی نتوانسته‌بودم به آن‌بامداد اندیشه کنم ،از شرم تکان خوردم‌و شور تهی‌مغزانه‌ام برای دست‌زدن به‌خودـ کشی ناپدید شد . زیرا براین باورم که کسی یافت نمی‌شود که بیننده‌ٔ پایان زندگی‌خوب‌تنی‌دیگربوده‌باشد و بتواند زندگی خودش را بگیرد ، مگر آنکه دیوانه یا تهی‌مغز باشد . باردیگر مادر روبه‌مرگم را نگریستم ، و دردخاموش مرگ را برچهره‌اش دیدم که بدان بزرگی می‌بخشید .مرگ با سخت‌گیری ولی به مهربانی پدری که فرزندگمشده‌اش رابازمی‌گرداند پدیدار شد .

اینک‌می‌دانستم‌که‌مرگ همان برادر خوب و فرزانه‌ٔ ماست‌که‌ساعت درست‌رامی‌داندو مامی‌توانیم بر او پشت بداریم . اندک اندک دریافتم که‌رنج‌ونومیدی وافسردگی نه برای آزردن یاکم‌ارزش‌کردن مایا بی بهره کردنمان از سرفرازی‌اند ، بلکه برای پخته‌کردن و بزرگی بخشیدن به ماینـد .

دیگر هفته ، چمدانهایم بسته‌بندی و رهسپار بازل[1] شدند . خود پیاده براه افتادم و بخشهای پهناوری از جنوب فرانسه رادرنوردیدم ؛ با هر روزی که گام می‌زدم ، دوران‌خداناشناسانه‌ام در پاریس،که یادش چون بویی گند بدنجلم می‌آمد ، بیشتر و بیشتر در اندیشه‌ام بتیرگی می‌گرائید و از هم می‌گسست .سربه‌بارگاه‌مهرنهادم ، شبهایم رادردژها، آسیابها ، یا آخورها گذراندم ، و همراه با مردم تیره پوست و پرگوی شهرستانی می نوشیدم .

ژولیده و خمیده و آفتاب‌سوخته ، و از درون‌دگرگون شده ،به‌بازل وارد شدم . این نخستین سفر بزرگم ، نخستین آن بسیارها ، بود . در

1-Basel

بین لوکارنو[1] و ورونا[2]، بازل و بریگ[3] و فلورانس و پروگیا[4] کم‌اند جاهایی که چکمه‌های خاک آلودم ــ در پی‌گرد رویاهایی که هیچکدام به راستی نیانجامیده است ــ از آنجا دویا سه بار گذر نکرده باشند.

در بیرون شهر بازل آپارتمانی فروریخته اجاره کردم، چمدانهایم را گشودم، و دست بکارشدم. از زندگی کردن درآن شهری که کسی مرا نمی‌شناخت، خرم بودم. بستگی‌هایم را با برخی از مجلات و روزنامه‌ها از دست نداده بودم و بدان اندازه کار داشتم که زنده‌ام نگه‌دارد. چند هفتهٔ نخست خوب بودند، ولی اندک اندک افسردگی‌ام به‌من بازگشت، وروزها و روزها با من ماند، تا آنجه که درهنگام کارنیز از من دست برنداشت. کسانی که هرگز این افسردگی را درخودنیافته‌اند، جان سخنم را درنخواهند یافت. چگونه باید آنرابازنمایم؟ احساس مرده رنگی از تنهایی در برم می‌گرفت. درهمهٔ زمانها درمیان‌خودم و مردم و زندگی شهری، میدان‌ها، خانه‌ها، وخیابانها شکافی گسترده هستی داشت. چیزهایی روی‌می‌دادکه‌می‌توانست‌خبردرشت‌روزنامه‌ای‌باشد، هیچکدامشان برایم‌ارزشی‌نداشتند. مهمانی‌های بزرگ، آئین‌های‌سوگواری، نمایشگاهها وکنسرتها همگی بودند ــ اینها به‌چه دردی می‌خوردند؟ چرا؟ از اتاقم به بیرون می‌گریختم و سر به جنگل‌ها و کوههاو بزرگراهها می گذاشتم چمن‌زارها و درختها و کشتزارها خاموش بودند. آنها با لابه‌ای گنگ به من می‌نگریستند، جویای گفتگو بودند، آماده‌بودند یاری‌ام‌کنندوبخود پذیرند. اماآنهابی‌آنکه بتوانند چیزی بگویند همچنان درآنجا ایستاده بودند، و من رنجشان را درمی‌یافتم و با ایشان رنج می‌کشیدم، چه نمی‌توانستم‌آنها را باز خرم.

بدیدن‌پزشکی‌رفتم، گزارشی‌ازبیماری‌هایم نزدش بردم، وکوشیدم رنجم‌رابرایش‌بازگو کنم. او نوشته‌هایم را خواند، چیزهایی ازمن‌پرسید، و سپس مرا بازدید کرد.

ــ "من به‌تندرستی‌شمارشک‌می‌ورزم ــ از دید بدنی‌درشماهیچگونه

۱-Locarno ۲-Verona ۳-Brig ۴-Perugia

کژی یا کاستی نیست. بکوشید خودتان را با کتاب و موسیقی دلخوش سازید."

ـ " من همه روزه کتابهای جدید می‌خوانم. راستش این کار بخشی از پیشهٔ من است."

ـ" بهرحال شما باید بیش از این به فضای باز بروید."

ـ" من همه روزه سه یاچهار ساعت پیاده‌روی می‌کنم، وهنگامی‌که در تعطیلات باشم دو برابر این زمان پیاده می‌روم."

ـ" بنابراین شما باید خودتان را وادار به بودن‌درکنارسایرمردم بکنید. شما باخطر گوشه‌نشین شدن‌روبروئید."

ـ" چنین چیزی چه اهمیتی دارد؟"

ـ" خیلی اهمیت دارد. هرچه کمتر خواهان جستن دیگر مردم هستید، باید خودتان را بیشتر وادار به این کار کنید. شما را هنوز نمی‌توان یک بیمار دانست. راستش حالتان را چندان بد نمی‌بینم، اما اگر به سوی یک زندگی پرجوش‌تر مردمی‌راه نبرید، شاید در یکی از این روزهاترازمندی اندیشه‌تان را از دست بدهید."

آن مرد پزشکی دلسوز و نیک‌اندیش بود.وبرایم اندوه می‌خورد. مرا با دانشجویی آشنا کرد که خانه‌اش هستهٔ‌گردهم‌آیی‌های‌بسیار، و یک زندگی بویژه ادبی و خردمندانه‌بود. بدآنجارفتم. مردم نام مرا می‌شناختند، آنها دوستانه و کم و بیش مهربان بودند، و من آغاز به رفت و آمد زیاد بدان خانه کردم.

یکبار در واپسین روزهای پائیز در شامگاهی سرد بدآنجا رفتم. تاریخدانی جوان و دختری سیاه‌موی وباریک اندام درآنجا بودند، کس دیگری‌نبود. آن دختر چای آورد، گفتگو کرد، و به تاریخدان روی خوش نشان نداد. پس از آن پیانو نواخت. سپس به من گفت که گفتارهای ریشخندآمیزم را خوانده ولی از آنها خوشش نیامده‌است. اوباهوش می‌نمود، بیش از اندازه باهوش، و من بزودی به خانه رفتم.

سرانجام مردم پی بردند که من بیشتر زمانهایم رادر میخانه سر

می‌کنم ، و اینکه راستش یک الکلی بودم . این دریافت آنهامرا بسیارکم به‌شگفتی‌آورد ،زیرا در گروههای فرهنگی سخن‌های شنیده شده‌به‌آسانی پا می‌گیرند .

با اینهمه ، این تکه خبر شرم‌انگیز بر دیدارهایم اثرناخوشایندی نگذاشت . راستش مراخواستنی ترکرد ، زیرا بنابرپیشامد جلوگیری از الکلیسم سخن روز بود و بیشتر آقایان و بانوان آنجا به یکی از انجمن‌های گوناگون مبارزه با الکلیسم بستگی داشتند . آنها از یافتن هرگناهکاری که به‌گیرشان می‌افتاد شادی می‌کردند .یک روز ، نخستین حملهٔ‌مودبانه برخوی من فرود آمد .ننگ رفت و آمد به میخانه‌ها ،بدگویی‌ازالکلیسم ،واینگونه چیزها که همگی ازدیدگاه‌های‌مردمی ،اخلاقی ، و بهداشتی بررسی می‌شدند ، درگزاره‌هایی نه‌چندان پوشیده‌برمن‌فرود آمدند وازمن خواسته شد تادریکی از نشست‌های شبانهٔ‌انجمن مبارزه با الکلیسم روی بنمایم . من شگفت‌زده شدم ، چه ازهستی‌اینگونه‌انجمن‌ها وتلاشهای آنان آگاهی‌بسیارکمی‌داشتم . انجمن ،باموزیک و پیش درآمد دینی‌اش ،بدیده‌ام بگونهٔ دردناکی خنده‌دار آمد ومن نکوشیدم دریافت درونی‌ام‌را پنهان کنم . درهفته‌های پس از آن ــ برای آرام داشتنم در دوستانه‌ترین‌شیوهٔ شدنی ــ چندان بر من پای فشردند که اینگونه سخنان آغاز به آزار دادنم کرد . یکی از این شبها ، هنگامی که همان برنامه‌ازسرگرفته‌شد ــ آنهاهمگی‌براستی‌آرزوی دگرگون‌شدنم‌راداشتند ــ دلخسته شدم و پافشاری کردم که از این پس مرا از اینگونه چرندیات وادهند . آن دختر سبزه و باریک اندام نیز درآنجا بود ، با هوشیاری به‌سخنانم‌گوش‌کرد ،وسرانجام برایم کف زد . اما من بیش از آن آزرده بودم که او را به نگاه آورم .

روزی از دیدن یک رویداد کمی خنده‌دار که بدنبال یک همآیش مهم مبارزه کنندگان باالکلیسم روی داد خرم شدم . میهمانان واعضای انجمن در دفتر مرکزی شام خورده‌بودند ، سخنرانی‌ها انجام گرفت ، دوستی‌هاسربرداشتند ، سرودها خوانده شد ،و پیشرفت آن انگیزه‌بزرگ

با هیاهوی بسیار جشن گرفته شد . امایکی از راهبران انجمن که‌در پایهٔ پرچمدارانجمن خدمت‌می‌کرد ،سخنرانی‌های خالی‌از نوش راخسته‌کننده یافت‌ودزدانه‌خودش رابه‌میخانهٔ‌آن دوروبر رساند .هنگامی‌که‌راهپیمایی سنگین اعضادرسراسرخیابانها آغاز شد ، هرزه‌پیشه‌گانی که‌درپیاده روها رده بسته‌بودند ، بادیدنی خوشایندی که در پیش رویشان بود بهانه‌ای برای ریشخندگری یافتند : سر دسته‌ای مست در جلوی انجمن پرشور ، و پرچمی که چلیپای آبی رنگش در دستهای او چون تیرک ایستادهٔ یک کشتی فرو شونده تلوتلو می‌خورد .

هرچند که راهبر مست بزودی از سرباز شد ، اما چرندیات‌ناچیز ، رشک‌ورزی‌ها ،وکارهای‌پشت‌پردهٔ روبه فزونی همچنان دربین دستجات‌و انجمن‌های‌گوناگون پابرجابود .جنبش ازهم‌پاشیده شد .چندی‌از اعضای بیش‌ازاندازه‌جاه جوی جنبش همهٔ‌سرمایهٔ آنرا برای خودشان‌خواستندو هر از خدا بدور مستی را که رام ایشان نشد به باد نفرین گرفتند . از بسیاری از همکاران سربزیر و ناخودپسند جنبش بهره کشی شد ،وکسانی که از درون اینها را می‌دیدند ، دریافتند که چگونه سست رایی آدمی می‌تواند در زیر پوشش راست‌گرایی پروبال بگسترد . این رخدادهارا من از خبرگزاران دست دوم شنیدم و ازآنها به‌خاموشی خرسندی یافتم . بارها ، پس از می‌گساری‌های شبانه‌ام به خود گفتم که ما الکلی‌هاهرچند که‌ازمردم‌بودن بدورباشیم ،بازاز این بهتری جویان‌بهترودرستکارتریم .

دراتاق کوچکم‌که چشم‌انداز ناگسیخته‌ای از رودراین‌داشت ، بسیار بسیار بررسی کردم و به اندیشه پرداختم . پریشانی‌ام از این بود که زندگی‌گویی‌از کنارم می‌گذشت ،روش نیرومندی نبود که مرا بخودبگیرد، و سوز بزرگی مرا نمی‌سوزاند یا از خیرگی گیج‌کننده‌ام بیرون نمی‌کشید . درکنارکار روزانه‌ام ، کتابی دربارهٔ زندگی مینوریت‌های[1] نخستین آماده می‌کردم ؛ بااینهمه ، اینکار نه یک آفرینندگی بلکه‌یک‌گردآوری‌بردبارانه وناچیز دانسته‌ها بود . چنین کاری سوز درونی‌ام را برنیاورد .

1-Minorites

دراندیشه‌زمانی که‌در زوریخ و پاریس گذرانده بودم ، کوشیدم ایده‌آل‌ها ،شورهاوخواسته‌های راستین هم‌دوره‌هایم را برای‌خودم‌روشن کنم . یکی‌ازایشان خودش راسرسپرده‌ٔفراخواندن‌مردم به دور انداختن مبلمان‌ها و کاغذ دیواری‌هاو دیگر روش‌های آرایشی اتاقها کرده بود و ایشان رابا اتاقهای آزادتر و زیباتر آشنا می‌کرد . دیگری در راه مردمی کردن‌مونیزم[1]هکل‌کوشش‌می‌کرد . برخی‌دیگر دم‌از آشتی جهانی‌می‌زدند . با اینهمه ، یکی دیگر از آشناهایم برای رده‌های بی‌چیزپائین‌تر اجتماع مبارزه می‌کرد و دیگری از برای تماشاخانه‌هاو موزه‌هایی برای مردم ، سخنرانی‌می‌کردوسرمایه‌گردمی‌آورد . و دراینجادر بازل مردم‌با الکلیسم مبارزه می‌کردند .

همهٔ این کوشش‌ها رنگی از جنبش و توان داشتند ، با اینهمه هیچکدامشان برایم ارزش نداشت . به انجام رسیدن یکی یا همهٔ این آماجها ، من یا روشی را که در زندگی‌ام در پیش گرفته‌بودم از هیچ‌روی دگرگون نمی‌کرد . با دلی ناشاد ، پشت به چارپایه‌ام درآن‌فرومی‌رفتم ، کتابها و کاغذها را بکنار می‌زدم ، و می‌اندیشیدم . می‌توانستم‌آوازرلین رابشنوم‌که‌خروشان می‌گذشت،نیز بادراکه‌خش‌خش می‌کرد .نیازمندانه به این زبان باشکوه افسردگی گوش می‌کردم که گویی همه چیز را با خواهش واندوهناکی‌پرمی‌کرد .ابرهای رنگ‌باخته‌ای را نگریستم که چون‌پرندگان بیم زده فرو می‌آمدند ، روش‌راین را شنیدم ، و به مرگ مادرم ، به‌سن فرانسیس،به‌زادگاهم و کوهساران برف پوش ، و به دوستم ریچارد که در آب خفه شده‌بود اندیشیدم . خودم را دیدم که در راه چیدن رزهای آلپی‌برای‌رزی‌گرتانر ،ازپرتگاههابالا می‌شوم ،و از اندیشه درباره‌ٔموزیک و گفتگوهایم در زوریخ و آن پاروزدنهایم باارمینیا اگلیتی شاد شدم ، خودم‌رادیدم‌که‌برمرگ‌ریچاردزاری‌می‌کردم ،به سفرمی‌شدم‌وبازمی‌گشتم ، بهبود می‌یافتم و دیگر بار در مانده می‌شدم . به کجاراه‌می‌بردم ؟چرا ؟ اوه ، پروردگارا آیا اینها همه بازی‌ای بی چون و چرا ، بختی بی چون و

1-monism

چرا ،یاسرابی بیش بودند ؟مگر من برای راستی و زیبایی و دوستی تلاش نکرده‌بودم و رنجها نکشیده بودم ؟ آیا هنوز خیز مهر و آرزو در درونم به خشونت سربر نداشته بود ؟

آنگاه‌ازهمه‌روی‌آماده‌ٔ آن می‌شدم که به بیرون روم‌و باده‌بگسارم . چراغم را خاموش می‌کردم ، راهم را در پلکان سراشیب و پر پیچ و خم خانه‌ام کورمال می‌کردم ، و به درون یکی از میخانه‌ها می‌رفتم . ازآنجا که یک مشتری پابرجابودم ، با خوشرویی پذیرفته می‌شدم ، هر چند که بیشتر زمانها بدخو و گاهی بگونه‌ای ناگفتنی گستاخ بودم . مجلـهٔ "Simplicissimus"را می‌خواندم‌که‌هیچگاه از خشمگین کردنم‌کوتاهی نمی‌کرد ، باده‌ام را می‌نوشیدم ، و چشم می‌داشتم که آرامـم بخشد . هنگامی که آن خدای مهربان مرا با دستان نرمش نوازش‌می‌کرد ،اندامم بگونه‌ای‌خوشایندخسته‌می‌شدند و روانم به سرزمین پندارهااندرمی‌شد .

گاهی در شگفت می‌شدم که چرا با مردم آنگونه گستاخانه رفتار می‌کردم‌وازپریدن به آنان شادی می‌یافتم .خدمتکاران زن میخانه‌هایی که بدان جاها رفت و آمد بسیار داشتم ،از من می‌ترسیدند و مرا چون گردن‌کلفتی‌نفرین می‌کردند ،چه‌همواره‌درکارشان کژی می‌یافتم .هنگامی که زمانی دست می‌داد تا با سایر مشتری‌ها آغاز به‌گفتگو کنم ، گستاخ بودم‌یابه‌ریشخندشان می‌گرفتم ،ودراین سخنی‌نیست که آنهابامهربانی پاسخم می‌دادند . با اینهمه ، توانستم به پر و پای چندی از همدمان باده‌گساری‌ام‌بپیچم ،کسانی‌که‌همه‌شان الکلی‌های سالمند وچاره‌ناپذیری بودند . ما برخی شبها را با گفتگوهای کم وبیش دل‌پذیرمی‌گذراندیم . درمیان آنان گردن کلفت پیری بود که پیشه‌اش طراحی بود ، از زنان بیزاربود ،ویک‌مست بی‌چاک دهن درجه‌یک‌بود . برخورد ناخواسته‌ام‌با او دریک میخانه ، همواره یک‌توان‌آزمایی‌شب درازا در باده گساری را بدنبال داشت . در حالی که بآهستگی نخستین پیمانه‌ٔ می‌سرخرنگ‌مان را بیاپان می‌بردیم ، با پس و پیش کردن سخنان نیشدار خنده‌دارآغاز به‌توان‌آزمایی‌می‌کردیم . اینگونه‌باده‌گساری اندک‌اندک برماچیره‌می شد

و گفتگومان باز می‌ماند .روبه‌یکدیگر می‌نشستیم ، بآرامی سیگارهامان‌را می‌کشیدیم ، وپیمانه‌های پرارج‌مان را به ته می‌رساندیم .پابپای یکدیگر هم‌چشمی می‌کردیم ،همزمان پیاله‌هامان را پر می‌کردیم ،ونوش یکدیگر رانیمی‌با بزرگداشت ، و نیمی باسرور بدخواهانه تماشا می‌کردیم . در روزهای پایانی پائیز ، یکبار با هم در میان دهکده‌های تاکستانی Aschaffenburg گردش کردیم و دراستاگ[1] ودرکرشن[2] آن لاشخور پیر سرگذشت زندگی‌اش را برایم باز گو کرد . از گفته‌هایش تنها آنچه را که گیراو ناآشنابود بیاد می آورم ؛ همهٔ گفته‌های ریزش را فراموش کرده‌ام .ازسخنانش دربارهٔ میگساری‌ای‌که در بخش پیشتری‌اززندگی‌اش کرده‌بود ، چیزی بیادم می‌آید . او بیرون از شهر به جشنی روستایی رفته‌بود و نشسته در جایگاه‌بزرگان ، چندان شهردار و کشیش بخش را می‌نوشاند که بزودی مست می‌شوند . کشیش یک سخنرانی در پیش داشت .پس ازآنکه‌اوراباکوشش بسیار به جایگاه سخنرانی آوردند ، چندسخن گستاخانه درآئید و سپس در بی‌آبرویی ازسرباز شد ، که در پی آن‌شهردارکوشیدشکاف‌را پرکند . درآغاز دلیرانه و شیواسخن‌گفت ، اما ناگهانی بودن این پیشامد او را دستخوش پریشانی کرده بود و سخنرانی‌تندو بی اندیشه‌اش بگونه‌ای نابهنجار و شگفت بپایان‌رسید .

بشادی این داستان و دیگر داستانهایی را که یاران باده‌گساری‌ام بازگفتندگوش می‌دادم .اما بدنبال بگومگویی که در یک بازی تاس ریزی کردیم ، دوستان آشتی‌ناپذیر یکدیگر شدیم . اینک هر دومان درهمین میخانه می‌نشستیم ، هرکدام بروی چارپایهٔ خودمان ، ولی این بار چون دشمنانی . امابرخوی هر روزه‌مان به پایهٔ یکدیگرمی‌نوشیدیم وچندان آنجا می‌نشستیم که سرانجام ما آخرین مشتریان را به بیرون رفتن‌می‌خواندند . دیگر هیچگاه دوستی نکردیم .

اندیشه‌گری بی‌پایان در بارهٔ بهانه‌های افسردگی و ناتوانی‌ام در کنار آمدن با زندگی ، بیهوده و خسته کننده‌بود . هنوزدرخودفرسودگی

۱-stag ۲-kirchen

یا از توان افتادگی نمی‌دیدم بلکه سرشار از خواهشهای تیره‌بودم ،باور داشتم که با اینهمه ، در آفرینش چیزی خوب و ژرف ، در ربودن‌پاره‌ای خوشبختی از زندگی‌کامیاب می‌شوم . اماآیا این دم خوشبختی هیچگاه فرامی‌رسید ؟به‌تلخی‌به‌آن نگارگران‌بسیار تیز دریافت امروزی اندیشیدم که‌خود را به کمک انگیزاننده‌های نابهنجار به پایهٔ‌آفرینش‌هنرپیش می‌راندند ؛ در برابر ،من اجازه داده بودم سرچشمه‌های آفرینندگی‌ام همچنان دست نخورده در درونم برجای مانند . کوشیدم موشکافی کنم که چگونه راهبندی یااهریمنی ، روانم را در این‌بدن نیرومندم در فشار گذارده است .همچنین گرفتار این اندیشه بودم که تنی شگفت هستم ، کسی که زندگی‌اش بد دریافته شده و رنجش بدیدهٔ هر کسی نا شناخته است ، کسی که اورا درست نشناخته‌اند .

اهریمنی‌افسردگی‌دراین نیست‌که‌ناخوشتان‌می‌کند ،بلکه‌در اینست که کوته‌بین و خودپسندتان می‌سازد ؛ بله ، می‌توان گفت خودخواهی می‌بخشد . دچار کژاندیشی می‌شوید ، خودتان را به مانند اتلس هاینه می‌پندارید که شانه‌هایش همهٔ دردها‌و رازگونه‌های جهان را برخود داشتند ، گویی هزاران کسی که درهمان تیرگی شماگم شده‌اند ، همان دردهارانمی‌کشند . درگوشه‌گیری وروی گردانیم من نیز نتوانستم دریابم آن منش‌ها و مایه‌های درونی کهویژهٔ خود می‌پنداشتم ، براستی‌بخشی بودند از بازمانده‌های خانوادگیم ،غمزدگی خانوادگیم ، و ویژهٔ همگی کامنزیندها .

هرچند هفته یکبار بهخانهٔ دوست دانشمند مهمان‌نوازم می‌رفتم . کم کم با بیشتر کسانی که بدآنجا می‌آمدند آشنا شدم ؛ فرهنگستانیان جوان درآنجا بسیار یافت‌می‌شدند ، بسیاری‌شان آلمانی هایی‌بودند که در پهنه‌های گوناگونی از دانشها کار می‌کردند ، نیز چندین نگارگر و موسیقدان ،وشماری ازهمشهریان ناویژه که همسرانشان راهم‌می‌آوردند .

بیشتر زمانها با گونه‌ای شگفتی به این مردم چشم می‌دوختم . می‌دانستم درهفته‌چندین بار یکدیگر را می‌بینند ، و درنمی‌یافتم چگونه

می‌توانندهنوز چیزی برای گفتن داشته باشند. بیشترشان نمونه‌های کلیشه‌شده‌ای‌ازهوموسوسیال‌ها بودند و گویا همه‌شان باهم‌بستگی‌هایی داشتند، و در گونه‌ای مردمخواهی و کم مایگی انباز یکدیگر بودند که تنها من آنرا دارا نبودم. در بین ایشان بسیاری مردمان بر جسته و خوب بودند که توان و اندیشمندی‌شان گویی از هیچروی بااین‌رفت‌و ـ آمدهای مردمی پیوسته کاهش نیافته‌بود. زمانی دست داد که توانستم تنها با یکی از این گونه مردم گفتگویی داشته باشم. شتافتن از تنی‌به تن دیگر، بازایستادن از جنبش آنهم تنها برای یک دم، بگاه‌نگریستن به یک فنجان چای‌در تلاش خوشگویی به یکی از زنان‌بودن، انجام دو گفتگودریک‌زمان، نواختن پیانو، اینها همه باهم و در یک زمان، آنهم بانگاهی از سرگرمی شادمانه ـ اینها کارهایی بودند که من‌نمی‌توانستم بکنم. بدتر از هرچیز، زمانی‌بود که ناگزیر می‌شدم دربارهٔ ادبیات و هنر چیزی بگویم. می‌دیدم که همگی بدینگونه چیزهانگرش‌کمی‌می‌کنند واینها تنها برای آن بمیان کشیده شده‌اند که زمانی برای پرگویی و دروغپردازی‌های بسیار باشند.

تاآنجا که می‌توانستم پابپاشان دروغ می‌گفتم، امااینکارهیچگونه خوشی‌ام نمی‌بخشید واین بیهوده‌گویی را خوار و خسته کننده‌می‌یافتم. بیشتر دوست داشتم که به سخنان زنی دربارهٔ کودکش گوش کنم یا در بارهٔ گردش‌هایم یاچیزهای کوچکی که هنگام روز برایم پیش آمده‌بود، و یا در بارهٔ رویدادهای راستین سخن بگویم. دراین زمانها می‌توانستم کم و بیش شاد و دوستانه باشم. در پایان هر یک از این شبها، بیشتر زمانها با دیدن یک میخانه باز می‌ایستادم و تشنگی گلوی سوزانم را با خفه کردن دلزدگی ناگفتنی‌ام در کشش‌های می فرو می‌نشاندم.

در یکی از این همآیش‌ها یکبار دیگر آن دختر سیاه موی رادیدم. درآنجا مردم بسیار بودند، موزیک نیز بود، و کم کم پچ‌پچ‌ها به همان بلندی و گوشخراشی همیشگی می‌شدند. در کنجی بیراهه نشسته‌بودم و بستهٔ کوچکی از نگاره‌های مدادی توسکانی بروی زانوهایم بود. اینها

طرحهای کوچک کهنه شده و همه آشنای چشم اندازهای پیش‌چشم‌افتاده نبودند ،و بدیده‌ام دوستانه‌تر می‌نمودند . چشم‌اندازهایی بودند که یاران و دوستان میزبانم طراحی کرده و به او داده‌بودند .در بین آنان حتا طرحی از یک خانهٔ کوچک سنگی یافتم که پنجره‌هایی باریک‌داشت و در درهٔ دورافتادهٔ سن‌کلمان[1]جای‌داشت . این‌خانه رامی‌شناختم زیرا درآن سرزمین پیاده‌روی بسیار کرده‌بودم . این دره در نزدیکی فیزول جای دارد ، اما بیشتر جهانگردهاهرگز به آنجاپانمی‌گذارند زیرابراستی تهی از بجامانده‌های باستانی است . این دره‌جایی است‌بازیبایی‌خشن ولی‌شایان‌دیدن ،خشک‌و کم و بیش تهی از مردم ، دره برگرفتهٔ کوههای سخت و بی‌پوشش ، دور از دسترس ، افسرده و دست نخورده .

آن دختر بسویم آمد و از روی شانه‌ام بمن نگریست .

ــ"چراشمااین همه زمان را با خودتان می‌گذرانید هر[2]کامنزیند؟"

آزرده شدم . باخودم گفتم اواز سایر مردان روی خوش ندیده و اینک به سوی من آمده .

ــ " خوب ، نمی‌خواهید به من پاسخی بدهید ؟ "

ــ" مرابببخشید . چه پاسخی باید بدهم ؟ باخودم می‌نشینم زیرا اینکار را دوست دارم . "

ــ" آیا مزاحم شما هستم ؟ "

ــ " شما خوشآیند منید . "

ــ" متشکرم ، این احساس دوسره است . "

و او نشست . دلم نخواست آن بستهٔ کوچک را کناربزنم .

ــ " شما از یک کشور کوهستانی هستید ، مگرنه؟ برای من از آنجا می‌گوئید ؟مادرم می‌گوید‌جزکامنزیندهاکسی دردهکدهٔ‌شمازندگی‌نمی‌کند. آیا این راست‌است ؟ "

بزمزمه‌گفتم : " راستش در آنجا فوزلی نانوا و مهمانخانه‌داری بنام نایدگر[3]نیز هستند . "

۱-St.Clemente ۲-Herr ۳-Nydegger

ـ " و دیگران همگی کامنزیندند ؟ آیاهمه‌شان‌باهم‌فامیلند ؟ "

ـ" کم و بیش . "

طرحی بدستش دادم . آن برگه را بگونه‌ای در دستش نگهداشت که دریافتم او می‌داند چنان چیزی را باید چگونه در دست گرفت ، و اینرا به‌وی گفتم .

خندید و گفت : " شما مرا آفرین می‌کنید .اماچون‌یک‌آموزگار . "

گستاخانه از او پرسیدم : آیا نمی‌خواهید به آن نگاهی‌بیندازید؟ اگر نمی‌خواهید می‌توانم آنرا سرجایش بگذارم . "

ـ"این طرح‌از چه چیز است ؟ "

ـ" سن کلمان . "

ـ"کجا ؟ "

ـ" جایی در نزدیکی فیزول "

ـ" شمادرآنجابوده‌اید ؟ "

ـ"بله ، چندبار . "

ـ"این دره چگونه‌جایی است ؟این‌طرح‌چیز زیادی‌نشان نمی‌دهد. "

دمی‌اندیشیدم .چشم‌اندازخشن ولی‌زیبای‌آنجارابه‌دیده‌ام‌آوردم و چشمانم رانیمه بسته کردم تا پندارم را بهتر ببینم . چندی گذشت‌تا دوباره به سخن آمدم . از این شاد شدم که او اندیشه‌ام را نگسست، گویی می‌دانست اندیشه می‌کنم .

آنگاه سن‌کلمان را برایش بازنمودم که‌سوخته است و پهناور ، و سوزانی خورشید را در بعد از ظهر روزهای تابستانی بتن می‌کشد . در فیزول که نزدیک به آنجاست ، پیشه و هنر گسترش دارد ،مردم‌کلاهها و سبدهای نئن می‌بافند ، پرتقال و یادگاری دست فروشی می‌کنند ، و یا توریست‌هارافریب می‌دهند یا از آنها گدایی می‌کنند . فلورانس،جایی که کهنه و نوین درهم آمیخته‌اند ، در پائین‌دره جای‌دارد . اما فیزول و فلورانس دور از چشم سن‌کلمان جای‌دارند .هیچ‌نگارگری در آنجا کار نکرده است ،هیچ تندیس‌رومی درآنجا برپا نشده است و تاریخ آدمی‌از

کناراین دره‌ٔ دورافتاده‌گذشته است . تنها خورشید و باران‌بازمین آنجا نبرد می‌کنند .کاجهای‌خمیده هستی‌ای ناآسوده دارند ، واندک‌درختان سرو آنجابانوکهای کجشان آسمان را از برای توفانهای‌نزدیک شونده‌ای می‌پایند که‌به‌زندگی‌های بدبختی که ریشه‌هاشان به آنها چسبیده‌اند پایان‌خواهند بخشید .گهگاه یک ارابهٔ گاوکش از کارخانهٔ لبنیات‌سازی به‌آنجامی‌آید ،یا کشاورزی همراه با خانواده‌اش در سرراهشان به‌فیزول از اینجا می‌گذرند ،اما اینها را نمی‌توان بازدیدکنندگان همیشگی این بخش‌هابشمارآورد .ودامنهای‌سرخی‌که‌زنان کشتزارمی‌پوشند ، دامنهایی که‌درهرجای‌دیگرآنگونه‌زیبا و پرزیور می‌نمایند ،درسن‌کلمان‌ناهنجارند، بنابراین نیامدن آنهادراین نگاره‌چندان هم بی‌تناسب‌نیست .

به او گفتم که چگونه با دوستی درآن دره گشت زده‌بودم ، چگونه در پای درختان سرو آرام گرفته‌بودم و پشت به‌تنه‌های باریکشان داده بودم ، و اینکه جادوی زیبا و غمناک این درهٔ شگفت‌و تنها چگونه‌مرابه یاد دره‌های زادگاهم انداخته‌بود .

آنگاه هر دو خامـــوش‌شدیم .

دیری نگذشت که آن دختر گفت : " شمایک‌شاعرید . "

در پاسخ شکلک درآوردم .

ـ" چنین چیزی نگفتم . شماشاعرید ، نه از برای آنکه داستان می‌نویسید ،بلکه‌چون طبیعت‌را در می‌یابید و بدان مهر دارید .بدیدهٔ بیشتر مردم نمی‌آید که باد در درختها آواز می‌خواند یا کوهی در زیر پرتوخورشیدبه‌کمرنگی می‌درخشد . اما شما درهمهٔ‌اینهازندگی می‌یابید ، زندگی‌ای که می‌توانید درآن انباز شوید . "

پاسخ دادم که هیچکس طبیعت را درنمی‌یابد و این همه سوزش و کنکاش برای دریافت چیزهای براستی پیچیده ، انسان راافسرده‌می‌کند. یک درخت آفتابگیر ، یک سنگ هوازده ، یک جانور ، و یک کوه هر یک زندگی دارند و داستانی برای گفتن ، زنده‌اند ، رنج می‌کشند ،پایداری می‌کنند ،شادی‌می‌آزمایند ،ومی‌میرند ـ بااینهمه‌مااینهارادرنمی‌یابیم ."

هنگامی که این سخنان را می‌گفتم ، آرام یافته از بردباری‌ونیک‌شنوی‌اش ، دراونیک‌تر نگریستم . نگاهش برچهره‌ام خیره‌بود و سیمایش آرام‌وآگنده‌ازشور دانستن ؛گویی کودکی بود ، یا کمابیش چون‌بزرگسالی که‌بهنگام‌گوش‌کردن خویشتن را از همه روی‌فراموش می‌کند و چشمانش ، ناخودآگاه ،باردیگرچشمان کودکی می‌شوند .وچون اورا نگریستم ،اندک اندک ، با شادی بی‌پیرایهٔ یک مکاشفه ،پی‌بردم که او زیباست .

هنگامی که از سخنم بازایستادم ، او نیز خاموش بود . آنگاه‌گویی که از چیزی ترسیده باشد ، زیر چشمی به درون روشنایی چراغ‌نگاه‌کرد .

ناگهان گفتم :من نام شما را نمی‌دانم . "

ـ" الیزابت . "

مرابجا گذاشت و دیری نگذشت که از او خواسته شد پیانو بزند . پیانو را خوب نواخت . اما هنگامی که به‌گروه گردآمده درکنار پیانو پیوستم ، دریافتم که او دیگر چندان زیبا نیست . "

چون ازپلکان آنجاکه بگونه‌ای آرام‌بخش از چشم افتاده‌بودپائین آمدم ، ناخواسته تکه‌ای از گفتگوی بین دو نگارگر را که در راهروروپوش بتن می‌کردند شنیدم . یکی‌شان خنده‌کنان‌گفت : " دست کم اوبا گرفتن نگاه الیزابت زمان خوشی را گذراند ، "

آن دیگری گفت : " بازهم آب‌بده . . . ، آن مردک بدکسی را هم نگزیده‌بود . "

اینگونه آن تهی‌مغزها هنوز یاوه‌گویی می‌کردند .به‌اندیشه‌ام‌رسید که‌چرااین دخترجوان رارازدار خود شمرده‌ام و درونی‌ترین‌اندیشه‌هایم راوبخش خوبی‌ازیادمانده‌هایم‌رابه‌اوگفته‌ام ، و راستش ناساز با خواستم دوستش شمرده‌ام .چه‌چیزمرا به این کار انگیخت ؟ وآنها ،آن‌بی‌پدرها ، هنوز گرم گفتگو بودند .

از آنجا دور شدم و چندماهی از آن خانه‌دوری کردم . روزی‌نا ـ خواسته درخیابان به یکی از آن نگارگران برخوردم ، واو نخستین کسی بود که سخن آنروز را به پیش‌کشید .

ـ " چرا دیگر به آن خانه نمی‌آیی ؟ "

ـ " چونکه از یاوه‌پراکنی مرده‌شور برده‌ٔ آنان‌خسته‌شده‌ام ! "

خندید و گفت : " اوه ، بله ، از این‌زنها هرچه بگویی برمی‌آید ! "

پاسخش را دادم : " نه ، روی سخنم به مردها و بویژه‌دوستان هنرمندمان است . "

دراین ماهها الیزابت را تنها چندبار در خیابان دیدم ، یکباردر یک فروشگاه و یکبار دریک موزه‌ٔ هنری . او بیشترزمانها بدیده‌ام‌خوبروی ونه‌هیچگاه‌زیبا می‌آمد . درخرامش بدن بی‌اندازه باریکش چیزی‌بودکه ، هرچندرویهمرفته‌برازنده‌اش بود ، می‌توانست گزافه یا ناراستین‌بنماید . امادرآنزمان درموزه ، او زیبا بود ـ زیباتر از آنکه در واژه ها بگنجد . مرا که درگوشه‌ای نشسته‌بودم و کتابچه‌ٔ راهنمایی را برگ می‌زدم ندیده بود ، ازهمه روی فروشده در یک سگانتینی[1] بزرگ ، در نزدیکی‌ام ایستاده بود . آن نگاره چندین دختر کشاورز را می‌نمود که برچمن‌هایی پراکنده کار می‌کردند . در زمینه‌اش کوههایی دندانه‌داربود که مرا بیاد رشته کوههای استوک هورن می‌انداخت ، و بالاتر از همه ، در آسمانی سرد و روشن ، ابری شیری رنگ بود که‌بی‌اندازه خوب کشیده شده بود . هنگامی که برآن چشم می‌نهادید گیج‌تان می‌کرد . می‌توانستید از میان تودهٔ پیچیده‌وگره‌دارش دستهای‌بادرابیبنید که آنرا می‌مالد و بهم می‌پیچد ؛ آن ابر درحال بلندپروازی و رانده شدن بود . الیزابت این را بچنگ آورده و از همه روی خود را به آن باخته‌بود . و روحش ، که بیشتر زمانها پوشیده‌بود ، یکبار دیگر چهرهٔ درونی‌اش را آشکار می‌کرد ؛ بآرامی از میان چشمان‌باز گشاده‌اش خندید ، چین و چروک سخت وهوش‌نمای بین ابروانش را هموار نمود ، و دهان کوچکش را کودکانه رام کرد . زیبایی و راستینی‌آن کاربزرگ‌هنری انگیزه شده‌بود که روح او زیبایی‌وراستینی‌اش را آشکارکند . خموش و اندیشناک دربارهٔ آن ابرسگانتینی زیبا و دختر دلربایی که به افسونش درآمده بود ، درآن گوشه نشستم . آنگاه ترسیدم

1-segantini

که مبادا او بچرخد و بخواهد بامن سخنی بگوید و بار دیگرزیبایش‌اشرا از دست‌بدهد ؛ بنابراین تند و خاموش از آنجابیرون شدم .

دراینزمان دوباره آغاز به خرم شدن از طبیعت کردم ، و بینشم بدان دگرگونی پذیرفت . بارها و بارها دوباره درمیان طبیعت‌باشکوهی که شهر را در برداشت ،بیشتر در بخش یورا[1] که بیش از جاهای دیگر دوستش داشتم ، گردش کردم . هرگاه این درختها ، کوهها ،مرغزارها ، وباغهای میوه را می‌نگریستم ، دردل می‌دیدم که آنان به چشمداشت چیزی آنجا ایستاده‌اند . شاید چشم مرا داشتند ،اما بی‌گمان‌به‌مهرچشم داشتند .

بدینگونه‌آغازبه مهرورزیدن به همگی این چیزها کردم .در درونم سوزشی پایداری‌ناپذیر بود که‌به‌زیبایی خاموش‌شان پاسخ می‌گفت‌ونیازم به هوشیاربودن و شناخته شدن و محبوب شدن را بیداری کرد .

بسیاری از مردم می‌گویند " طبیعت را مهر می‌ورزند " ، و روی سخنانشان به این است که از افسون‌هایی که طبیعت دربرابردیدگانشان به نمایش می‌گذارد بیزار نیستند . به گردش بیرون شهر می‌روند ، از زیبایی زمین خرم می‌شوند و درهمین هنگام چمنها را لگدمال می‌کنندو تن گلها را می‌شکنند ، تنها برای اینکه بدورشان اندازند یا در خانه پژمرده‌شان کنند . آنان طبیعت را اینگونه مهر می‌ورزند . این مهر در روزهای یکشنبه‌ای که هوا خوب است برآنان چیره می‌شود وآنهاازخوبی دلهاشان بجنبش درمی‌آیند . راستش آنهانیازی به اینگونه احساسات ندارند ، مگر نه اینست که "انسان تاج سرفرازی طبیعت است "؟ بله ، دراین سخنی نیست ، او تاج طبیعت است ! .

بدینگونه‌آزمندانه‌تروآزمندانه‌تر به میان گودال بی انتهای‌چیزها سرکشیدم .به آواز باد در درختان گوش کردم ، نیز به جویبارهایی‌که از میان‌دره‌های‌تنگ‌می‌خروشیدند و به شهرهایی‌که در دشتها می‌سریدند؛ ودانستم‌که‌اینهاآوای خدایند : اگر زبان ناشناختهٔ باستانی‌و زیبایشان

1-jura

را در می‌یافتم ، گویی بهشت را باز می‌یافتم . کتابها از چنین چیزی بسیار کم می‌گویند ،و گویا این انجیل است که گزارهٔ شگفت‌انگیز "ناله‌و دردسخت‌آفرینش" را در بردارد .بااینهمه در خود می‌یافتم که انسانها دردورانهای هستی‌شان به پای آنچه در زندگی پاکترازآنست که‌به‌سخن آورده شود افتاده‌اند ،کارهای روزانه‌شان را رها کرده و به کنج تنهایی گریخته‌اند تا آواز آفرینش نیوشند ، اندیشهٔ ابرهای تندرو کنند ،وناآرام و سوزان چون پارسایان گوشه‌نشین ، توبه‌کنندگان ، یا پاکدینان ، درگاه جاودانگی به لابه گیرند .

آیاهرگزدر پیزا یا کومپوزانتو بوده‌اید ؟دیوارهای‌این‌جاها پوشیده از فرسکوهای[1] رنگ پریدهٔ سده‌های گذشته است ؛ یکی از آنان زندگی گوشه‌نشینان بیابان تبان[2] را نشان می‌دهد . ناساز با رنگهای پریده‌اش ، این نگارهٔ بی پیرایه چنان خوشی و آرامشی به شما می‌بخشد که دیری نگذشته‌اندوه‌فراتان می‌گیرد ودوست‌می‌داریدگناهان‌ونابکاری‌هاتان‌رادر جایی پاک و دوردست به آب گریه بشوئید ، وهیچگاه ازآنجابازنگردید. بسیارند نگارگرانی که جویای نمودن اینگونه دلتنگی‌هاشان درنگاره‌های شگفت‌انگیز بوده‌اند . هریک از نگاره‌های دوست‌داشتنی لودویگ ریختر از کودکان ، همان آوازی را می‌خوانند که فرسکوهای پیزا می‌خوانند .

چراتیتیان که دل سپردهٔ زمان کنون و جهان تنومند بود ،برخی از نگاره‌های آشکارا نمایشی‌اش را زمینه‌ای از روشن‌ترین آبی‌هابخشید ؟ قلم‌موی اوتنهایکدوربررنگ‌آبی‌تندو تیره گردش می‌کرد . کسی نمی‌تواند بگوید که این رنگ درکارهای او کوهستان دوردست‌را نمایش می‌دهد یا پهنه‌های بیکران را . تیتیان رئالیست خودش هم‌نمی‌دانست . او این کار را از برای هماهنگی رنگها ، آنگونه که هنرشناسان باور دارند ، بکار نمی‌برد . این ستایش ناگفتنی است که در ژرفای جان حتا این مرد شاد و ساده دل زنده است . بدیده‌ام می‌رسید که هنرهمهٔ دورانهاراکاویده است تا برای نیاز درونی خاموشمان به خدا زبانی‌بیابد .

۱-fresco ۲-Theban

سن‌فرانسیس این را زیباتر و پرتر ، ولی کودکانه‌تر ، نموده‌است. تنها دراین زمان‌بود که او را براستی دریافتم . مهرش به زمین‌و گیاهان و ستارگان و توفانها و دریاها را در دل مهرش به خداجای دادواینگونه برسدهٔ میانه ،حتابردانته ، پیشی گرفت تا زبان‌انسان ازلی رابه‌پیدایی آورد . همهٔ آفرینش و پدیده‌های طبیعی را برادران و خواهران دلبند خود خواند ، و درآینده هنگامی که پزشکان امر کردند پیشانی‌اش را با تکه‌ای‌آهن سرخ‌ازآتش بسوزاند ،ناساز باترسش از درد ، آن‌چیز سهمناک را بنام "آتش، ای برادرگرامی‌ام" درود فرستاد .

از آنجا که آموختم طبیعت را چون کسی مهرورزم و به آن چون‌به یار یا همسفری که زبان سخنش بیگانه است گوش دارم ، افسردگی‌ام ، هرچندبهبودنیافت ،پاک‌و باشکوه شد . چشم و گوشم تیزشدند ، آموختم کوچکترین گونه‌گونی‌های آهنگ و ناچیزترین دوگونگی پدیده‌ها را به اندیشهٔ خویش کشم . دلم می‌خواست‌گوشم را به‌تپش دل‌هرچیزجاندار نزدیکتر و نزدیکتر کنم ، تاشاید دریابم ؛ شاید روزی دهش آسمانی نمایاندن این دل کوبه در شعری که دیگران به آن بیدار می‌شوند به‌من روی آورد ، و این کوبش آنان را به سرچشمه‌های پاکی و جوانی دوباره رهنمون شود . اما این تنها آرزویی تب‌آلودبود ، رویایی بود که . . . نمی‌دانستم آیا برآورده می‌شود یانه ؛ و برهرچه در دسترسم بود نیک نگریستم . مهرم را به پیش هرچه دیدنی بود کشیدم‌وبر خویش‌خواستم که هیچ چیز را با خواری و بی مهری بدیده نیاورم .

آرامش و جان دوباره‌ای که این اندیشه به‌زندگی‌افسرده‌ام بخشید به گویش درنمی‌آید.باشکوه‌تر و شادی‌بارتر از مهر بزبان نیامده‌و پایدار و بی‌آلایش چیزی نیست ، و اگر از ژرفای دلم آرزویی داشته باشم آن خواهد بود که شماری از خوانندگانم ،حتا یکی یا دو ، به راه آموختن این هنر پاک و خجسته آورده شوند . برخی دانای این‌مهرزاده‌می‌شوند ودر سراسر زندگی‌شان‌بی‌آنکه بدانند بکارش می‌بندند ــ اینان دلبندان خدایند و دربین‌فرزندان خوب انسانها جای دارند . برخی دیگرآن را

به بهای رنج بسیار می‌آموزند ، رنجی که اگر به دیدگان استوار و آرام ، ورخشان برخی از قربانیان و دست‌وپاشکستگان بخت‌بد نگریسته‌باشید ، آشکارا دیده‌اید . اگر نمی‌خواهید به من و واژه‌های کم‌مایه‌ام‌گوش‌کنید ، به دیدار کسانی بروید که از راه مهربی آلایش بررنجشان پیروزآمده‌اند و آنرا دگرگون کرده‌اند .

خودهنوزبگونه‌ای اندوهبار از دست یافتن به پایه‌ای‌ازپراپری‌که‌در بسیاری‌رنج کشیدگان پرستیده‌ام ،بدور هستم .درسراسرسالهای‌زندگی‌ام کم‌اندزمانهایی که‌بر باور آرام‌بخش دانستن‌راه‌درست‌نبوده‌ام .بااینهمه دروغ خواهد بود اگر بگویم هیچگاه از آن بدورنشده‌ام چه‌هرگاه‌توانستم به آسایش روی آوردم و از بسیاری کجروی‌ها بدور نماندم . دو ویژگی خودخواهانه در درونم بامهرپاکم در ستیز بودند: من الکلی بودم و نامردمدار . با آنکه بسیار بسیار جلوی باده‌گساری‌ام را گرفتم ، باز هر چند هفته یکبار به نیرنگ خدای‌انگوراز پای می‌افتادم . امابسیارکم‌پیش می‌آمد که شبی را در سبکسری‌های مستانه سپری کنم یا درمیانهٔ‌خیابان بروی زمین پهن شوم ــ خدای شراب به من مهرمی‌ورزد و تنهاهنگامی‌از راه بدرم می‌برد که روحم با روح او به گفتگویی دوستانه اندرشده‌باشد. همچنین ، پس از هربار میگساری دیر زمانی احساس گناه‌می‌کردم . اما ، ازبین همهٔ‌چیزها ،نتوانستم‌ازمهرم به باده‌دست کشم ، زیرا که‌خواستی بیش از اندازه نیرومند از پدرم به من رسیده بود . سالهااین‌پدررسیده را با نگرش و دل‌سپردگی‌ام به خانواده پرورانده بودم ، و اینک دیگراز همه‌روی‌بخشی‌ازخودم‌بود .بنابراین با اندر شدن به پیمانی نیمه شوخی نیمه‌استوار ، خودم را از این ناگواری رهایی بخشیدم و از این پس‌آواز فرانسیسی‌ام این گزاره را بخود گرفت: " باده ، ای برادر گرامی‌ام "

بخش ششم

آن دیگر سستی درونی‌ام حتا پردردسرتر بود: رویهمرفته ازهمهٔ مردم بیزار بودم، چون گوشه‌نشینان زندگی می‌کردم و دوست داشتم هرگونه برخورد انسانی را با ریشخند و خوارداشت برگزار کنم.

هنگامی که برای نخستین بار آهنگ کردم روش تازه‌ای در زندگی پیش‌گیرم، به این کژی‌ام نیک ننگریستم؛ کاری درست می‌نمود که دیگر مردم‌راواگذارم‌تابکارخودشان رسند، و خود همهٔ دل‌نازکی‌وهمدردی‌ام را برای طبیعت گنگ نگه‌دارم. شبانگاهی، پیش از رفتن به‌بستر، بناگاه تک درختی را بیاد آوردم که برتپه‌ای درکنارهٔ جنگل ایستاده بود و دیرزمانی نادیده‌اش گرفته بودم. می‌دیدم که این درخت‌پنداربینان، شایدچرت‌زنان، دربادشبانگاهی‌ایستاده است، آه می‌کشد، وشاخه‌هایش می‌لرزند. آن درخت هم‌اینک چگونه می‌نماید؟ ازخانه بیرون می‌شدم، آن رامی‌یافتم، ودرتاریکی به پیکر ناویژه‌اش تیز می‌نگریستم. بامهربانی و شگفتی تماشایش می‌کردم و سپس انگارهٔ تیره‌اش را به خانه‌می‌آوردم.

لبخند می‌زنید؟ شاید اینگونه مهرورزی نادرست بوده باشد، اما به هدر نرفت. تنهاآین پرسش بمیان می‌آید که چگونه راهم را ازمهربه طبیعت به مهر به آدمی یافتم.

خوب، هنگامی که دست‌بکار شده‌باشید، همیشه کارهاخود بخود درست‌می‌شود. بینش باشکوه‌آفرینش شاعرانه‌ام در برابرچشمان‌اندیشه‌ام پروبال می‌زد، و حتا شدنی‌تر از گذشته می‌نمود. چه می‌شد اگرمهرم به طبیعت، توانایی‌گفتگوبه زبان درختها و نهرهام می‌بخشید— چنین‌کاری را از برای چه کسی می‌کردم؟ نه‌تنها از برای کسانی که‌شیفته‌شان‌بودم،

بلکه براستی از برای بشریت بود که می‌خواستم به مهر راه برم ، و حتا مهر ورزیدن را آموزش دهم .با اینهمه با بیشتر مردم بیگانه ، بی مهر ، و پرخاشگر بودم . می‌دیدم چنین چیزی درونم را می‌خراشد و دانستم که باید با بی‌مهری‌ام به‌مردم به ستیز برخیزم . اینکار دشوار بود چه گوشه‌نشینی و منش‌های درونی‌ام مرا بویژه درهنگام برخوردهای مردمی ، خشن و نابکار ساخته‌بود . بسنده نبود درخانه یا میخانه کمتر سخت‌گیر باشم ،یاگهگاه‌در خیابان رهگذری رادرودگویم . از این گذشته ، هنگامی که چنین کاری را می‌آزمودم ، دریافتم که برخوردهایم با مردم چگونه از همه روی به پستی گرائیده است . حتا هنگامی که اداهایم بدخواهانه نبودند ، بازهم با سردی و شک‌پذیرفته می‌شدند . مردم می‌اندیشیدند آنها را به ریشخندگرفته‌ام . بدتر از همه این بود که نزدیک به یکسال‌از خانه آن دانشمند ، تنهاآشنای راستینم ، دوری کرده‌بودم . دریافتم که اگر بخواهم به زندگی مردمی راه یابم ، همانگونه که در این شهرزندگی کرده‌بودم ، بایست پیش از هر کارْ دیگر بدآنجا روم .

برایم سرکوفت‌آمیز بود که سرانجام شیرپاک انسانی ، که آنچنان پستش می‌شمردم ،دراین تلاش یاریم‌کرد . همینکه به خانهٔ آن دانشمند اندیشیدم ،بازتاب‌روی‌الیزابت را دیدم ، به‌همان زیبایی که او ایستاده در برابر ابر سگانتینی نموده بود . دریافتم که او چه نقش بزرگی‌درنیاز و افسردگی‌ام بازی کرده است . برای نخستین بار در زندگیم دربارهٔ زناشویی سخت به‌اندیشه شدم . تاکنون چنان بر باور ناشایستگی همه رویه‌ام برای زندگی زناشویی استواربودم‌که‌ندای‌سرکوفت‌زننده‌وفسوس‌گر درونی‌ام‌راگردن نهاده بودم . شاعری بودم ، یک سرگردان ،یک‌الکلی ، یک‌گرگ‌تنها ! اینک‌دریافتم‌سرنوشتم با پیوندی از مهر که سوی انسانیتم می‌آوردشکل‌می‌گیرد .چنین چیزی چه فریبا و چه سخن ناپذیرمی‌نمود ! بله ، الیزابت مرا می‌پذیرفت ، و او تنی پاک سرشت بود . بیادآوردم‌که درهنگام سخن گفتنم از سن‌کلمان ، ونیز هنگامی که در پیش سگانتینی ایستاده‌بود ، زیبایی‌اش چه روشن بود .در سالهای زندگی ام آنچنان

گنجینهٔ بزرگی از طبیعت و هنرگرد آورده‌بودم که بخوبی می‌توانستم زیبایی را ازمیان همهٔ چیزها برخش کشم ؛ گردش رابا هرآنچه زیبا و راستین‌بود می‌گرفتم . چهره و روحش روی از اندوه می‌شستند و روی از درونمایه‌شان بر می‌کشیدند .

بگونه‌ای بس شگفت ، از خنده‌داربودن نمای دگرگونی ناگهانی‌ام ازهمه‌روی‌ناآگاه‌بودم . من ،گوشه‌گیری‌که سراسر به راه خودش‌می‌رفت ،یک شبه جای خود را به دلباختهٔ تهی‌مغزی‌داده‌بودم که خواب نیکبختی زناشویی و خانواده‌سازی می‌بینند .

در نخستین زمان به خانه‌ای رفتم که همواره آنچنان‌خوشرویانه‌ام پذیرفته بود ؛ و اینک با دوستانه‌ترین سرزنشها پذیرفته‌شدم .چندین‌بار پی‌درپی به آنجا رفتم و سرانجام بار دیگر الیزابت را دیدم . بله ، او براستی زیبا بود ! همانگونه می‌نمود که بانوی پنداری‌ام می‌نمود :زیبا و شاد . چندی از آفتاب هستی‌اش گرم شدم . با رفتاری مهرآمیز ، حتا مهربانانه ، و بارویی خودمانی و دوستانه که شادی‌ام بخشید ، درودم گفت .

آیابیادمی‌آوریدآن شامگاه روی دریاچه‌ام را که‌درکرجی‌گذراندم ، همان شامگاهی که با چراغهای ژاپنی و موسیقی آرایش یافته بود ، آن هنگام را که سخن مهرآمیزم در شکوفه چیده‌شد ؟ آن داستان ،سرگذشت سوزانگیز **پسری** دلباخته بود .

سرگذشت پیتر کامنزیند درجامهٔ مردی دلباخته حتا سوزانگیزترو اندوهبارتر است .

کسی در گذر از کنارم به زبان آورد که الیزابت بتازگی نامزدشده است . به او شادباش گفتم و هنگامی که نامزدش برای بردنش به خانه نزدش آمد ، باوی آشنایی یافتم . به او نیز شادباش گفتم . درسراسرآن شب لبخندی از نیکخواهی دوستانه برچهره‌ام بستم ، لبخندی که چون ماسکی برایم رنجه‌آور بود . پس‌از آن دیگر خودم را به جنگل یامیخانه نینداختم بلکه در بسترم نشستم و چندان چراغ را نگریستم که آغاز به

دود نمودن کرد و سپس خاموش شد . گیج و کوفته چندان خیره در آنجا نشستم که به‌خود باز آمدم . آنگاه اندوه و نومیدی باردیگر بالهای سیاهشان را برویم گستردند و من زار وناتوان برجای ماندم و چون پسرکی زار زار گریستم .

پس از آن کوله‌بارم را بستم ، به‌ایستگاه رفتم ، وبه قطاری که با مدادان به‌زادگاهم می‌رفت شدم . باردیگر دلم هوای بالارفتن از کوهها را داشت . خواستم که باردیگر دوران کودکی‌ام را ببینم و دریابم آیا پدرم هنوز زنده است یانه .

از یکدیگر بدور افتاده بودیم . موهای پدر از همه‌روی خاکستری شده بود . او دیگر خودش را راست نمی‌کشید و دیگر با شکوه نمی‌نمود . مرا با کمرویی پذیرفت ، پرسشی نکرد ، تختش را به پیشم کشید ، وگویا از دیدنم دستپاچه و نیز شگفت‌زده شد . هنوز آن خانهٔ کوچک را داشت ولی گله و چمنزار را فروخته‌بود . سالوارهٔ کمی دریافت می‌کرد و اینجا و آنجا چندکار گهگاهی انجام می‌داد .

پس از بیرون رفتنش از اتاق ، به آنجایی رفتم که بستر مادرم در گذشته برپا بود ، و گذشته چون نهری گسترده و آرام در برابرم روان شد . از جوانی دیگر خبری نبود ، اندیشیدم که از این پس سالهابه چه تندی در پی یکدیگر می‌آیند و من چه‌زود به مردی کوژپشت ، خاکستری موی ، و آماده برای سربرزمین گذاشتن و مردن از مرگی تلخ ، دگرگون خواهم شد .

این اندیشه‌ها درآن اتاق سرد ، ژنده ، و کم وبیش دست نخورده از زمانی که پسر بچه‌ای بودم و درآن لاتین می‌خواندم و مرگ مادرم ر تماشاکرده‌بودم ، چنان بهنجار می‌نمودند که سرانجام آرامم بخشیدند .

با سپاس شور و توان جوانی‌ام را بیاد آوردم و تکه‌ای شعرازلورنزو-دومدیسی[1] که در فلورانس آموخته‌بودم به‌اندیشه‌ام آمد :

---

[1] Lorenzo de Medici

Quant e bella giovenezza[1]
Ma si fugge tuttavia.
Chivuol esser lieto,sia:
Di doman non ce certezza.

در همین زمان، از دریافت اینکه یادماندهٔ‌هایم از ایتالیـا، تاریخ ،وپهنه‌های آموزش رابه درون این اتاق کهنه و دیر آشنا می‌آورم، در شگفت شدم .

به پدرم کمی پول دادم و در شب به مهمانخانه رفتیم . همه چیز درست به مانند آن دیگر شبی که درگذشته آنجاگذرانده‌بودیم می‌نمود، جزآنکه‌این‌بارپول می را من پرداختم .هنگامی‌که پدرم دربارهٔ شامپانی لاف زد و به سخن از باده‌ای پرداخت‌که کفی ستاره‌گون درست می‌کرد، مرادرباده‌گساری‌همپایه‌خودش می‌شمردوبزودی دریافت که‌اینک‌گنجایشم برای باده بیش ازاوست .جویای آن دهقان چروکیده‌ای شدم که در آن دیگرباری که درآن مهمانخانه بودم بر سر بی‌مویش باده ریخته بودم، همانکه آنهمه پراز نیرنگ بود . دریافتم که اودیری است مرده، و حتا سخنان خنده‌دارش هم‌به‌فراموشی‌سپرده‌شده است . بادهٔ وادنوشیدم ، به گفتگوها گوش فرادادم ، و خود نیز چند داستانی گفتم .هنگامی‌که‌در زیرمهتاب‌همراه‌پدرم‌سوی‌خانه‌گام می‌زدم و او درمستی‌اش پرت‌می‌گفت‌و باجنباندن سرودست به‌چیزهایی اشاره می‌کرد ،احساس فریفتگی‌ویژه‌ای به من دست داد که تا آنزمان در خود نیافته‌بودم .انگاره‌هایی‌ازگذشته برمن فشار آوردند ـ اموکنراد ، رزی‌گرتانر ، مادرم ، ریچارد ، وارمینیا ـ آنهابدیده‌ام چون نوشتاری پرنگار می‌نمودند که درونش شگفت‌آوراست چه در آن همه چیز بسیار زیبا و نیکو ساخته است ، حال آنکه براستـی این اندرونه حتانیمی از آن دلکشی راهم ندارد . چیزها همگی چه تند از برابر دیدگانم به‌سوی فراموشی شتافته‌بودند! با اینهمه ، آن نیمهٔ

۱ـجوانی چه‌زیباست ـ با اینهمه چه زود می‌گریزد ـ آنانکه‌خواستار شادی‌اند ، شادی کنند ـ چه فردا را دل نتوان بست .

روزگار زندگیم که یادش بی‌هیچ کوششی از سوی من اندوخته شده بود ، اکنون به روشنی و برجستگی در اندیشه‌ام جای پذیرفته بود .

تنها پس از رسیدن به خانه و آرام شدن و خفتن پدرم بود که به الیزابت‌اندیشیدم .همین دیروز بود که او درودم گفت ومن پسندیدمش ونامزدش راشادباش گفتم .ازآنزمان‌چه‌بسیارچیزهاکه‌روی‌نداده‌بودند ــ اندوهم بیدار شد و با انبوه یادمانده‌هایم درآمیخت تا دل بی پناه و خودخواهم را درهم کوبد ، همانگونه که فون‌یک کلبه لرزان و شکستنی آلپی را درهم می‌کوبد . نتوانستم تاب ماندن در خانه آورم . از فراز پنجره به بیرون رفتم ، سوی دریاچه شدم ، کرجی راباز کردم ،همانراکه بگونه بدی نادیده گرفته شده‌بود ، و بآرامی به درون شب رنگ پریده پارو زدم . کوهستان ، پوشیده در مه‌ای سیمگون ، به سنگینی تماشایم می‌کرد ، ماه ،که پیمانه‌اش نزدیک به پرشدن بود ، گویی درست بر فراز تارک شوارتسنستوک[1] آویخته بود . دوروبرم چنان آرام بود که توانستم دردوردستهاآوازخروش آبشارسنالپستوک را بشنوم . سایه‌های زادگاهم وجوانی‌ام با بالهای پریده رنگشان به نوازشم کشیدند ، در کرجی‌کوچکم انبوه شدند ، و بادستهایی کشیده به لابه اشاره‌ام‌کردند .آنان‌اداهایی دردناک و درنیافتنی برخود بستند .

مفهوم‌زندگی‌ام چه‌بود ؟چراآن‌همه شادیها و اندوه‌هابر من گذشته بودند ، چرا از برای درستی و زیبایی تشنگی کشیده‌بودم‌وچراتشنگی‌ام هنوزفرو نشسته‌بود؟چرا دلداده بودم و تا آن اندازه از برای زنان‌رنج کشیده بودم ــ منی که از شرم مهری کام نیافته سربزیر داشتم . و چرا خداوند نیاز سوزان محبوب بودن را در دلم جای داده بود،حال آنکه در راستی برآنم سرشته بود که زندگی گوشه‌نشینی را زیم‌که هیچکس مهرش نمی‌ورزد .

آب به سنگینی دربرابر خمیدگی کرجی غلغل می‌کرد و چون سیم از پاروها می‌چکید ، کوهها خاموش و تنگ ایستاده بودند ،تابش‌سردماه

1-schwarzenstock

ازدره‌ای‌مه‌گرفته به دره‌ای دیگرشد . سایه‌های جوانی‌ام خموشانه‌برگردم ایستادند و ، خاموش و جویا ، از میان دیدگان ژرفشان چشم دوختند . انگاشتم که می‌توانم الیزابت زیبا را درمیانشان بیابم . او به من دل می‌سپرد و از آنم می‌شد ، تنها اگر بهنگام سویش رفته‌بودم .

احساس‌کردم چه خوب می‌بود اگر که به کام این دریاچهٔ‌رنگ ـ باخته می‌شدم و هیچگاه کسی نمی‌پرسید چه برسرم آمده . با اینهمه ، هنگامی که دریافتم آن کرجی پوسیده آب می‌کشد ، تندتر پارو زدم بناگاه برتنم سردی نشست و برای رسیدن به خانه شتاب کردم .

هنگامی‌که به آنجا رسیدم ، از پای افتاده امابیدار بیدار ،دربستر دراز کشیدم . بر زندگی‌ام اندیشه کردم . می‌خواستم دریابم کدامین کمبودم مرابه‌هستی‌ای شادتر و راستین‌تر ره می‌نماید . بخوبی آگاه بودم که درونمایهٔ مهر ، هماناشادی و خوبی است . بایست ناسازباغم تازه‌ام آغاز به مهر ورزیدن به گونهٔ‌مردم می‌کردم . اما چگونه و چه‌کسی‌را ؟

آنگاه به پدر پیرم اندیشیدم و برای نخستین بار دریافتم که‌او را هرگز تا بدان پایه که می‌بایست مهرنورزیده‌ام . درجوانی‌ام زندگی‌رابر او دشوار کرده‌بودم ؛ به‌پی کارخود رفته و پس از مرگ مادرم تنهایش گذاشته‌بودم . بیشتر زمانها او را روی خشم‌نشان داده بودم ، و از همه روی فرامُوشش کرده‌بودم .درکنار بسترش ایستادم و به تماشای روحش‌که بآهستگی فروکش می‌کرد پرداختم ـ این روح را هرگز نشناخته وبدست آوردن مهرش را جویا نشده‌بودم . درهمین هنگام ،پنداری از اوآرمیده در بستر مرگ ، آغاز به آمد و شد به درونم‌کرد .

و بدینگونه دست بکار خویشکاری دشوار اماشیرین آموختن از یک پیرمردالکلی‌بدسرشت ،بجای زنی‌زیباو دوست داشتنی شدم .پاسخهایم به آن پیرمرد اندیشناک‌تر شدند ، تا آنجا که توانستم زمان بیشتری را بااوگذراندم ،ازسالنامه برایش داستانهایی خواندم ، و دربارهٔ‌باده‌های ایتالیایی‌وفرانسوی‌چیزهایی به‌اوگفتم . آزادش گذاشتم تا کارهای‌کوچکی راکه بایستی می‌کرد دنبال کند ؛ چه بدون آنها نمی‌توانست به‌روی‌پاهای

خودش بایستد . اما هرگز نتوانستم رام‌اش کنم تابادهٔ گنجایشی‌اش را بجای‌میخانه‌درخانه دریافت کند . چندین‌بار این کار را آزمودیم . باده وسیگار خریدم و تا آنجا که توانستم کوشیدم درخانه سرگرمش کنم . در شب چهارم یا پنجم آزمایش ، او خاموش و سرسخت شد . هنگامی که از او پرسیدم چه چیز آزارش می‌دهد ، سرانجام دست از خاموشی کشید و شکوه سرداد که : " می‌ترسم سرآن داشته‌باشی که پدرت را دیگر هیچگاه به پاگذاشتن دوباره درآن میخانه اجازه ندهی . "

در پاسخ گفتم : " چه سخن چرندی ، تو پدرم‌هستی و برتوست که بگویی چه باید کنیم . "

نگاهی شوخ به‌من انداخت . سپس جام بادهٔ‌اش را برداشت و ما شانه‌به‌شانهٔ یکدیگر به میخانه رفتیم .

آشکاربودکه‌پدرم دوست نداشت‌همیشه‌بامن باشد ، هر چند چنین چیزی را بزبان نیاورد . از این گذشته در ژرفای درونم بتیرگی می‌دیدم که باید زخمهایم را در سرزمینی ناآشنااجازهٔ بهبود یافتن دهم . از اینرو پرسیدم : " چه می‌گویی اگر در یکی از این روزها باردیگر تنهایت گذارم ؟ "

در پاسخ سرش را خاراند ، شانه‌هایش را بالا انداخت ، خنده‌ای آب‌زیرکاه و پرچشمداشت کرد وگفت : " هرگونه که تو دوست‌داری . "

پیش از رفتن ، باتنی چند از همسایه‌ها و راهب‌ها دیدار کردم و از آنها خواستم که به او چشمی داشته باشند . همچنین یکروز را برای بالارفتن ازسنالیستوک‌کنارگذاشتم . از فراز تارک پهناور ونیمه‌گرد آنجا توانستم سراسررشته‌کوهها‌ودره‌ها ، رودهای درخشان ، وتیرگی شهرهای دوردست را تماشا کنم . این چشم‌اندازها کودکی‌ام را با چنان‌آرزوهای نیرومندی پر کرده بودند . به بیرون رفته بودم تا جهان پهناور زیبا را برای‌خودبچنگ آرم ؛ اینک این جهان در برابرم گسترده و چون‌همیشه زیبا و رازآلود بود . آماده‌بودم به پیش روم و بار دیگر بختم‌رابجویم .

دیرزمانی پیش ، دریافته‌بودم که اگر چند زمانی را در آسیسی

بگذرانم به بررسی‌های تاریخی‌ام کمک می‌شود . نخست به بازل برگشتم و در آنجا چند روزی به بسته‌بندی بارهایم و رسیدگی به چند گزارش خبری پرداختم ، و آن بسته‌ها را جلوتر از خودم به پروگیا فرستادم . برای خودم تنها تا فلورانس قطار گرفتم و از آنجا با آسودگی جنوب را گشت زدم . دراین جا شما نیازندارید که برای راه یافتن به میان مردم بهانه‌بجوئید . زندگی‌ای که ایشان در پیش دارند آنچنان ساده‌وگشاده و آزادانه است که شما بر سرراهتان از شهری به شهر دیگر می توانید چندان‌که‌دلتان می‌خواهددوست‌پیدا کنید . بار دیگر خودم را در پناه و چون در خانه یافتم . در آینده ، دربازل ، دریافتم‌که آسایش‌باانسان بودن را نه در "اجتماع" بلکه دربین تودهٔ مردم باید بجویم .

راستی‌بی‌چون وچرای زنده بودن در پروگیا و آسیسی شادی‌بخش بود . آرزویم به بررسی‌های تاریخی در آنجا جان تازه گرفت ، جان خراشیده‌ام روبه‌بهبودی‌رفت ،و من پل‌های نوینی به‌زندگی‌درانداختم . سرایدارم در آسیسی ، خوراک فروشی خوش زبان و پارسا بود که‌از برای چند گفتگویی که باهم در بارهٔ سن‌فرانسیس داشتیم ــ و ازاینجابودکه آوازهٔ یک "کاتولیک خوب" بودن را یافتم ــ با من به یک دوستی ژرف اندر شد . این آوازه باهمهٔ ناسزاواریش توانایی‌ام بخشید تا با گرمی بیشتربامردم‌آشناشوم ؛ دیگر مردم گمان نمی‌کردند که آلوده به خدا ناشناسی‌هستم ،آلایشی‌که‌درآنجابا بیشتر بیگانه‌ها پیوسته‌بوده . آنونزیاتا ناردینی[1] ، سرایدارم ، سی‌وچهار سال داشت ، بیوه‌ای بود با دور کمری غول‌آسا و خوبی دلپسند . در روزهای یکشنبه او پوشیده در لباسهای گلدارشادش ،باگوشواره‌هایش ،وبازنجیر زرینی که بر سینه‌اش‌گردآمده‌ای ازگردنبندهای‌زرکوب درخشان وپرسروصدا را به بازی می‌داشت ، پیکرهٔ به‌هستی آمدهٔ روز تعطیل بود . با خودش تسبیحی سیاه و سفید با پیوندهای‌باریک‌سیمگون (که می‌توانست با آزمودگی دستمالی‌شان‌کند) ویک کتاب نیایشهای روزانهٔ سیم‌کوب (که‌بی‌شک استفاده از آن برایش

1-Annunziata Nardini

دشوار بود) اینسو و آنسو می‌برد. دربین زمانهای نیایش کلیسا به "سرا "یش باز می‌گشت تا گناهان دوستانی را که درآنجا نبودند بـرای همسایگان گرامی‌اش بازگو کند. چهرهٔ گردپارسایش از سیمای پردردیک روح آرام‌یافته در خدا سخن می‌گفت.

از آنجا که نامم دشوارتر از آن بود که بدرستی ادا شود، بسادگی سینیور پیترو نامیده شدم. درآن شبهای زرین، سینیورا ناردینی و من در کنار یکدیگر، و درمیان انبوه همسایه‌ها و کودکان وسگها، درآن "سرای" کوچک نشستیم. درانباری خانه و درمیان میوه‌ها، سبد های سبزی، جعبه‌های تخمه، و سوسیس های دود دادهٔ آویخته از آشکوب، آزموده‌هایمان رابرای‌یکدیگر بازگو می‌کردیم‌و دورنمای برداشت بارمیوه رابه گفتگو می‌گذاشتیم؛ من سیگار می‌کشیدم، یا هر دو نفرمان‌قاچهای هندوانه‌رامی‌مکیدیم. برایشان‌ازسن‌فرانسیس، داستان(Portiuncula) وکلیسای آن پاکدین، نیز از سن کلار و نخستین کشیشان فرانسیسـی، چیزهایی بازگو کردم. همه‌شان گوش‌هوش فرامی‌دادند، هزارویک‌پرسش برسرم می‌ریختند، آن پاکدین را می‌ستودند، و کم کم به گفتگودربارهٔ رویدادهای امروزی‌تر و احساساتی‌تر رو می‌آوردند، و دراین میان برای داستانهایی‌دربارهٔ دزدی‌هاوکینه‌های سیاسی ارزشی ویژه می‌شناختند. در دوروبر پاهامان کودکان، و سگها و گربه‌ها جیغ می‌کشیدند. از برای خواهش درونی‌ام و نیز نگهداشتن آوازه‌ام، افسانه‌های پاکدینان را در جستجوی سرگذشت‌های سوزناک و سازنده بخوبی زیرو رو کردم، و از اینکه همراه با چند نوشتار دیگر، نوشتاری از آرنولدبنام "سرگذشت اسقفها و دیگر پاکدینان" باخود به ایتالیا آورده بودم خشنود شدم. این داستانهای ساده و بی پیرایه را با کمی دگرگونی به‌ایتالیایی زبانزد مردم برگرداندم. رهگذران می‌ایستادندوگوش می‌کردند وسپس‌به‌گفتگوی ما می‌پیوستند؛ به این شیوه، شنوندگان در سراسر یک شب سه یاچهار بار جای خود را به یکدیگر می‌دادند. سینیورا ناردینی و من‌تنهاستون

1-loggetta

استوار و همیشگی‌این گروه‌بودیم و هیچگاه از آن دور نبودیم . همواره جامی‌ازباده‌ٔ سرخ درکنار داشتم‌و مردم کم هزینه‌ٔ آنجا از بزرگ دستی شاهانه‌ام در شگفت‌می‌شدند .اندک‌اندک ، حتا شرم پیشه‌ترین دختران آن همسایگی آغاز به پاک دانستنم‌کردند و در گفتگوهای‌آستانه‌ٔ درانباز شدند .اجازه‌ام دادندکه برایشان پیشکش‌هایی ازتابلوهای کوچک بسازم و کم کم یک پاکدینم بشمارآوردند ،زیرا با سخنان گول‌زننده آزارشان نمی‌کردم و نمی‌نمودم که در تلاش بدست‌آوردن دلشان باشم . در بین آنان چندین دختر زیبا روی درشت‌چشم پنداررگونه نیز بودند که بخوبی می‌توانستند مدل‌هایی برای پروگینو بوده باشند . شیفته‌ٔ همگی‌شان بودم و از انجمن بازیگوش و نیک سرشتشان خرم‌می‌شدم . با اینهمه به هیچکدامشان دل نبستم ، زیرا زیبایی‌شان چنان کم و بیش یکسان بود که بیشتر مایه از نژادشان داشت تا از ویژگیهای خودشان . تن‌دیگری‌که‌به‌ماپیوست ،مایتواسپینلی[1]بود . او مردی جوان ،نانوازاده ، و نیرنگ‌بازی آب‌زیرکاه و شوخ بود که می‌توانست ادای هرجانوری را درآورد ،ازهمه‌ٔ تازه‌ترین بدگویی‌های ننگ‌آور آگاه بود ، و بانیرنگ‌های گستاخانه‌وهوشمندانه‌اش هنگامه‌بپامی‌کرد .هنگام بازگو کردن‌افسانه‌هایم او بافروتنی و دینداری پندآموزی بدانهاگوش می‌کرد ، سپس باپرسیدن پرسشی ساده‌دلانه یا بداندیشانه ، یا با برابر کردن سخنانم یا اندیشه کردن درباره‌ٔ آنها ، راهبان پاکدین را ، به‌دلسردی بیوه‌ٔ خوراک‌فروش وشادی ناپوشیده‌ٔ بیشتر شنوندگان ، به باد ریشخند می‌گرفت .

بیشترزمانهاباسینیورا ناردینی تنها می‌نشستم ، به‌سخنرانی‌های به‌خدا راه برنده‌اش گوش می‌کردم و از فراوانی سست‌خوبی‌های بسیار انسانی‌اش شادی‌ای ناپاک می‌یافتم . هیچیک از بدکاری‌ها یا اشتباهات همسایه‌ها از چشمان بیننده‌اش پنهان نمی‌ماندند ؛ او باپیشداوری برای هریک از ایشان درجهان برزخ جایی درخور یافته بود . اما من دردلش جایی یافته بودم ، و او ناچیزترین آزموده‌ها و دیده‌هایش را ریزبه ریز

۱-Mateo Spinelli

وبه‌درازا با من در میان می‌گذاشت. همواره از من می‌پرسید که برای خریدن هرچیزچه‌پولی داده‌ام، تاسرم‌کلاه نرود. مرا واداشت سرگذشت پاکدینان را برایش بازگو کنم، و بجایش بارازهای آشپزخانه‌وخریدمیوه وسبزیجات آشنایم کرد.

شامگاه یکروز که درآن "سرا"ی زهوار در رفته نشسته‌بودیم، در همهمهٔ جیغ شادی کودکان و دختران، یکی از سرودهای سوئیسی‌ام را خواندم و پس از آن فریاد کنان به زیر چندآواز کوتاه زدم. کودکان از شادی‌به‌خودپیچیدند، لهجهٔ آوازبیگانه را باز گفتند، و نشانم دادند که درهنگام خواندن ترانه سیب آدم گلویم چگونه سرگرم‌کننده بالا و پائین می‌رفت. به یکباره همگی سخن مهرسر دادند، دخترها نخودی خندیدند، سینیورانارد‌ینی چشمانش رابه لابه درکاسه‌چرخاندو لبخندی احساساتی به‌لب‌آورد. سرانجام‌گردم راگرفتند تا آزموده‌هایم‌را برایشان بگویم. ازالیزابت‌چیزی‌نگفتم، اما دربارهٔ‌گردش روی کرجی‌ام باارمینیا و پیشنهادمهر بدفرجامم برایشان چیزهایی گفتم. شگفت می‌نمود که این داستان‌را، که‌واژه‌ای از آنرابه هیچکس جز به ریچارد دم نزده بودم، برای همگنان کنجکاو اومبریایی که تاچشم کار می‌کرد درکوچه های تنگ جنوبی و در تپه‌های آفتاب گرفته درنور سرخ زرین شامگاهی‌بهم فشرده بودند، بازگو کنم. داستانم را بدون اینکه به شیوهٔ داستانهای کهن آب و تاب دهم بازگو کردم، بااینهمه دلم در سخنم بود ودرنهان‌بیم داشتم که شنوندگانم‌به من بخندند.

اماهنگامی که داستانم گفته شد، همهٔ چشمها اندوهگین و پر از همدردی مرا می‌نگریستند.

یکی از دخترها گفت: "مردی به این خوش‌نیتی، در مهرورزی ناشاد باشد!"

سینیورانارد‌ینی هم موهایم را نوازش‌کرد و گفت: "Poverino" ("به معنی جوانک بیچاره")

یکی‌دیگرازدخترها یک‌گلابی‌پیشکشم‌کردو هنگامی که ازوی خواستم

گاز نخست را او بزند ، درحالی که بسنگینی مرا می‌نگریست ، این کاررا کرد . با اینهمه هنگامی که خواستم آنرا به دیگران دهم تاآنهاهم‌بدان گازی زنند ، اجازه نداد و گفت : " نه ، خودت آنرا بخور! من آنرابه‌تو دادم چونکه بخت بدت را برایمان بازگو کردی . "

دهقانی که پوستش ژرف‌آفتاب سوخته‌بود گفت : " لابدمی‌خواهی بازهم به کسی دل ببازی . "

ـ"نه ، "

ـ" پس هنوز هم دلدادهٔ این ارمینیا هستی ؟ "

ـ" اکنون تنها سن‌فرانسیس را دوست دارم و او به من آموخته است‌دل‌به‌همهٔ مردم ببازم . به‌تو ،و همهٔ مردم پروگیا ، وهمهٔ کودکان اینجا ، و حتا دلدار ارمینیا . "

هستی شعروار روستایی‌ام درهنگامی که دریافتم سینیورا ناردینی خوب‌آرزودارد زمان ماندنم درآنجا را با زناشویی کردن با وی درازای بی‌پایانی ببخشم ،کمی پیچیده شدو حتا به خطر دچارآمد . این‌دشواری کوچک مرا به سیاستمداری زیرک دگرگون کرد ، چه نابودکردن‌رویاهایش بدون از بین بردن بستگی‌هامان کاری آسان نبود . بایستی به بازگشتم به خانه اندیشه می‌کردم . اگر از برای چیزی که امید داشتم درآینده بنویسم و نیز خطر زودرس بی‌پول شدنم نبود ، درآنجا مانده بودم . حتا شاید به بهانهٔ آن " خطر پولی " با سینیورا ناردینی زناشویی می‌کردم . امانه ، آنچه براستی مرا واداشت آهنگ رفتن بکنم ، خواهش سوزانم به دیدار دوبارهٔ الیزابت بود ـ اندوهم هنوز بهبود نیافته بود .

بیوهٔ گوشتالوی من به این راستی دوری ناپذیر با نیک خواهی شگفت‌آوری تن درداد و مرا از نومیدی‌اش رنجه نکرد . راستش‌جداشدنم برای من دشوارتر آمد تا برای‌او . من چیزهایی را پشت سر می‌گذاشتم که ازچیزهایی که در گذشته پشت سرگذارده‌بودم بسی بیشتر بودند . هیچگاه دستم آنچنان مهربانانه با دستهای آن همه مردم فشرده‌نشده

بود ،آنهاازبرای‌سفری که درپیش داشتم برایم میوه ، باده ،نوشابه های جانبخش ،نان‌وسوسیس‌آماده‌کردند .به شگفتی‌احساس می‌کردم‌دوستانی راپشت‌سر می‌گذارم که برایشان براستی مهم است که می‌روم یامی‌مانم . سینیوراآنونزیاتاناردینی هردو روی گونه‌ام را بوسید و چشمانش‌ازاشک پرشدند .

در گذشته براین باور بودم که بسیار شادی بخش خواهد بود کـه انسان بی آنکه ناگزیر باشد مهری را پس بدهد ، دلدار دیگران افتد . اینک دریافتم که مهر هنگامی که نتوانیم بازش‌گردانیم ، تا چه پایـــه می‌تواند دردناک باشد . با اینهمه دلم‌خوش بود که زنی‌دلداده‌ام‌بوده و به شوهری‌ام می‌خواسته است .

حتا این اندک خودپسندی نشانهٔ آن بود که روبه بهبودمی‌روم . برای سینیورا ناردینی دلسوزی می‌کردم اما نمی‌خواستم آن آزموده‌راازدست‌بدهم .اندک‌اندک‌این‌دریافت‌ازمن‌گذشت که شادمانی‌بابرآورده ــ شدن آرزوهایمان کم و بیش سر دیگر دارد . رنجهایی که مردان جوان درهنگام دلداده بودنشان می‌کشند ، هراندازه که پردرد باشند ، چیزی جز تراژدی‌اند . درست است که کامیاب نبودنم از مهر الیزابت بدردم آورد ،امازندگیم ،آزادیم ، کارم ، و اندیشه‌هایم آسیب ندیده بودند ، و هنوز می‌توانستم او را از دور چندانکه بخواهم مهر بورزم . این‌گونـه اندیشه‌ها و زندگی آسوده و آزادی که دراومبریا گذراندم برایم بسیار سودمند بودند .

درگذشته‌همواره‌چشم به روی‌تهی مغزانه و خنده‌دارزندگی‌داشتم ، با اینهمه‌واماندگی اندیشه‌ام مرا از شادی جستن از آنچه در زندگی‌خود می‌دیدم بازداشته بود . اینک آغاز کردم این چیزهای خنده‌دار را از همه روی بشناسم .اندیشهٔ اینکه با سرنوشتم آشتی شوم وخویشتن را از برخی‌شادی‌های‌کوچک‌زندگی‌بی‌بهره نکنم ، درمن آغاز کردبیشتروبیشتر شدنی بنماید .

راستی که شماهنگامی‌که بتازگی ازایتالیا بازگشته باشید ، همیشـه

چنین بینشی دارید. دربارهٔ پیشداوریها و شیوه‌های زندگی های‌وهوی به‌راه‌نمی‌اندازید ،آسان‌گیرانه می‌خندید ، دستهاتان‌رادرجیب‌می‌کنید ، وخودرابسیارزیرک می‌پندارید . چندی به خوداجازه می‌دهیددستخوش زندگی گرم و آسان مردم جنوب باشید و کم کم می‌اندیشید اینک که به خانه‌تان بازگشته‌اید می‌توانید همان گونه زندگی‌رادر پیش‌گیرید .هربار که‌ازایتالیا بازگشتم ، احساسم اینگونه بود ، و چنین احساسی درآنزمان بیش از هر هنگام دیگری مرا به خود گرفته بود . هنگامی که به‌بازل رسیدم ، در پیش رویم چیزی نیافتم جز همان زندگی کهنه و یکنواخت دست نخورده و دگرگونی ناپذیر گذشته، و فروتنانه و خشم‌گین‌گام به گام از فرازناهایم روبه پائین گذاردم؛ با اینهمه ، بخشی از آنچه بدست آورده‌بودم درکنارم ماندند . از آن پس هیچگاه کرجی کوچک زندگانیم بدون به بازی گرفتن دست کم یک پرچم درخشان رنگ ، ایستاده‌بر پای وسرکشانه‌جنبان ،به‌میان آبهای‌روشن یاآشفتهٔ‌روزگار بادبان‌نیفراشت .

دربارهٔ‌دیگرچیزها نیز بسیاری از بینش‌هایم اندک‌اندک‌دگرگونی پذیرفتند . بی آنکه‌افسوس بسیار بخورم در خود می‌دیدم که جوانی‌ام را از دست‌می‌دهم و به جایی نزدیک می‌شوم که درآن زندگی‌چون‌راهی کوتاه می‌نماید و ما ، چون رهروبی که سفرهای دور دستش‌و ناپدید شدن انجامینش چشم دنیارا چندان گران‌نمی‌آید .شمابه‌آماجتان، پنداری‌شیرین ، چشم می‌دوزید اماهیچگاه خودتان را باز نیافتنی‌نمی‌پندارید و گهگاه خویش را با دورانهای آرامش دلخوش می‌کنید و ، بهنگام سوت زدن‌یک آهنگ بی هیچ اندیشه‌ای به فردا ، بدیده‌تان گران نمی‌آید که‌سراسرروز را لمیده بر چمنها از دست بدهید . با آنکه‌هرگز زرتشت‌نیچه‌را نستوده بودم ،گویی‌همان (Herrenmensch)[1] بودم‌وتااینزمان‌هیچگاه‌نیازی به‌خودستایی‌نداشتم یا زیردستانم را چنان خوار نمی‌شمردم که ازایشان چیزی فرو گذارکنم .اینک آغاز کردم که ببینم در بین‌مان هیچگونه مرز سخت و استواری نیست ، و زندگی درمیان مردم ستمدیده و افتاده و

۱ – زبرمرد

بیچاره‌چندان رنگارنگ‌است‌که دربین اندک مردم سرشناس و نورچشمی، واینکه‌روبه‌مرفته‌زندگی ایشان گرمتر و راستین‌تر و به‌نمونه‌شدن سزاوارتر است .

گذشته از این ، بازگشتم به بازل درست همزمان با نخستین شب میهمانی درخانهٔ الیزابت بود و من به آنجا رفتم ــ هنگامی که در سفر بودم او زناشویی کرده بود . دلی زنده داشتم ، هنوز شاداب و سوخته از سفر بودم ، و می‌توانستم هریک از آن سرگذشت‌های سرگرم‌کننده‌ام‌را بازگو کنم . آن زن دوست داشتنی از بین همهٔ میهمانان تنها با من به گفتگو نشست وگویی از اینکار شادمانی می‌جست . در سراسر آن شب بر نیک‌بختی بدور بودنم از ننگ یک پیشنهاد دیر شده شادی کردم . زیرا ناسازباآزموده‌هایم درایتالیا ،هنوز این بدگمانی را می‌پروراندم که‌زنان ازدردبی‌امیدمردانی که به مهرشان دچارند به بیداد شادمان‌می‌شوند . جاندارترین نمونهٔ‌یک‌چنین گرفتاری‌دردناک و خوار کننده‌ای رادر پیکر داستانی که پسر بچه‌ای پنج‌ساله برایم بازگو کرده بود دریادداشتم ؛ در دبستانی که او دانش می‌آموخت ، آئین رازگونه و شگفت زیر بر گزار می‌شد :اگریکی‌ازپسرهابزه‌کارشناخته‌می‌شد و بایستی گوشمالی‌می‌گشت ، شش دختر فرمان می‌یافتند آن بیچاره را که دست و پا می‌زد دروضعیت دلخواه نگه بدارند . نگه داشتن پسرک یک‌شادی بزرگ و مایهٔ سرفرازی بشمارمی‌آمد ، ازاینرو شادی جستن از یک چنین خشونت بی اندازه‌ای راویژهٔ‌خوب‌رفتارترین دختران‌کلاس ــ نمونه‌های‌برتردانش وشناخت ــ نگه می‌داشتند . دربارهٔ این سرگذشت دوران کودکی بسیاراندیشیده‌ام وچنین چیزی حتابه پندارهایم نیز راه یافته‌است . بنابراین ،دست‌کم از آزموده‌های پنداریم ، می‌دانم که یک مرد در اینگونه گرفتاری‌چه احساس سوزانگیزی دارد .

بخش هفتم

برای نویسندگی‌ام چون همیشه ارزش کمی می‌شناختم. می‌توانستم زندگی‌ام را از درآمد کارم بچرخانم، کمی پس‌انداز کنم، و حتا گهگاه برای پدرم کمی پول بفرستم. اوشادمانانه آنرا یکراست به میخانه می‌برد و درآنجا درستاپشم آواز سر می‌داد. حتا از اندیشه‌اش گذشت که بجای آن به من نیکی‌ای کند. یکبار به وی گفته بودم که بیشتر پولهایم را از راه نوشتن گزارشهایی در روزنامه‌ها بدست‌آورده‌ام، بنابراین اواندیشید ازآن گونه دبیرها یا گزارشگرهایی هستم که در دستگاه روزنامه‌های روستایی بکارگرفته می‌شوند. از اینرو سه نامه برایم نوشت و درآنجا پرارزش‌ترین رویدادهایی را که بدیده‌اش می‌توانستند برایم سودمند وسودآور باشند به گزارش درآورد. نخستین گزاره دربارهٔ آتش‌سوزی یک انبار کاه بود، پس ازآن گزارشی دربارهٔ دوچهانگرد می‌آمد که بهنگام کوهنوردی آسیب دیده بودند، و در پایان، او درآمدهای همه‌پرسی گزینش دهدار را برایم فرستاد. این نوشتارها باآنکه به یک شیوهٔ خنده‌دار روزنامه‌ای ادا شده‌بودند، براستی شادمانیم بخشیدندچه نشانه‌ای از دوستی راستین‌مان بودند. آنهانخستین واژه‌هایی بودند که پس از سالها از خانه‌ام دریافت کرده‌بودم. از این گذشته، آنها را چون سرزنشی نا ـ دانسته از نوشته‌های سردستی خودم سرگرم کننده یافتم، چه ماهها و ماهها کتابهایی را بازبینی کرده بودم که ارزش ودرآمدچاپشان‌دربرابر آنچه در شهرستانها روی می‌داد ناچیز بود.

درست درهمان اوان دو کتاب بچاپ رسید که نویسندگانشان‌رادر دوران بسربردنم در زوریخ جوانانی با شعرهای گستاخانه می‌شناختم.

یکی از ایشان هم‌اکنون در برلن زندگی می‌کرد وداستانهای بی شرمانهٔ بسیاری‌دربارهٔ‌انجمن‌های کافه‌ای‌و روسپی خانه‌های پایتخت‌می‌دانست. دیگری در بیرون شهرمونیخ کنج‌تنهایی باشکوهی ساخته‌بود وبه‌خواری‌و نومیدی بین خویشتن‌گری تندخویانه و انگیزه‌های روحانی‌اش دست و پا می‌زد .کارم‌این بودکه‌کتابهایشان رابازبینی کنم،و دراین سخنی نیست که هردوشان را بگونهٔ‌بی‌زیانی به ریشخند گرفتم .تنها پاسخ آن تن تندخویک‌نامهٔ‌خوارآمیزبود که بهرحال ، بشیوه‌ای براستی شاهانه‌نوشته شده‌بود . آن برلینی هم ازبازبینی‌ام انگیزه‌ای بدست آوردتابه‌نگارش یک بدگویی دریکی از روزنامه‌های ادبی بپردازد ، و داو آن اندازد که من روی راستین نوشته‌هایش رابددریافته‌ام .ازشیوه‌های ادبی‌زولا یاری گرفت و از بازبینی بی دلسوزی‌ام چون دستاویزی برای خوار شماری نه تنهاخویشتن من بلکه‌سرشت خودبین و بیروح همگی سوئیسی‌هااستفاده کرد . پیدا بود که آن مردک تازه به دوران رسیده تنها دوران‌سرخوشی و بزرگی زندگی ادبی‌اش را درزوریخ گذرانده بود . تا آنزمان هیچگاه آوازهٔ‌میهن‌پرستی‌گزاف‌نداشتم ، اما این گستاخی بیش از اندازهٔ‌برلنی برایم‌بسیارگران آمدو برای آن خیره‌سر نامه‌ای فرستادم و درآن خوار ـ داشتم را به مدرنیزم پوسیدهٔ پایتختی‌اش پنهان نکردم .

این بگومگو انگیزه شد تاجان تازه‌ای بیابم و وادارم‌کردتاباردیگر بینشم به فرهنگ امروزی را از نو ارزش‌گذارم . چنین کاری را دشوار و رنجه‌آور یافتم و اگر که درآمدخوشایندی داشت اندک بود .چشم پوشی از این‌نگرش ها به زیان نوشتارم نخواهد بود . با اینهمه آنها وادارم کردند تا به کاری که دیری بود در سرداشتم ژرف‌تر بیندیشم .

همانگونه که می‌دانید آرزو داشتم چیزی کم و بیش دراز نویسم و درآن زندگی خاموش و پرشکوه‌طبیعت رابه مردم‌نزدیکتر آرم ،شاید آنرا مهر ورزند . می‌خواستم به مردم بیاموزم تپش طبیعت را گوش سپرند ، پراپری زندگی را انباز شوند ، ودر زیر فشار بخت‌ناچیزشان ازیادنبرند که مانه‌خدایانیم‌ونه خودآفریده ، بلکه فرزندان زمینیم وبخشی‌ازگیتی .

می‌خواستم بیادشان آرم که شب ،رودها ،دریاها ، ابرهای دستخوش باد ، وتوفانها ،همچون آفریده‌های اندیشهٔ یک شاعر و پندارهای خودمان ، همان نمادها و دربردارندگان آرزوهای درونی‌مان‌اند که میان زمین و آسمان بال گسترده‌اند ، و آئین‌شان پاس داشتن حق بی چون و چرای همهٔ زیوندگان به زیستن و جاودانه زیستن است . درونی‌ترین هستهٔ هرزیوندهای در پایهٔ یک فرزند خدا بدان دلگرم‌است و بی‌اندیشه در دامان جاودانگی آرام می‌جوید .هرآنچه از مایه‌های اهریمنی ،ناخوشی ، و بیماری درخود داریم ، از سر زندگی‌نیست و مایه از نیستی دارد . می‌خواستم به بشر بیاموزم سرچشمه‌های زندگی و شادمانی را در مهربه طبیعت جوید ، ومی‌خواستم سخن از شادی‌های نگریستن به طبیعت‌وگم شدن درآن ، وشادی جستن از این‌زمان سردهم .

سرآن داشتم‌که‌کوهها و دریاها و خشکی‌های سرسبز را توان‌بخشم تابازبانهای‌فریباشان باشما سخن گویند و باورتان انگیزند ،ومی‌خواستم شمارا روبه‌سوی آن آرم که شکوفایی و سرشاری زندگی پرجوشرو بی‌اندازه گونه‌گون را همه روزه و هر روزه در بیرون شهرها و خانه‌هاتان ببینید . سرآن داشتم‌که‌شمارا از افزون‌آبی‌دانسته‌هاتان دربارهٔ جنگهای بیگانه ، بدگویی‌های زبانزد ، و ادبیات و هنرنسبت به چشمه‌های خروشان‌بیرون شهرتان ، رودهای روان در زیر پل‌هاتان ، و آن چمنزارها و جنگل‌هایی که راههای آهنین‌تان با شتاب در می‌نوردند به شرم آورم .می‌خواستم به شما بنمایم که من ، گوشه‌نشینی افسرده ، چه گونه زنجیر زرینی از شادیهای ز یاد نابردنی دراین جهان یافته‌ام ؛ ومی خواستم شما ،که شایدشادترو خرم‌تر از منید ، بی‌شک شادمانی‌ای حتابزرگتردرآن‌یابید.

بالاتر ازهمه ، می‌خواستم راز مهر رادر دردلهاتان نشانم . امید داشتم به شما بیاموزم برادران همگی زیوندگان باشید ، و چنان سرشار از مهر شوید که حتا از اندوه ومرگ نهراسید و آنان را چو برادران و خواهرانی که سویتان می‌آیند پذیرا شوید .

امیدداشتم اینهاهمه‌را بتوانم نه‌در سرودها بلکه ساده وبی‌پیرایه‌و

راستین ، باهمان آمیزه‌ای از شوخی و راستی که مسافری‌تازه‌از راه‌رسیده به دوستانش می‌گوید چه‌ها آزموده است ،آشکار سازم .

می‌خواستم ، آرزو می‌کردم ، امیدداشتم : می‌دانم اینها شگفت می‌نمایند ، اماهنوز چشم بروزی دارم که این خواسته‌ها خود را در یک پیکر و یک برنامه به پیدایی آرند . دراندیشه‌ام و دردفترچه‌های‌کوچکی که بهنگام سفر و راهپیمایی همراه می‌بردم و هرچند هفته یکبار پرشان می‌کردم ، چیزهای بسیاری گرد کرده‌بودم . از هرچه درجهان پیرامونم می‌دیدم یادداشت‌های‌کوچکی برمی‌داشتم ،بی‌آنکه در بینش‌هایم دستی ببرم یا درباره‌شان اندیشه کنم . اینها بیشتر به کتابچهٔ طراحی‌نگار ــ گرها می‌مانند و به سخن کوتاه ، بنیان‌ها و چیزهای راستین رابه‌بندقلم می‌کشند :کوچه‌های‌شهروراه‌های هموار ،نمای شهرهاو کوهها ، گفتگو های ناخواسته شنیده شده ازکشاورزان وافزارمندان و زنان فروشگاه ،روشهای پیش‌بینی رفتار هوا ، یادداشتهایی بر پی‌آمدهای روشنایی ،و چیزهایی دربارهٔ باران ، خاره‌ها ، گیاهان ، جانوران ، پروازپرندگان ، پیکرهای خیزابه‌هاوابرهاورنگهای‌دریا .گهگاه‌در پیرامون این بینش‌هاداستانهای کوتاهی ساختم و ، بدون بستگی دادنشان به انسان ، به چاپ‌رساندم . داستان یک‌درخت ،یک‌جانور ،یامسیر یک توده ابر ،بدون بمیان کشیده شدن انسان بس زیبا بود .

سخنی‌نیست که به‌اندیشه‌ام رسید چنین‌کارگسترده‌ای‌بدون‌دربر ــ داشتن پیکرهای انسانی ، شگفت و ناهنجارخواهدبود . بااینهمه ،سالها با درسر پروردن این امید که شاید یک ندای درونی بزرگ مرا در چیره شدن‌براین‌ناشدنی‌یاری‌کند ،درپی‌اش سخت‌کوشیدم . سرانجام دریافتم که ناگزیر از گنجاندن انسانها در چشم‌اندازهای زیبایم می‌باشم ، اما می‌دانستم که نمی‌توانم آنان را آنگونه که هستند بتمایانم . زمینه‌های پرداختنی بسیاری در دسترس داشتم ، و حتا امروز درکار پرداخت آن زمینهٔ‌ناپیدا هستم . گونهٔ انسان را همواره چون یک توده ، چون‌چیزی بیگانه پنداشته‌بودم ، اینگ ارزش بزرگ هرانسان را ــ و نه" انسانیت

روی هم رفته" را ـ دریافتم و اندیشه و یادداشتهایم آغاز به پر شدن با نمونه‌های از همه روی تازه کردند.

نخست آشکار شد که این بینش‌ها امیدوار کننده‌اند: دست‌ازبی‌گرایشی نهادی‌ام کشیدم و از رده‌های گسترده‌ٔ توده‌ٔ مردم خوشم‌آمد. دریافتم که آنچه درهمه جا راستین بشمار می‌آید، تاچه پایه بدیده‌ام بیگانه است. همچنین دریافتم که گردش‌ها و راه پیمایی‌هایم چه بسیار دیدگانم را گشاده و تیز کرده است، و از آنجا که همواره دوستارکودکان بوده‌ام، بودن درکنار آنان شادمانی ویژه‌ای به من بخشید.

هنوزتماشای ابرهاوخیزابه‌هارا شادی‌آورترازبررسی انسان می‌یافتم. با شگفتی دریافتم که انسان در بنیاد باپوششی لغزنده و نگهدارنده از دروغ و پندارها، از دیگر زیوندگان طبیعت بازشناخته می‌شود. دیری نپائیدکه‌این پدیده‌را درمیان همگی‌آشنایانم دیدم. چنین چیزی‌درآمد گرایش هرتن آدمی بدین باور است که او باشنده‌ای یکتاست، آنهم در جایی‌که‌هیچکس بدرستی سرشت درونی خویش نمی‌شناسد. کمی شگفت‌زده، به‌هستی‌همین ویژگی درخودم پی‌بردم واینک‌دست از کوشش به دستیابی به‌هستهٔ مردم بازکشیدم. چنین پوشش نگهدارنده‌ای در بسیاری از نمونه‌ها ارزش بیش از اندازه‌ای داشت. آنرا درهمه جاهست یافتم، نیز دربین کودکان که همواره آگاهانه یا ناخودآگاه، بجای‌نمایش دادن‌آنچه که‌هستند از همه‌رو وبگونه‌ای نهادی، بهنگام بازی چگونگی تنی دیگر را به خود می‌بندند.

چندی‌نگذشت‌که‌درخود یافتم پیشرفتی ندارم و روزگارم‌رابیهوده باچیزهای بی‌ارزش تباه می‌کنم. نخست جویای آن شدم که کژی را در خودم بیابم، اما نتوانستم خود را دیری فریب دهم: پندارهایم بیهوده‌بودند، جایی که درآن زندگی می‌کردم،از مردمی که‌جویایشان بودم تهی بود. من نه به انسانهای پرآوازه‌بل‌به‌نمونه‌هانیاز داشتم، کسانی‌که‌ازایشان نه‌در گروه فرهنگستانیان دور و برم و نه‌دربرخوردهای مردمی‌ام نشانی بود. نیازمندانه به ایتالیا، و به دوستان و همدمان

راه‌پیمایی‌های بسیارم اندیشیدم ، همان رهروانی که تو می‌آموختنـــد . بسیاری از آنان که پهلو به پهلویشان گام برداشته‌بودم ، یاران نیکویی از آب درآمده بودند .

دیدارازشبانه‌روزی‌های‌دانشگاهی‌و هتل‌های ارزان دوران‌جوانی‌ام سودی نداشت . ولگردی وخانه‌بدوشی هم کمکم نکرد .از اینرویکباردیگر بازنده‌شدم ،وبررسی‌هایم را ویژه کودکان ساختم . سپس آغازبه‌آمدوشد بسیار به‌میخانه‌ها کردم ، جایی که ، آشکاراست ، درآن چیزی نیافتـــم . سپس چندین هفتهٔ ناشاد در پی آمد که درآنها به بینش‌ام شک کردم‌و بدان رسیدم‌که امیدهاو آرزوهایم بیش از اندازه و تهی‌مغزانه بوده‌اند، بیشتر زمانهایم را به پرسه زدن در پیرامون شهر گذراندم و چه بسیـــار بودند شب‌هایی که درآغوش باده سربه اندیشه گذاشتم .

درهمان‌روزهاچنددسته‌ازکتابهایی که نگه‌داشتن‌شان‌راازفروش‌شان به میانجی‌کتابهای دست دوم بهتردانسته‌بودم ، بر روی میزم انباشته شده بودند ؛ درچارچوبهای کتابخانه‌ام جایی برای آنها نبود . برای‌از بین بردن این دشواری ،به‌نزد یک درودگررفته‌ازاوخواستم‌که به خانه‌ام بیایدواندازه‌گیری‌های بایسته برای‌ساختن یک جا کتابی را انجام دهد .

یک روز آمد .مردی کندجنبش و کوچک اندام ،بامنشی‌هوشیارانه ؛ اتاق را اندازه‌گرفت ، بروی زمین زانو زد ،چوب‌اندازه‌گیری‌اش رابه‌سوی آشکوب دراز کرد ، و با نیک‌نگری اندازه‌های بدست آمده را در دستگاه اینچی در دفترچه‌اش یادداشت کرد . کمی بوی چسب می‌داد . بهنگام برخاستن از روی زمین ، تنه‌اش به چارپایهٔ دسته‌داری که انباشتـــه از کتابها بود برخورد کرد . چندتایی از آنها بروی زمین افتاد و خم شد تابرشان دارد . دربین آن کتابها یک فرهنگ جیبی پیشه‌های مردمی یافت می‌شد . درسراسر آلمان شما می‌توانید این کتاب جلد کاغذی را درنزدیک‌به‌همهٔ‌خانه‌های اجاره‌ای که‌بازرگانان دوره گرد بدانها آمدوشد بسیار دارند بیابید . آن کتاب ، نوشتاری خوب نگاشته و بسیارگیراست .

هنگامی که‌چشم درود گر به‌این کتاب آشنا افتاد ، نیمه کنجکاو و

نیمه بدبین ، بتندی نگاهی به من انداخت .

پرسیدم : " چه شده ؟ "

ـ " دراینجا کتابی است که من می‌شناسمش . آیا راست است که شما آنرا می‌خوانید ؟ "

ـ " این کتاب را هنگامی‌که ولگردی می‌کردم خواندم . شاید آدم بخواهد در اینزمان یاهرزمان دیگرمعنی گزاره‌ای‌راازتوی آن دربیاورد . "

ـ " راستی ! شما خودتان ولگردی کرده‌اید . "

ـ " بله ، ولی نه به آن گونه که می‌پنداری . اما راههای بسیاری‌را پیاده‌پیموده‌ام وشبهای بسیاری رادر مهمانخانه‌های ارزان‌سرکرده‌ام . "

درمیانهٔ گفتگواوکتابهارادوباره دسته کرده بود ومی‌خواست‌برود .

از او پرسیدم : " سر سفرهایت به کجاها رفتی ؟ "

ـ " از اینجابه‌کوبلنتز وپس از آن به ژنو . هیچکدامشان‌چندان‌هم بد نبودند . "

ـ " گمان می‌کنم یکی دوشب را در زندان گذرانده باشی ؟ "

ـ " تنها یکبار ، در دورلاخ[1] ! "

ـ دوست دارم دراین باره بیشتر برایم بازگو کنی . پس‌ما همدیگر را دوباره می‌بینیم ، هان ؟ بسیارخوب ، پای یک پیاله باده ؟ "

ـ "من چندان‌ازاینجورچیزها خوشم نمی‌آید .اما ااگردلت‌خواست می‌توانی پس از ساعت کاری به‌خانه‌ام بیایی و گپی بزنیم . "

چند روز پس از آن ، هنگامی که الیزابت درخانه‌اش یک مهمانی داشت ، درمیانهٔ خیابان ایستادم واندیشیدم که آیا بهتر نیست شب‌رابادرودگر بگذرانم . چرخی زدم ، به‌خانه رفتم و کت‌شب نشینی‌ام را آنجا گذاشتم ، و به دیدار او رفتم .کارگاهش بیکار و درون آن تاریک بود .به‌کورمال از یکراهرو و یک آستانه گذشتم و پیش از یافتن خانه‌ای که‌بردرگاهش نام استادکارنوشته شده‌بود ، چندین باراز پلکان‌پشت‌خانه بالاوپائین شدم .بهنگام درون شدن ،یکراست به‌درون آشپزخانهٔ کوچکی

1-Durlach

پا گذاشتم که‌درآن زنی نزار همزمان شام‌آماده می‌کرد و سه کودکش را می‌پائید ، بگونه‌ای که آن اتاق کوچک پر اززندگی و همهمهٔ بسیار بود . آن زن که از آمدنم کمی یکه خورده بود به اتاق‌کناری‌ام راهنمایی کرد ، جایی‌که‌درودگر درکنار پنجره نشسته بودو شامگاهان نوشته‌ای می‌خواند. نخست غرولند کرد ، چه مرا به اشتباه مشتری‌ای بیش ازاندازه سرسخت پنداشت، سپس بجایم آورد ودستم را فشرد .

چون او را شگفت‌زده و دستپاچه دیدم ، روبه بچه‌هاکردم‌که‌بسوی آشپزخانه‌دویدند .درپی‌شان رفتم .نمای‌زن درودگرکه‌دیگی برنج آماده می‌کرد ، یادخوراکی‌های اومبریایی را چنان درمن‌زنده کردکه دستی‌بکار آشپزی دادم . دراین بخش از جهان که ما زندگی می‌کنیم ، بیشترمردم برنج را چندان می‌پزند که خمیری بی‌مزه می‌شود و چون چسب به کام دهان می‌چسبد . درآنجا همین بلا بر سرخوراکی می‌آمد که‌من بهنگام خودرابه‌دیگ‌و کفگیر رساندم و بابدست گرفتن کار آماده کردن خوراک ، آنرا از خراب شدن نجات دادم . آن زن با شگفتی به دست‌درازی‌ام‌تن درداد ، برنج خوردنی از کار درآمد ، او آنرا کشید ،چراغ را روشن‌کرد ، و به خود من یک دیس پراز خوراک رسید . از این رو همسر درودگر مرا درگیر چنان گفتگوی درازی درباره‌ٔآشپزی کرد که شوهرش نتوانست چیز بسیاری بگوید و ناگزیر شد سرگذشت آنزمانش را که‌رهروبی‌سرگردان‌بود به یک شب دیگر واگذارد . دیری نگذشت که آنان بو بردند من براستی یک‌بزرگزاده‌نیستم‌و در نهاد یک دهقانزاده و فرزند توده‌ٔمردم هستم ، وبه همین بهانه بود که ما بزودی درهمان شب نخست بایکدیگر میانهٔ خوبی‌پیداکردیم .تنهابه‌این بهانه‌که آنان مراهمپایهٔ‌خودشان‌شمردند ، آن خانهٔ درویشانه را چون خانهٔ طبیعی‌خویش شمردم .این مردم‌زمانی برای آراستگیها ، ادا درآوردن‌ها ، ولال‌بازی‌های احساساتی نداشتند . زندگی جانفرسا و پرنیاز آنان بیش از آن برایشان با ارزش بود که با گزاره‌هایی زیبا زیورش کند .

درودگررابیشتر و بیشتر دیدن کردم و نه‌تنها پوچی پست‌اجتماع

را ،بلکه افسردگی و کاهش درآمدم را ازیاد بردم .گوییپارهای ازدوران کودکیام‌را یافته‌بودم و به همان زندگی‌ای می‌پرداختم که راهبان‌با فرستادنم به دبستان گسیخته بودند .

خمیده بروی یک راه‌نمای پاره و کهنهٔ روبه زردی ، من و درودگر به دنبال کردن راه‌های سفرهای برجسته‌مان پرداختیم و برسرهردروازه یا خیابانی از شهرها که هردو می‌شناختیم شادیها کردیم . شوخی های کهنهٔ رهروان را بازگو کردم و حتا یکبار همان آوازهای کهنه را با هم سرودیم .دربارهٔ دشواری‌های دادوستد ، خانواده ، کودکان ،ونگهداری شهرگفتگوکردیم و کم کم نقش‌هامان جای به یکدیگردادند .من‌سپاسگزار او بودم واو از خودش به من چیزهای دادو آموخت . با آرامشی شگرف ، احساس می‌کردم که بجای همهمهٔ یک اتاق پذیرایی ،گرداگردم‌راراستی گرفته‌است .

از میان فرزندانش ، دختر پنج‌ساله‌اش دیده‌ام را بخودگرفت ،چه بگونهٔ‌ویژه‌ای‌ریزه‌وخوشایندبود .نامش آگنس بودووی‌را اگی[1]می‌خواندند . دختری‌بودنازک‌اندام ،زرین‌موی ،ورنگ‌پریده با چشمانی کمرو ودرشت ، و سرشتی آرام و شرم‌پیشه . روزی یکشنبه که به خانه‌شان آمدم تا برای یک‌راهپیمایی دراز به‌گروه‌خانواده‌بپیوندم ، اگی را بیمار دیدم .مادرش درکنارش ماند ، و مابآهستگی به سوی بیرون شهرگام‌برداشتیم .درپشت کلیسای‌سن مارگارت ما دو مرد بروی نیمکتی‌نشستیم . بچه‌هابه‌جستجوی گلهاوسنگهاوحشرات‌به درو و بر رفتند ، و مابه برانداز کردن‌چمنزارهای کوهستانی ،گورستان‌بنینگ ،ورشته‌کوه زیبای آبی رنگ پورا پرداختیم ۰. درودگر خسته و دلتنگ بود .

پس از دور شدن بچه‌ها از او پرسیدم : " چه شده؟ " بااندوه‌به‌من نگریست .

ــ " مگر خودت ندیده‌ای؟ اگی دارد می‌میرد . دیری است اینرا می‌دانم ،و شگفتی‌ام تنها از این است که او چگونه تااینزمان زنده‌مانده

1-Aggie

است . درچشمهایش همواره رنگ مرگ هستی داشت ،و اینک دیگر جـای شک نیست . "

کوشیدم دلداریش بدهم ، امابزودی از این کاردست کشیدم .

به اندوه لبخندی زد و گفت : " می‌بینی ، توهم باورنمی‌کنی‌که او زنده بماند . خودت می‌دانی که من جبر گرانیستم ، و تنها گاهی آنهم پس از زمانی دراز به‌کلیسا می‌روم . اما می‌توانم با همهٔ هستی‌ام حس کنم که پروردگار بزرگ دراین دم از من چیزی می‌خواهد . دخترم تنها یک کودک است ، اینرا می‌دانم ، واو هرگزتندرست نبوده است ، اما خدا می‌داند که دخترم‌را بیش از دیگران مهر می‌ورزم . "

درهمین هنگام کودکان با فریادشان و هزاران‌پرسش دوان‌دوان به سوی‌مان آمدند ، خود را به ماچسباندند ، پرسیدند که آیا نامهای گلها و گیاهان را می‌دانیم یانه ، و سرانجام از من‌خواستند برایشان داستانی بگویم . بدینگونه برایشان گفتم که هریک از گلها و درختان و گیاهان ، چون یک کودک ، برای خودش یک روح و یک فرشتهٔ نگهبان دارد . پدر بچه‌ها نیز گوش می‌کرد و لبخند می‌زد ، واینجا و آنجابرای‌روشن‌ترشدن داستان‌گفته‌هایی‌بدان می‌افزود .اندک‌اندک‌دیدیم‌که رنگ آبی کوهستان سیرترمی‌شود ،آوازخوش آهنگ‌زنگ‌های شب را شنیدیم ،وآهنگ بازگشت کردیم . نسیم سرخرنگ شامگاهی باچمنزارها درآویخت ، نوک مناره‌های کلیسای‌بزرگ‌به خردی و ریزی به میان هوای گرم نشانه رفت ،رنگ‌آسمان کم‌کم از آبی تابستانی به ته رنگ زرین سبزفام دگرگون شد ، و درختان سایه‌های درازتر و درازتری ساختند . بچه‌ها خسته‌و رام بودند . شایدبه فرشتگان‌نگاهبان‌عروسکهاوگلهای‌میخک‌و سنبل‌های کوهی‌می اندیشیدند ، ومابزرگترها ، به‌اگی می‌اندیشیدیم‌که روانش بال می‌گشود و دستهٔ‌کوچک شرم پیشهٔ ما را پشت سر می‌گذاشت .

در سراسر دو هفتهٔ پس از آن همه چیز بخوبی پیش رفت . اگی‌رو به‌بهبودمی‌نمود ، می‌توانست روزی چند ساعت از بسترش بیرون‌بیاید . درآن هنگام پشت داده به بالش‌های سردش ، شادتر وزیباتر می نمود .

سپس چندین شب تبدار بدنبال آمد ، و مابی آنکه‌واژه‌ای بر زبان آید دانستیم‌که اوبیش از چند روز ، یا یک هفته ، نزدمان نخواهدبود . تنها یکبار پدرش دراین باره لب به سخن گشود . و این درکارگاهش بود . او راهنگامی‌دیدم‌که توده‌ٔتخته‌هایش را زیرو رو می‌کرد ، و دریافتی‌درونی به من گفت که او برای تابوت دخترش تکه‌هایی بر می‌گزیند .

گفت : "بهرحال‌چندروزی بیش نمانده ،ومن دلم می‌خواهد اینکار را هنگامی بکنم که همه به‌خانه‌هاشان رفته‌اند . "

بروی یکی از میزها نشستم و او کارش را بر روی میزی دیگر دنبال کرد . پس از آنکه تخته‌هانرم و هموار شدند ، با گونه‌ای سرفرازی به من نشانشان داد . از یک تکه چوب کاج خوب وسخت و بی‌گره‌استفاده کرده بود .

ــ"این چوبهابهم میخ نخواهند شد ، آنها را دم فاخته‌ای‌خواهم ساخت ، بدین گونه کاری خوب و پایدارخواهد بود اما برای امروز بس است . بیا نزد خانم خانه برویم . "

روزهای‌میانه‌ٔتابستان‌سپری‌شدند ،هریکی‌گرمتر و دوست‌داشتنی‌تر از دیگری بود . و من همه روزه ساعتی یک‌یا دو درکنار اگی می‌نشستم ، برایش ازچمنزارهاوجنگلهای دوست‌داشتنی می‌گفتم ، دستان‌شکننده‌اش رادرکف‌پهن دستانم می‌گرفتم ،و باهمه‌ٔ هستی‌ام زیبایی پاک‌ودلپذیرش را که تاواپسین روز از آنش بود بخود می‌گرفتم .

آن گاه ، شورزده و غمناک‌درکنارش ایستادیم ؛بدن کوچک‌ونزارش برای رویارویی بامرگ بیشترین توانش را گرد می‌آورد ، امامرگ بآسانی بر وی چیره شد . مادرش‌آرام و استوارهمچنان برجای ماند ، اما پدرش خودرابه روی تخت پرتاب کرد و هنگامی که‌موهای‌زرینش‌رانوازش می‌کرد وکودک مرده‌اش را می‌بوسید ، دههابار بدرودش گفت .

آئین بخاک سپاری ساده و کوتاهی بدنبال آمد ، وسپس شبهایی دراز که‌می‌توانستیم آوای گریه‌ٔ کودکان راکه از بسترشان دراتاق‌پهلویی می‌آمد بشنویم . آنگاه نوبت به گردش‌های دلپذیرمان به سوی گورستان

رسید ، جایی که بر روی گور تازه دسته‌های گل نشاندیم و در زمینهای سرد ،نشسته بریک نیمکت ، چشمان آشفته‌مان را به زمینی دوختیم که دلبندمان رابه‌کام داشت،ونیزبه پرندگانی که نوایشان پیوسته و خوشدل چون همیشه ، در سراسر آستان خاموش کلیسا می‌پیچید .

درهمین زمان برنامهٔ سخت کاری پیش می‌رفت ، بچه‌ها بار دیگر آغاز به‌خواندن کردند ، بایکدیگر زدوخورد کردند ، خندیدند ،داستان خواستند ، و کم و بیش ناخودآگاه به دیگر ندیدن اگی‌خوی گرفتیم .

درهنگام روی‌دادن این رویدادهاحتایکبارهم ازخانهٔ آن دانشمند دیدن نکردم . الیزابت را تنها چند بار دیدم ، ودراین‌دیدارهابهنگام گفتگوهای نیمه گرممان خود را بگونه‌ای شگفت زیر فشار یافتم . اینک به دیدارهردوخانه‌رفتم‌وتنهابهره‌ام بسته یافتن‌در هردو درسراسرتابستان بود . دیری بود که همه به پایتخت‌رفته بودند .تنهادراین هنگام بودکه دریافتم دوستی‌ام با درودگر وسرگرم بودنم به کودک بیمار ، وادارم به ازیاد بردن گرمای‌تندتابستان و استفاده نکردن از تعطیلات کرده‌است . پیش از آن ، ماندن در شهر را درماههای تابستان ناشدنی‌یافته‌بودم .

بازل را برای زمانی اندک بدرود گفتم و راه یک گردش پیاده‌در سرزمین "جنگل‌سیاه "رادرپیش گرفتم . در سراسراین گردش شادی‌کمیاب آنرایافتم که از همه جاهایی که دیدن می‌کردم کارت پستال‌هایی بدست آورم و برای کودکان درودگر فرستم ، و در پندارم ببینم که چگونه‌هریک از دیده‌هایم را برایشان بازگو خواهم کرد .

در فرانکفورت آهنگ کردم چند روزی به برنامه‌ام بیفزایم وبه‌سراغ آشافنبرگ[1]،نورمبرگ ،مونیخ ، و اولم[2] رفتم .درکارهای‌هنری دیرینه شادی دوباره‌یافتم .سرانجام حتادرمونیخ نیزایست کوتاهی داشتم . درسراسر این سالها از این‌شهر ، گویی که گورستانی بود ، دوری‌کرده‌بودم . اینک درخیابانهای آشنا پرسه زدم ، باغهای آبجوسرا و میخانه‌های دیرین را جستم ، و به‌گذشته و به سالهای شگفت‌آنگیزی که درآنجا گذرانده بودم

۱-Aschaffenburg ۲-Ulm

اندیشیدم .

ارمینیا زناشویی کرده‌بود . کسی نشانی خانه‌اش را به‌من داد و شبی به‌دیدارش رفتم . نام شوهرش را بروی درخانه خواندم ،به‌پنجره نگریستم ، و درنگ کردم . آنگاه یاد روزهای گذشته درونم زنده شد و مهر پیشینم با دردی آرام از خوابگاهش سربرداشت .ازآنجا بازگشتم و انگارهٔ شعر گونهٔ دلبندم را با یک دیدار دوبارهٔ نابایسته خراب نکردم . پیاده‌روان ،به همان باغ کناردریاچه رسیدم که درگذشته‌ام جای برگزاری آن میهمانی بزرگ هنرمندان درمیانهٔ تابستان‌بود ؛ و به جستجوی خانه‌ای پرداختم که سه سال از دوران زندگیم را دراتاق زیر شیروانی‌اش گذرانیده‌بودم . و از میان این سیل یادمانده‌ها ناگهان نام الیزابت به‌لبهایم پرید . مهر تازه‌ام رویهمرفته‌ازهمهٔ شیفتگی‌های تهی‌مغزانهٔ پیشینم نیرومندتر بود ، ونیزآرام‌تر وکم‌نیازتر و شکوهمندتر .

دلخوش ازمنش‌ام ،یکی‌ازکرجی‌ها را باز کردم و به نرمی‌وآسودگی به میان دریاچهٔ گرم روشن پارو زدم . شب نزدیک بود و ابری زیبا و سپید چون برف برفراز آسمان آویخته . چشمانم را بدان دوختم . با بازگشت‌اندیشه‌ام به‌مهردوران کودکی‌ام ،وبه الیزابت و آن ابرسگانتینی که وی را در برابرش آنچنان زیبا و شادمان دیده‌بودم ،به‌ابر بالای‌سرم دوستانه سری تکان‌دادم . پیش از این هیچگاه مهرم به او را ، که‌آلوده به یک خواهش پست یا حتا تک واژه‌ای نادرست نبود ،چون این زمان پالاینده وآرام‌کننده‌نیافته بودم .بادیدن روی این ابر ، آرام‌وسپاسگزار ازهرآنچه درزندگیم نیکوبوده‌است ، به گذشته چشم دوختم ، دیگر از پریشانی‌ها و شورهای دوران جوانی‌ام رنج نمی‌بردم و این‌بار آرزوهای دیرینم را نه چون گذشته بلکه بگونه‌ای پخته‌تر و آرامتر می‌آزمودم .

همواره به آهنگ تپش پاروها بروی آب ، آهنگی سروده‌بودم ، یا زمزمه‌ای سر داده‌بودم . اینک به نرمی برای خودم خواندم‌و دریافتم‌که شعری می‌خوانم . آنرا درخانه‌بیاد آوردم و به یادگار آن شب‌زیبای‌روی دریاچه زوریخ ، بروی برگه‌ای نوشتم :

(چو آن ابر سپید ، بر بلندای آسمان ، توزیبایی و درخشانی و دست نیافتنی ، الیزابت . /

آنگاه که تماشایش می‌کنی می‌خرامد و به‌سرگردانی‌زتودورمی‌شود ، با اینهمه در شب‌تیره‌راهش را از میان رویاهای تو می‌جوید . /

روان می‌شودومی‌درخشد ،چنان شادمان که زین پس همیشه‌ازبرای ابرسپید باخواهشی شیرین بدردخواهی آمد . /)

در بازگشتم به بازل ،نامه‌ای از آسیسی چشم براهم‌بود ، نامه‌ای پراز خبرهای خوش ، از سینیوراناردینی . او سرانجام شوهر دومی پیدا کرده‌بود . بهتر است نامه‌اش را برایتان بیاورم :

(هِر پیتر بسیار گرامی !

به دوستان وفادارتان آزادی دهید تابرایتان نامهٔ نویسند . خوشنودی خداوند دراین بوده است که‌پاره‌ای بخت بسیارخوش به من ارزانی کند و من دوست‌می دارم شمارابه‌جشن زناشویی‌ام‌که دربیستم اکتبر برگزارمی شود فراخوانم . اسمش منوتی است . پول کمی دارد ،امابسیار بسیاردلداده‌ٔ من است‌و دربارهٔ خرید و فروش میوه‌همه چیز را می‌داند . او خوش‌تیپ است ولی نه‌به نیرومندی وزیبایی شما ، آقای پیتر ! در پیاتزا میوه‌فروشی خواهد کرد و من از فروشگاه نگهداری می‌کنم . ماریتای دوست‌داشتنی ــ بیاد که می‌آوری ،همان دختر همسایه‌مان ــ هم زناشویی می‌کند ، منتها بایک سنگتراش‌که اهل این شهر نیست .

همه روزه به شما می‌اندیشم و درباره‌تان‌به‌خیلی‌ها گفته‌ام . بسیار شیفته‌تان هستم و به یادتان چهار شمع برای سن فرانسیس روشن کرده‌ام . منوتی هم خیلی شاد خواهدشداگربه‌جشن‌زناشویی‌مان بیائید . اگردرآن‌هنگام باشما رفتاری نادوستانه داشته باشد ،جلویش رامی‌گیرم .

بدبختانه ماتیو اسپینلی کوچولو همانگونه که همیشه می‌گفتم بی‌ادب و مردم‌آزار است. او همیشه از من لیمو می‌دزدید ولی اینک دست به سرش کرده‌اند چونکه دوازده لیر از پدرش، همان نانوا، دزدید و چونکه سگ گدا گیانگیاکومو[1] را زهر داد.

ازدرگاه خداوند و سن‌فرانسیس برایتان آرزوی فرخ روزی می‌کنم. دلم می‌خواهد ببینمتان.

دوست سرسپرده و وفادارتان، آنونزیاتا ناردینی

پشت‌نویس ـ برداشت بارمیوه امسال چنان و چنان بود. انگورها سرانجام خوب درنیامدند، و گلابی هم بسنده نبود. اما لیموی بسیار داشتیم، چنان بسیار که ناگزیر شدیم ارزان بفروشیمشان. دراسپلو رویداد ترسناکی رخ‌داد. مردی جوان برادرش را با یک شن کش کشت. بهانه‌اش را هیچکس نمی‌داند. بی شک به برادرش رشک می‌ورزیده با آنکه باهم برادر بوده‌اند.)

از بخت بد، با آنکه این نامه بسیار انگیزاننده بود، نتوانستم فراخوانی‌اش را بپذیرم. بهترین درودهایم را برایش فرستادم و زبان دادم که در بهار ببینمش. سپس ارمغانی را که درنورمبرگ برای بچه‌ها خریده‌بودم برداشتم و به دیدن درودگر رفتم.

درآنجا بایک دگرگونی بزرگ و چشم‌ناداشته برخورد کردم. دربین میز و پنجره، پیکری شگفت‌وناندیده درچیزی مانند چارپایهٔ بلند یک نوزادکوژ شده‌بود. این بوپی[2] بود، برادرزن درودگر، کوژپشتی نیمه‌زمین گیر که‌پس ازمرگ مادرش برایش جای دیگری پیدانشده‌بود. درودگر بابیزاری بسیار آورده‌بودش، و بود این زمین‌گیر همچون سنگی مرده برهستی آن خانوادهٔ پریشان سنگینی می‌کرد. آنها هنوز به‌او خو نگرفته‌بودند؛ بچه ها از وی می‌ترسیدند، وخواهر پریشانش بسردی برایش دلسوزی می‌کرد و

۱-Giangiacomo ۲-Boppi

شوهر او آشکارا ناخرسند بود .

بوبی گردن نداشت . گردنش یک کوژ زشت ذوگانه‌بود که برویش سری بزرگ و سخت برجسته با بینی‌ای سخت ، پیشانی‌ای پهن ، ودهانی زیبا و نشاندار از بیماری آرام گرفته‌بود . چشمانش روشن و آرام ، ولـی بیم‌زده‌بودند ، ودستان کوچک و زنانه‌اش ، سپید وبی‌جنبش بروی‌سینهٔ باریکش جای داشتند . من نیز احساس دست پاچگی وکنار گذاشته شدن با آمدن این سربار سوزانگیز کردم .

گوش کردن به‌سخنان درودگرکه‌سرگذشت زمین‌گیر را آنهم درپیش رویش باز می‌گفت بسیار رنج آور بود ، او درهمان اتاق نشسته‌بودوچشم به دستهایش داشت ، و هیچیک از ما باوی سخن نمی‌گفت .نیمه‌زمین‌گیر به‌جهان آمده‌بود ، اماتوانسته بود دبستان‌پایه رابپایان رساندوبابافتن نی سالهای بسیاری خودش را کمی‌سودمندسازد. آنگاه زنش‌های‌پی‌دربی نقرس او را کم و بیش از کار انداخت . اینک سالها در بستر می‌ماند و یا درچارپایهٔ‌شگفتش به روی بالش‌هایی راست نگه داشته‌می‌شد . خواهرش می‌گفت او زمانی خوی داشت بزیبایی برای خودش آوازبخواند ،هرچند که سالهابود آواز خواندش را نشنیده‌بود ، و از هنگامی‌که‌بدین خانه‌آمد حتا یکبار هم چیزی نخوانده بود . در هنگامی که همهٔ این چیزها گفته و به‌گفتگو گذاشته می‌شد ، او درآنجا نشسته و به دوردستهاچشم‌دوخته بود . آزرده شدم و زود از آنجا رفتم ، و دیگر تا چند روزبه‌آن خانه سر نزدم .

در زندگی همواره نیرومند و تندرست بودم . هرگز حتایکبارهم به بیماری سختی دچارنشده‌و مردم ازکارافتاده بویژه زمین‌گیران رابدیدهٔ دلسوزی و نیز کمی خواری نگریسته‌بودم . از هیچروی برازنده‌ام نبودکه زندگی شاد و آسوده‌ام را درآغوش خانواده‌ای‌گذارم که از آمدن چنین آفریدهٔ بیمـاری آشفته بود . از اینرو دیدارم ازاین خانواده راازروزی به روزدیگرانداختم‌وبیهوده کوشیدم تاراهی برای بیرون بردن‌زمین‌گیر از خانه بیابم . بی‌شک راه ارزانی برای جای دادنش دریک بیمارستان‌یا

تیمارخانه یافت می‌شد . حتا چند بار اندیشیدم نزد درودگر رفته‌دراین باره به وی بگویم . امادرخود به پیش‌کشیدن این سخن درنگ کردم ، و ازدیدارآن زمین‌گیرهراسی‌کودکانه داشتم .دیدارش و فشردن‌دستهایش درونم را از درد می‌اگند .

از اینرو نخستین یکشنبه را از دست دادم و هیچ کاری‌نکردم .در یکشنبهٔ‌دوم از همه روی آمادهٔ گرفتن قطار بامدادبه سرزمین‌کوهستانی یورا بودم که ناگهان از بزدلی‌ام به‌شرم آمدم . درخانه‌ماندم و پس از نهار به نزد درودگر رفتم .

بابیزاری‌بسیاردست‌بوپی را فشردم . درودگر خوی خوشی‌نداشت و پیشنهاد کرد به پیاده‌روی برویم . گفت که از این‌بدبختی جانش بـه لبش رسیده‌است . از اینکه او را از درون پذیرای پیشنهادم یافته بودم دلخوش شدم . همسرش می‌خواست درخانه‌بماند ، امابوپی‌خواسته‌بود که وی همراهمان به گردش بیاید . گفته‌بود که تنهاماندن درخانه‌برایش دشوار نیست . اگر کتابی برای خواندن و کاسه‌ای‌آب‌دردسترسش‌گذاشته می‌شد ، آنها می‌توانستند دراتاق را برویش چفت کنند و دراین‌باره به خود ناآسودگی راه ندهند .

وما که خود را مردمانی پاک و نیکدل می‌پنداشتیم ، او را زندانی کرده به پیاده‌روی رفتیم . از هستی‌مان خرم شدیم ، کودکان رابه‌شوخی گرفتیم ، و درفروغ زرین خورشیده پائیزی شادی کردیم . ازتنهادرخانه گذاشتن آن زمین‌گیر اندوه بدل راه ندادیم وبه شرم نشدیم . شاد نیز بودیم که از سرباری‌اش آسوده شده‌ایم . سرشار از آرامش ،هوای پاک و گرم از خورشید را فرو دادیم و هرآنگونه رفتاری رانمودیم‌که‌خانواده‌ای تندرست و سپاسگزار را که با نیک دریافتی ویزدان‌شناسی از یکشنبه روز خدا شادی می‌برد شایسته‌بود .

سخنی از بوپی بمیان نیامد ، مگر هنگامی که همگی بدورمیزی در یک رستوران روباز نشستیم . درودگر گله کرد که آن مهمان ناخوانده‌اش تاچه اندازه مایهٔ دردسر است ، از اتاقی که او درآن جای گرفته بود و

نیز از هزینه‌هایی که بردرآمدش وارد شده بود افسوس خورد ؛ سرانجام خندان گفت : "خوب ،اینک‌دست‌کم می‌توانیم ساعتی بدور از سرباری‌اش شاد باشیم . "

این سخنان بی‌خردانه‌مرابه اندیشه واداشت تادریابم‌آن‌زمین‌گیر بیچاره و نیازمند و رنجور ، بوپی ، که‌ما دوستش نداشتیم و می‌خواستیم از آزارش بدور باشیم ،غمگین و تنها و زندانی ، دراتاقی نشسته است . بزودی‌هواتاریک‌می‌شدو اواز روشن کردن چراغ‌یانزدیکتر شدن به پنجره ناتوان می‌بود . ناگزیر می‌شد کتابش را پائین گذارد و ،بی‌آنکه کسی به گفتگویش باشد یا گذشت زمان را برایش آسان کند ، بتنهایی در تاریکی چشم براه بماند ؛ آنهم هنگامی که ما باده می‌نوشیدیم وازخودمان‌شاد بودیم . و دراینجابود که به یادسخنانی افتادم که درباره‌ٔ سن‌فرانسیس به همسایگان آسیسی‌ام گفته و لاف‌زده‌بودم که او به‌من‌آموخته‌است همه‌ٔ مردم را مهر بورزم . چرا زندگانی آن پاکدین رابررسی‌کرده‌و سرود های مهرش رابجان آموخته و کوشیده‌بودم ردپاهایش را در تپه‌های اومبریا دنبال‌کنم ،آنگاه‌که‌اجازه‌می‌دادم. زیونده‌ای‌بدبخت‌وبیچاره رنج کشان‌در گوشه‌ای افتاده‌باشد ؛ آنهم هنگامی که یاری کردنش درتوانم‌بود .

سنگینی دستی نادیدنی و توانمند بردلم فروآمد ، آنرا با شرم و آسیب درهم‌کوفت ، و من آغاز به لرزیدن کردم . می‌دانستم که خداوند دراین دم از من چیزی می‌خواهد .

او می‌گفت : " خانواده‌ای را دوست داری که مردمش با تو رفتاری نیکو دارند و درآنجا ساعات شادی بسیاری را می‌گذرانی . و روزی‌که‌من این خانه را با بودنم درآن سرفرازی می‌بخشم ، تو پاکدین ،تو پیامبر ، توشاعر (!) می‌گریزی و اندیشه‌ٔ بیرون راندنم می‌پرورانی! "

احساس می‌کردم گویی خود را درآینه‌ای پاک و آلایش‌ناپذیرچشم دوخته‌ام ،جایی‌که‌می‌توانستم ببینم یک دروغگو ، یک ترسو ، یک‌لافزن ویک پیمان‌شکنم . چنین‌بینشی به دردم می‌آورد ، تلخ ، خوارکننده ، و هراسناک بود . اما آنچه درونم را می‌خراشید و رنج می‌داد وبرخاسته‌از

رنج‌بود ، بایست که درهم می‌شکست و نابود می‌شد .

ناگهان از جا بلند شدم و بی آنکه باده یا نانم را بپایان‌برم ، از آنجا بیرون شدم و سرآسیمه به شهر برگشتم . در شوری که داشتم دچار بیم شکیبایی‌ناپذیرآن بودم‌که‌مبادا پیشامدی برای بوپی رخ داده‌باشد : شاید آتش‌سوزی شده‌باشد ، شاید از چارپایه‌اش به پائین افتاده باشد ، شاید به روی زمین دراز کشیده رنج می‌کشد یا می‌میرد . می‌توانستم ببینمش که درآنجا افتاده و خود ، ناگزیر به پایداری دربرابر نگاههای سرزنش بارش ، درکنارش ایستاده‌ام .

نفس نفس زنان به‌خانه رسیدم و چون توفانی از پله‌ها بالاشدم . آنگاه بیاد آوردم که دراتاق چفت است و من کلیدی ندارم . با اینهمه ترسم بیکباره فرونشست ، زیرا حتا پیش از رسیدن به دراتاق ، از درون آن آوازی‌شنیدم . دمی شگفت بود . بادلی لرزان ، و ازهمه روی‌بی‌نفس درآن پاگرد تاریک ایستادم و به ندای آواز زمین‌گیر که از درون اتاق می‌آمد گوش فرا دادم . بآهستگی آرام گرفتم . او نرم وآرام و کمی سوزانگیز آواز می‌خواند . آوازش یک‌ترانهٔ مردم‌پسند مهرانگیز بود ، ترانهٔ "گلها ، صورتی‌رنگ‌وسپید . "می‌دانستم‌اودیری است آوازنخوانده وبه شگفتی بسیار دریافتم که او تنها این ساعات پرآرامش را بر گزیده تا کمی به شیوهٔ خودش خوش باشد .

و این روش زندگی است :دوست می‌دارد رویدادهای سخت‌و ژرف شورانگیز را درزمینه‌های خنده‌دار جای دهد . بیکباره‌به‌چگونگی‌شرم‌آور و تهی‌مغزانه‌ام پی‌بردم . در دستپاچگی دیوانه‌وارم مایل‌ها راه‌رادویده بودم ، تاآنکه خود را بی‌کلید بیابم . اینک می‌توانستم‌دوباره‌ازآن‌خانه بیرون روم یا آنکه درمیان دو در بسته اندیشه‌های‌نیکخواهانه‌ام‌رافریاد کنم . به روی پله‌ها ایستادم ، می‌خواستم مردک بیچاره را آرام‌بخشم ، همدردی‌ام را به وی نشان دهم و درگذراندن زمان یاری‌اش کنم ، بهنگامی که او ناآگاه از آمدنم درون اتاق نشسته آواز می‌خواند .بی‌شک اگر با فریاد کشیدن یا کوبیدن به در وی را از آمدنم آگاه می‌کرد ، تنها

ترسش را برمی‌انگیختم .

از اینرو چاره‌ای جز رفتن نداشتم . ساعتی درمیان خیابانها و شلوغی روز یکشنبه پرسه زدم ، سپس دریافتم که خانواده به خانه باز گشته‌اند . این‌بار دستهای بوپی را بدون بیزاری فشردم ، و ازاو پرسیدم چه کتابی می‌خوانده است . شگفت نمی‌نمود که کتابهایی برای خواندن به وی دهم ، و او از برای آنها از من سپاسگزاری کرد . هنگامی که یرمیاگوتهلف[1] را به وی پیشنهاد کردم ،آشکار شدکه با کارهای این نویسنده آشنایی دارد ، ولی گوتفریدکلر[2] را نمی‌شناخت ، و به وی زبان دادم که چند تا از کتابهای کلر را به او سپارم .

دیگر روز که کتابها را برایش بردم ، زمانی‌یافتم تا بااوتنهاباشم، چه خواهرش از خانه بیرون می‌رفت و شوهر او درکارگاهش بود . به او خستو شدم که تاچه اندازه از تنها گذاشتنش در روز گذشته شرمگینم و گفتم که مایهٔ شادی‌ام خواهد بود اگر گهگاهی کنارش بنشینم و دوستش باشم .

زمین‌گیرسربزرگش رابه‌آرامی بسویم‌چرخاند ،نگاهم کرد ، و گفت : "سپاسگزارم . "همهٔ‌آنچه گفت همین بود و بس. اما گرداندن سربرایش تلاشی‌بسیاربزرگ بشمار می‌آمد ، و این برایم چنان با ارزش بودکه‌گویی کسی تندرست ده بار درآغوشم گرفته باشدوچشمانش‌چنان‌روشن وبی گناه بودند که از شرم سرخ شدم .

اینک کار بس دشوارتر سخن گفتن با درودگر را پیش رو داشتم . بهترین شیوه آن می‌نمود که شرم و ترس روزگذشته‌ام را بی‌پرده به وی خستوشوم .بدبختانه درنیافت چه درسردارم ،امادست کم گفتگودر این باره را خواستار بود . پیشنهادم به اینکه نگهداری از زمین‌گیر بایستی کار هر دومان باشد و هزینهٔ ناچیز نگهداری‌اش را میان خودمان بخش کنیم ، از سویش پذیرفته شد و من اجازه‌یافتم بوپی را هرزمان که دلم می‌خواست دیدار کنم . آزاد بودم او را برادرم بشمار آرم .

۱-Jeremias Gotthelf ۲-Gottfried Keller

زیبایی و گرمای پائیز آن‌سال بویژه بیشتر از سالهای‌گذشته پائید. بهمین بهانه نخستین چیزی که برای بوپی خریدم یک‌چارپایهٔ‌چرخدار بود و او راهمه روزه، بیشتر همراه با کودکان، به‌گردش بردم.

بخش هشتم

گویی همواره از بخت بدم بوده است که از زندگی و از دوستانم بیش از آنچه می‌توانستم بازگردانم ، دریافت کرده‌ام . چنین چیزی در بارهٔ ریچارد ، الیزابت ، وسینیورا ناردینی درست بود ، واینک‌دربارهٔ درودگر نیز چنین شد . کنون که مردی از هر روی پخته‌بودم ودر بارهٔ خویش چندان هم‌بدنمی‌اندیشیدم ،خویشتن راشاگرد سرگشته‌وسپاسگزار یک زمین‌گیر بیچاره یافتم . اگر درآینده روزی آید که بتوانم کاری راکه دیری پیش آغاز کرده‌ام به انجام رسانده چاپ کنم ، کم‌اندچیزهای‌با‌ارزشی که‌درآن یافت‌شوندو آنها را از بوپی نیاموخته باشم .این‌سرآغاز دوره‌ای‌خوب‌وشاداز زندگانیم بود ، دورانی که تا اینزمان همواره‌تشنگی جانم‌رابیادش فرونشانده‌ام .ازدهش بزرگ آن برخوردار شدم که ژرف و روشن بدرون روان‌باشکوهی‌خیره‌شوم که آزاد از گزندبیماری ،بی‌چیزی ، وبدرفتاری بود .

هرآن بدی‌هایی که زندگی‌های کوتاه و زیبایمان را تلخ و خراب می‌کنند ــ خشم ، نابردباری ، ناراستپنی ، دروغ ، همهٔ‌زخمهای‌چرکینی که‌رویمان راسیه می‌کنند ــ درکشاکش رنجی‌جانفرساودیرپای‌درآذره‌های هستی این مرد سوخته و نیست شده‌بودند . او نه فرزانه بودونه‌فرشته ، که‌کسی‌بودپرازدریافت‌وبخشایش که‌درزیرفشارهاونداشتن‌های‌هراسناک ، آموخته‌بودفروبودن راپذیرا شودوبی‌شرمندگی ،خویش به‌دستهای‌یزدان سپارد .

روزی‌از وی‌پرسیدم‌که‌چگونه با فرسودگی و تن‌شکنجه شده‌از دردش به آشتی رسیده است .

باخنده پاسخ داد: " اینکار بسیار آسان است . دست به ستیـزی همیشگی با بیماری زده‌ام . گاه در آوردی پیروز می‌شوم ، و گاه یکی را می‌بازم، ولی هردودرکشمکش‌های خود پایداری می‌کنیم . گاهی پیش می‌آید که‌هردومان کناره‌گیری‌می‌کنیم و آتش‌بس ی کوتاه بمیان می‌آید ؛ بااینهمه به دیگری چشم می‌داریم تا پای خویش فراتر نهد ،آنگاه دیگر بارجنگ را از سر می‌گیریم .

همواره براین باور بودم که دیدگانی اشتباه‌ناپذیر دارم وبیننده‌ٔ خوبی‌هستم .بوپی‌دیدن رانیزبه من آموخت . اوطبیعت ، بویژه جانوران را دوست داشت ؛ از اینرو بیشتر زمانها به باغ‌وحش می‌بردمش . دیری نگذشت که او همه‌شان را شناخت ، وچون همیشه باخودنان و شکر همراه داشتیم ، همه‌گونه دوستانی یافتیم . شگفتی اینجاست که بویژه شیفته‌ٔ خوک خرطوم‌دراز بودیم . تنها برتری او ، که دیگرجانوران‌ازآن‌بهره‌ای نداشتند ،کمی‌پاکیزگی‌بود . دردیگررفتارهایش اورابی‌هوش ، نادوستانه ، ناسپاس ، وبی‌اندازه آزمند یافتیم . دیگر جانوران ، فیل ، گوزن ، بویژه بزکوهی ، وحتا گاو تیزکوهان همیشه از برای شکری که دریافت‌می‌کردند ، نشانه‌ای از سپاس می‌نمودند : یانگاهی پرسپاس به‌ما می‌انداختند یا می‌گذاشتند نوازششان کنیم . خوک خرطوم‌دار هیچگاه‌چنین نشانه‌هایی نمی‌نمود . هنگامی که به نزدش می‌رسیدیم ، بی‌درنگ درکنار نرده‌اش نمایان می‌شد ؛ آنچه رابه وی می‌دادیم بآرامی وبشیوه‌ای ویژه‌می‌جوید ، وهنگامی که می‌دید چیز دیگری نداریم ، بی‌آنکه دست کم‌چشمکی‌بزند ، بدنبال کارش می‌رفت . از آنجا که برای چیزی که به وی می‌دادیم نه خواهش‌می‌کردونه‌سپاسگزاربود ، که‌آنرا چون دهشی آشنا و یک پیشکشی طبیعی می‌پذیرفت ؛ این ویژگی‌اش رانشانی از منش و خودبینی‌دانستیم و او را "خراج‌ستان" نامیدیم .

از آنجا که بوپی بیشتر زمانها نمی‌توانست خودش به جانوران خوراک بدهد ، گاهی سرگرم این‌گفتگو می‌شدیم که آیا خوک خرطوم دار کارهای بایسته‌اش را انجام داده یانه ، و یا آیا باید به‌وی اجازه بدهیم

که دیگر بار پاره‌ای‌خوراک خوشمزه از مابستاند ؟این پرسش رابابیشترین بی‌گرایشی بررسی می‌کردیم ، گویی دربارهٔ شیوهٔ کشورداری‌بود . یکبار پس‌از آنکه از کنارخوک خرطوم‌دار دور شدیم ،بوپی احساس‌کرد که ما بایستی شکر پاره‌ای دیگر نیز به‌وی می‌دادیم . از اینرو به‌پس برگشتیم . اماخوک‌خرطوم‌دار ، که‌باردیگر بآسودگی بروی‌کاه‌هایش نشسته‌بود ،تنها باخودپسندی نگاهی زیرچشمی به ماانداخت و دلش نخواست که به‌کنار نرده‌هابیاید . دراینجا بوپی او را خواند : " مرابببخش آقای خراج‌ستان، ولی بگمانم پاره‌ای شکر به شما کم داده‌ایم . " سپس به نزد فیل رفتیم . هنگامی که‌خواهان و اردک‌وار به پس وپیش می‌رفت ، خرطوم گرم و خم شونده‌اش را به‌نشانهٔ خوشامدگویی به سوی‌مان درازکرد . بوپی می‌توانست خود به فیل خوراک دهد ، وباخوشی کودکانه‌ای‌تماشامی‌کرد که چگونه جانور غول‌پیکر خرطوم نرمش را تاب می‌دهدوبهنگامی که‌نان را از دستان کشیده‌اش برمی‌دارد ، بشادی از زیر چشمان ریزوسرخوشش ما را می‌نگرد .

هم‌رایی‌یکی ازنگهبانان باغ وحش را بدست‌آوردم که بوپی‌بتواند هنگامی که من زمان‌بودن درکنارش را نداشتم درچارپایهٔ چرخدارش‌در گوشه‌ای از باغ وحش بنشیند ، بگونه‌ای که بتواند آفتاب‌بگیردوجانوران را تماشا کند . هنگامی که برای بردنش می‌آمدم ، همه‌چیزهایی را که در روزدیده‌بودبرایم می‌گفت .آنچه‌او را بویژه به شگفتی وامی‌داشت ،رفتار پسندیده‌ای بود که شیرنر در برابر ماده‌اش داشت . همینکه شیر ماده‌به آرامش سرزمین می‌گذاشت ، شیرنر گام زدنهای خستگی‌ناپذیرش‌راچنان راستا می‌داد که بدنش به بدن او برخورد نکند یا آنکه ناگزیر نشودبراو پا گذارد . سرگرم کننده‌ترین چیزها بدیده‌اش آکروبات بازی سمورهای آبی بود . او هیچگاه از تماشای ورزش‌های آبی این جانوران نرم که به چابکی خودراخوشنود می‌کردندسیر نشدو درهنگام این بازیهابی‌جنبش درچارپایه‌اش همچنان می‌نشست ــ هرگونه جنبش سریادستهایش‌نیازبه کوشش بسیار او داشت .

دریکی از زیباترین روزهای آن پائیز سرگذشت دو مهرورزی‌ام را برایش بازگو کردم . اکنون به چنان پایه‌ای از دوستی رسیده بودیم که می‌پنداشتم دیگر نمی‌توانم چیزی را ، حتا رویدادهای‌نه‌چندان‌سودمند وشادی‌بخش را ،از اوپوشیده نگه‌دارم . با سنگینی و همدردی به‌سخنانم گوش داد و هیچگونه سخنی به میان نیاورد . درآینده به‌من خستوشدکه دوست دارد الیزابت را ببیند واز من خواست‌که فراموش نکنم دیدارمان باید درخیابان و بگونه‌ای ناخواسته روی دهد .

چون این پیشامد روی نداد و روزها روبه‌سردی‌می‌رفتند ،به‌دیدن الیزابت رفتم و از او خواستم که کوژپشت را از دیدارش شادی ببخشد . او با مهربانی به خواهشم پاسخ آری داد و یکروز وادارم کرد که وی را همراه‌خود به باغ وحش ببرم ، جایی که‌بوپی درچارپایه‌اش چشم براه‌مان بود . هنگامی که آن بانوی دوست داشتنی باآن جامه‌های‌باشکوهش‌کمی بسوی‌کوژپشت‌خم شده دستهایش را می‌فشرد و بوپی‌بیچاره سپاسگزارانه وکم و بیش نازک دلانه باچشمان درشت مهربانش سربه‌سوی اوبلندکرده بود ، نتوانستم بدانم درآن دم‌کدامین‌شان زیباتریادردلم‌گرامی‌تراند. الیزابت چند واژهٔ مهرآمیز به‌وی گفت وزمین‌گیر آنی‌هم از اوچشم بر ــ نگرفت . درکنارشان ایستاده‌بودم ، به شگفتی می‌دیدم دونفری که بیش ازهمه دوستشان داشتم دست در دست یکدیگر روبرویم ایستاده‌انـد و زندگی‌هاشان باچنان دوری ژرفی از یکدیگر جدا شده است . بوپـی در سراسرآن شب‌جزدربارهٔ‌الیزابت‌ازچیزی دیگری‌سخن نگفت ،زیبایی‌اش، دریافت‌اش، خوبی‌اش، شیوهٔ راه‌رفتنش، جامه‌اش، دستکش‌های‌زرد ــ رنگش، پای‌پوش‌های سبزش، آوایش، و کلاه زیبایش را ستایش کرد . اما ناگهان بدیده‌ام شگفت و دردآور آمد که درکناری بایستم و ببینم زنی که مهرش داشته‌ام ازسرنیکخواهی به‌سوی بهترین دوستم دست‌مهربانی دراز کرده‌است .

دراین میان بوپی کتابهای کلر را خوانده و چنان با جهان ایـن نوشتارهای‌بی‌همتایکرنگ‌شده‌بودکه‌اشمولرپانکراتس ،آلبرتوس زوایهان ،

وشانه‌سازان پارسادوستان‌هردونفرمان‌شده‌بودند .چندی‌اندیشیدم برخی از نوشته‌های کنراد فردینا ندمیر[1] را به بوپی بدهم ، اما شدنی نمی‌نمود که‌اوازشیوهٔ‌لاتین کم و بیش بی‌شاخ و برگ این نوشتارها خوشش‌بیاید . همچنین دربارهٔ گشودن گودال بی‌پایان تاریخ دربرابر دیدگان شـاد و آرامش شک‌هایی داشتم . بجای اینها ، برایش ازسن فرانسیس آسیسی گفتم وداستانهای موریک را برای خواندن به او دادم .

سرگرم کننده‌بود دیدن اینکه چگونه اندک‌اندک آغاز به خواندن یکدیگرباواژهٔ " تو " کردیم . راستش هیچگاه‌نه‌خواسته‌بودم اورابا واژهٔ "تو" بخوانم ، نه‌سخنی از آن بمیان آورده‌بودم ، و نه او چنین واژه‌ای را می‌پذیرفت . خواندن یکدیگر به‌این واژه بسیار طبیعی انجام گرفت . دریافتیم که روزی این واژه را بکار خواهیم برد و پس از آن نتوانستیم جلوی لبخندزدنمان را بگیریم ، بنابراین بهنگام گفتگو همین روش را درپیش گرفتیم .

چون زمستان ما را ازگشت و گذارهای بیرون‌شهری‌مان بازداشت ، دیر هنگام دریافتم که دوستی‌تازه‌ام برایم گران تمام شده است ، چه درودگر اینک ترشرو ، نادوستانه ، یابهتر بگویم کم‌سخن شده‌بود .بودن رنج‌آورخانه نشین بدردنخوری که ناگزیر از خوراک‌دادنش بود ،به‌همان اندازه خشمگینش می‌کرد که دوستی من با بوپی .گاهی سراسر یک‌شب‌در کنار زمین‌گیر می‌نشستم و باخوشدلی باوی گپ می‌زدم ، در هنگامی که خداوندخانه‌غرغرکنان‌روزنامه‌اش رامی‌خواند.حتازنش‌که‌نمونهٔ‌بردباری بود ، باوی چپ افتاد ، این‌بار او بر گزیدن پیشنهادخودش ونفرستادن بوپی به جای دیگر پافشاری کرد .چندین‌بار کوشیدم دل درودگر را نرم و راههای چاره‌ای پیشنهاد کنم ، ولی گویا او برای همیشه غرغرو شده بود . کم کم کنایه‌زن‌شد و آغاز کرد دوستی‌ام‌بازمین‌گیر را به ریشخنـد بگیردواورابه روزسیاه بنشاند . زمین‌گیر و من که بیشتر زمانهادر کنارش می‌نشستیم ، هردوبرخانه‌ای سنگینی می‌کردیم که بی‌بودن مانیزبیش از

۱- Conrad Ferdinand Meyer

اندازه شلوغ بود . هنوز دست از این امید نشسته بودم که روزی‌درودگر نیز چون خودم شیفتهٔ بوپی بشود . سرانجام نتوانستم‌بدون رنجاندن درودگر یاناخشنودکردن بوپی گامی‌بردارم . از آنجایی که همواره از آهنگ کردن‌های تند و ناچارانه بیزار بوده‌ام ــ حتا در زوریخ ریچارد ، مرا پتروس درنگ کار می‌نامید ــ هفته‌ها بردباری پیشه‌کردم ،بیم‌داشتم که مبادا دوستی هر کدام و یاشاید هردوشان را از دست بدهم .

ناآسودگی‌فزاینده‌ٔاین گرفتاری جدایی‌بخش مرا به پاتوغ‌دیرینم ، به میخانه‌ها کشاند . یک شب پس از آنکه همهٔ این گرفتاری‌بیزاری آور بویژه خشمناکم کرده‌بود ، کین خود را درمیخانه‌ای کوچک ستاندم و افسردگی‌ام را با نوشیدن چند لیتر می فرو نشاندم . در دوسال گذشته این‌نخستین‌باری بود که‌جستن راه خانه باپاهای استوار را دشواریافتم . در فردای آنروز ، چون هربار دیگری که دربادهٔ گساری زیاده روی کرده بودم ،خوبی سرد و آسوده داشتم و دلیری آنرا یافتم که به‌نزد درودگر رفته ، یکبار و برای همیشه این بازی تهی‌مغزانه را بپایان‌برم . پیشنهاد کردم که او بوپی را همه روی به دست من بسپارد . بامن هم‌رای‌می‌نمود و سرانجام ، پس از چند روز بررسی ، آری‌اش رابزبان آورد .

بزودی‌پس ازاین‌رویداد بادوست زمین‌گیرم به آپارتمان‌تازه اجاره شده‌ای‌جابجاشدم .کم‌و بیش احساس می‌کردم که‌گویی زناشویی کرده‌ام ، چه اینک ناگزیر به نگه‌داری از نه یک خانهٔ مردان زناشویی‌نکرده ،بلکه یک خانوادهٔ راستین‌بودم . بااینهمه کارها بخوبی پیش‌رفت ، هر چند که نخستین آزموده‌های خانه‌داری ام‌به شکست انجامید . دختری‌رابکار گرفتیم تاهمه روزه برای تمیز کردن خانه و انجام شستشوی جامه‌ها بـه خانه‌مان بیاید .خوردنی‌هایی که‌خریده‌بودم بدستمان رسیدند ،وبزودی هردو درسرای زندگی‌تازه‌مان خودرا از همه روی آسوده‌دیدیم .دورنمای ناگزیری‌ام به‌دست کشیدن از راه پیمایی‌ها و گردشهای آسوده بیـرون شهری‌ام ، هنوز نگرانم نکرده‌بود . حتا دریافتم که بودن دوستم اثری آرامش بخش و سازنده برکارم می‌گذارد . گفتنی نیست که همهٔ کار های

کوچکی که در پی نگهداری بوپی به گردنم افتاده‌بود برایم تازگی‌داشت ومن آنها را ،بویژه کارپوشاندن واز تن‌بیرون آوردن جامه‌هایش را ، در آغاز خوشایند نیافتم . اما او آنچنان‌بردبار و سپاسگزار بود که به شرمم واداشت و از اینرو درنگهداری‌اش بیشترین کوشش خودرا بکارگرفتم .

تازگیها به خانهٔ آن دانشمند بسیار کم ، و به خانهٔ الیزابت که ناسازبا هرآنچه رخ داده‌بود برایم فریبایی‌پیوسته‌ای داشت‌بسیارکمتر سرزده‌بودم . درآنجا چای یاپیاله‌ای باده می‌نوشیدم ، مهماندار بازی الیزابت را تماشا می‌کردم ، و گهگاه دل به‌احساسات می‌باختم ، گرچه همیشه آماده‌بودم بیاری ریشخند هرگونه احساسات بیش از اندازه رادر درونم سرکوب کنم . از این گذشته ، خودپسندی جوانی و بی شورم در مهرورزی ، برای همیشه از من رخت بربسته‌بود . یک‌جنگ گونهٔ‌خوشایند وخودمانی تنها میانه‌ای بودکه من و الیزابت با یکدیگر داشتیم و کمتر روزی‌پیش می‌آمدکه‌دیدارمان به درگیرشدنمان دردوستانه‌ترین‌بگومگوها نیانجامد . روش اندیشه‌گری سرزنده و بگونهٔ زنانه نابخردانهٔ آن زن هوشیار ، و سرشت مهرپیشه اماناتراشیدهٔ من ناهماهنگ نبودند ، و از آنجا که در درونمان برای یکدیگر ستایشی راستین می‌شناختیم ،به‌خود اجازه‌می‌دادیم‌که‌بایکدیگرسرجنگ داشته باشیم‌و بر سر چیزهای پیش پا افتاده‌به‌خشونت‌برخیزیم .آنچه‌بویژه‌برایم سرگرم‌کننده‌بود ،پشتیبانی‌ای بود که درنزدش از بی‌همسربودن می‌کردم ؛درنزدزنی که تاهمین‌چندی پیش از برای زناشویی کردنم‌باوی زندگی‌ام را می‌دادم .حتاتوانستم در بارهٔ شوهرش ، که مردی ازهمه‌روی شایسته و سرفراز از داشتن همسر باهوشش بود ، سربه‌سرش بگذارم .

اما در درون ، مهردیرینم به او می‌سوخت . آن آتش دیرینه جای خودرابه‌درخشش اخگرهایی‌پاینده‌داده بود که دل‌را جوان نگه‌می‌دارند و یک زناشویی ناکردهٔ جا افتاده می‌تواند در شب‌های زمستانی‌دلش را دربرابرشان گرم کند . از آنجا که بوپی‌دوستم شده‌بود و از مهر راستین وپاینده‌اش به خودآگاه‌بودم ، می‌توانستم باستواری اجازه‌دهم که مهر

دیرینم چون بخشی ازدوران جوانی و شعرم دیرپایی کند .ازاین‌گذشته ، گهگاه گربه‌مانندی الیزابت مرا سرد می‌کرد وبه‌خرسندبودن‌اززناشویی‌ـ ناکردگی‌ام می‌انگیخت .

پس ازآنکه بوپی و من آغاز به‌زندگی درکناریکدیگر کردیم ،بیشتر وبیشتر خانهٔ الیزابت را نادیده گرفتم . با بوپی کتاب می‌خوانـدم ، آلبوم‌های سفری را برگ می‌زدم ، و دومینو بازی می‌کردم . برای اینکه به‌زندگی‌مان بیشترجان‌ببخشیم ،حتایک‌سگ‌پشمالونیزخریدیم .نخستین نشانه‌های زمستان را از میان پنجره‌هامان تماشا کردیم و همه روزه بـه گفتگوهای هوشیارانه و تهی مغزانه پرداختیم . آن زمین‌گیر از جهان بینش بلندپایه بدست آورده‌بود ،بینشی پندآموز که‌سرشار از شوخی و مهر بود ، و من همه روزه از آن چیزی می‌آموختم . هنگامی که‌برف‌بارید وزمستان زیبایی پاکش را در بیرون از پنجره‌نمایان کرد ، در درون بـه کنارآتشی می‌نشستیم وبرای خود پیله‌ای نگهدارنده می‌تنیدیم .هنرناب "دیدن "انسان را ،که‌تاکنون از برایش آنهمهٔ راه را پیاده پیموده‌بودم، اینک‌بی‌هیچ‌دشواری‌ای درکناربوپی‌دنبال‌می‌کردم .زیرابوپی ،بینش‌گری آرام وتیزهوش ، سرشار ازیادمانده‌های گذشته‌اش بودو ،گاه که آغاز به سخن می‌کرد ،می‌توانست‌داستانهای‌شگفت‌انگیزی‌بگوید .درسراسردوران زندگی‌اش شاید بیش از چهل‌تن از مردم رانشناخته و هرگز به سیـل زندگی درنیفتاده بود . با اینهمه ، زندگی را درست‌ترازمن‌می‌شناخت ، چه‌خو گرفته‌بود حتا ناچیزترین ناچیزها رانیک‌بنگرد و درهرتنی سرـ چشمه‌ای از آزمودگی ،شادی ، و شناخت بیابد .

شادی‌ای که از جانوران می‌یافتیم ، همچنان پاینده‌ماند تا ما رااز سرگرمی دلخواهمان بهره‌مند سازد . اینک که‌نمی‌توانستیم از جانـوران باغ‌وحش دیدن کنیم ، درباره‌شان افسانه و داستان می ساختیم . برای یکدیگر داستان نمی‌گفتیم ، آنها خودبخود درپیکرگفتگوهامان‌پرداخته می‌شدند . از برای نمونه ، سخنان مهرآمیز دو طوطی ، جنگ خانواده‌ای از گاوان کوهان‌دار ، ویاگفتگوی شبانه‌گرازان رامی‌پرداختیم .

ـ" چگونه ای آقای سنمور ؟ "

ـ" فلان وفلان ، آقای روباه . بیاد می‌آوری آن زمان را که بدام افتادم‌وهمسر دلبندم را ازدست‌دادم . همانگونه که پیش ازاین‌ازشادی آگاه کردن شمابه نامش برخوردار بوده‌ام ، نامش "دم‌بوته‌ای" بود . دخترکی بود چون مروارید ، می‌توانم به شما اطمینان دهم که . . . "

ـ" اوه ، همسایه ، همهٔ آن داستانهای کهنه را فراموش کن . شاید نزدیک‌به‌سدبار دربارهٔ این دختر چون مروارید برایم سخن گفته‌باشی. خدای‌من ، ماتنهایک‌زندگی‌داریم و نمی‌خواهیم شادی‌های اندک ماندهٔ روزهای زندگی‌مان را با آحساساتی‌بودن خراب کنیم . "

ـ" هرچه توبخواهی ، آقای‌روباه . اما اگرهمسرم‌را شناخته‌بودی ، دلت نمی‌آمد چنین چیزی بگویی . "

ـ" بله ، بله . که گفتی نامش دم‌بوته‌ای بود ، درسته؟ اسم خوبی است ، چیزی است‌که می‌توانی نوازشش‌کنی ! اما آنچه راستش می‌خواهم بگویم این است : هیچ دریافته‌ای که گنجشکها چگونه باز به ستوه مـان آورده‌اند ؟ نقشهٔ کوچکی به‌سرم زده . "

ـ" برای گنجشکها ؟ "

ـ" بله ، این نقشه برای گنجشکها ریخته‌شده . ببین ، این ، بگمانم بهترین نقش‌کشی‌مان‌خواهدبود . کمی‌نان درجلوی آن نرده‌می‌گذاریم ، روی زمین دراز می‌کشیم ، و خاموش چشم براه گداهای کوچک‌می‌مانیم . خوبه ؟ "

ـ" آره ، نقشه بسیار خوبیه ، همسایه . "

ـ" می‌شود نیکی کنی و تکه‌ای نان آنجابگذاری؟ آهان ، همانجا خوبـه . اما شاید بهتر باشد آنرا کمی به‌سوی راست بکشی تا هنگامی که گنجشکها می‌آیند ، هردومان بتوانیم آنها را بگیریم . اینک خوب گوش کن . مابه پشت می‌خوابیم ، چشمانمان رامی‌بندیم . . . اما ، هیس ، انگار یکی‌شان دارد کنار ما فرود می‌آید . "

ـ " خوب ، آقای روباه ، هنوز نیامده‌اند ؟ "

ـ"چه نابردباری! انگار نخستین بارست که شکار می‌کنی! تنها سرمایهٔ یک‌شکارچی، توانایی‌اش به‌بردباری و بازهم بردباری است. خوب، این هم یک شکار است!"

ـ" هی، آن تکه‌نان کجا رفت؟"

ـ" چه گفتی؟"

ـ" آن نان، رفته!"

ـ" خوب، حالا من... ، راست‌میگی! نان؟ درسته از نان‌خبری نیست! خاک‌برسرم. بی‌شک این‌دوباره کار باد است."

ـ" هی، بگمانم کمی پیش از این بگوشم خورد که دردهانت چیزی می‌جوی."

ـ" چی؟ من می‌جویدم؟"

ـ" بله، آن چیزنان‌بود!"

ـ"ناروا‌گویی‌های‌تودارد گستاخانه می‌شود، سمور. هرکسی می‌تواند یکی دو درشت‌گویی‌همسایه‌اش را‌بپذیرد. اماتو دیگر داری زیاده‌روی‌می‌کنی! اینرا می‌دانی؟ پس‌گمان می‌کنی من‌نان را خورده‌باشم، هان؟ من را ببین که‌پیش از هر چیز باید به آن داستان خسته‌کننده‌ات دربارهٔ دم‌بوته‌ای گوش‌کنم، پس از آن هم‌ایدهٔ‌بزرگ دام‌گذاری‌را..."

ـ" اما آن نان از آن من‌بود! آن خرده‌ها نان من‌بودند!"

ـ" ... به‌تو بگویم. دام را می‌گذاریم و درکمین دراز می‌کشیم. همه چیز دارد خوب پیش می‌رود که ناگهان جلوی زبانت را نمی‌گیری و چیزهایی‌می‌گویی، گنجشکها می‌پرند، و شکار خراب می‌شود. حالاهم به ناروا می‌گویی که‌نان را من خورده‌ام. خوب، بآواز بلند می‌گویم! اگر می‌خواهی از این پس یک واژهٔ دیگر ازسخن گفتن مرا باخودت‌بشنوی، باید چندان بمانی که‌زیر پایت چمن سبز شود."

اینگونه عصرها و شبهایمان بتندی سپری شدند. در بهترین‌خوی خود بودم، از کارم شادی می‌بردم، و در شگفت می‌شدم که‌در گذشته تاچه‌اندازه تن‌آسان، ناخرسند، و کند بوده‌ام. حتا بهترین روزهایی‌که

با ریچارد داشتم ، بااین روزهای شادو آرامی که‌دانه‌های‌برف دربیرون ازپنجره‌مان به آهنگی شاد پائین می‌آمدند و ما و سگ‌مان درکنار آتش بهم خود می‌فشردیم برابر کردنی نبودند .

و آنگاه بوپی دلبندم بایستی دست به نخستین و انجامین کـــار تهی‌مغزانه‌اش می‌زد . درشادی‌ام ،نمی‌دیدم‌ودرنیافتم که او بیش ازپیش درد می‌کشد . آری ، او از روی فروتنی و مهر سره‌اش خویش را شادتر از همیشه‌نشان داد ،هرگزلب‌به‌کوچکترین گله‌ای‌نگشود ، حتا ازمن نخواست که سیگار نکشم ، و بجای‌اینها شبانگاهان رنج‌کشان ،سرفه‌کنان ، وبآرامی نالان در بسترش برجای ماند . شبی تادیر هنگام دراتاق دیگری سرگرم نوشتن‌بودم که از همه روی ناخواسته شنیدم ناله می‌کند—درآن‌هنگام از شب او می‌پنداشت به‌خواب رفته‌ام . دوست بیچاره‌ام هنگامی که‌چراغ بدست‌درون اتاقش شدم ،چون آذرخش زده‌هاشد.چراغ‌رابزمین‌گذاشتم، درکنارش بروی تخت نشستم ، واز او بازجویی کردم .چندی کوشیـــد از راست‌گویی کوتاهی کند .

سرانجام باکمی درنگ گفت : " بیماری‌ام چندان هم بد نیست ، تنها هنگامی که بسویی تکان می‌خورم ، ونیز گاهی که‌نفس می‌کشم ، در دوروبر دل‌ام فشاری می‌یابم .

او براستی پوزش می‌خواست ،گویی‌بیماری‌اش گناه‌بود .

دربامداد به‌نزد پزشکی‌رفتم . روزی روشن ، و سرد چون یخ بود و چون پیاده‌می‌رفتم‌ازشورم کاسته شد . حتا به کریسمس و آنچه برای‌بوپی می‌خریدم اندیشیدم . پزشک را درخانه‌اش یافتم واو بیدرنگ بهراهم آمد . درکالسکهٔ نرم و گرمش به‌خانه‌ام راندیم ، از پله‌ها بالاآمدیم ،به اتاق بوپی درون شدیم ، و پزشک آغاز به گذاشتن گوشی و شنیدن‌آهنگ تپش دل بیمار کرد . هنگامی که آوایش سخت‌تر و مهربان تر شد ، همهٔ خوشبینی‌ام ازمن رخت بربست .

بوپی‌نقرس داشت ،آهنگ‌دلش‌کندبود ،و نیاز به همه‌کمک پزشکی داشت . به‌سخنان پزشک گوش دادم ، همه‌اش را یادداشت کردم ، و از

اینکه دربرابر دستور پزشک ، که رساندن بوپی به بیمارستان بود ، هیچ چیز نگفتم در شگفت‌شدم . ازنیمروز گذشته‌بودکه‌آمبولانس آمد . هنگامی که از بیمارستان بازگشتم ، درآن آپارتمان بیم فرایم‌گرفت ؛ سگ‌پشمالو خودش رابمن می‌مالید ، چارپایهٔ بزرگ آن زمین‌گیر در گوشه‌ای جای داشت ، و اتاق کناری خالی‌بود .

این است روش زمانه هنگامی که دل بسته‌اید . به رنجتان دچار می‌کند ،و از آنزمان تا کنون رنج بسیار برده‌ام . اما تازمانی که انگیزهٔ زنده‌ماندن‌تان آن پیوند نزدیکی‌است که همهٔ چیزهای زنده را بهم می‌پیوندند ، تا زمانی که مهر دردلهاتان نمرده‌است ،چه‌باک از رنج ! بشادی همهٔ روزهای شادزندگانیم را ، و همهٔ‌بی‌خردی‌ها ونقشه‌های بزرگم را پاپاپای می‌کردم ، اگر که می‌توانستم تنها یکبار دیگر به این پاک‌ترین آزموده‌ام ژرف‌چشم دوزم .این آزموده دیدگان و دلتان را به تلخی می‌آزارد ، وخودپسندی و خودبینی‌تان نیز بی‌پاداش نمی ماند ، اماپس ازآن خودرابسی‌خاموش‌وآرام ،وبسی‌فرزانه‌تر و زنده‌تر می‌یابید .

اگی ، کوچولوی زیبا گیسو ، بخشی از خود دیرینم را با خویش به گورستان برده‌بود .اینک دیدم که کوژپشت دلبندم ، کسی که‌همهٔ مهرم را بدو بخشیده و درهمهٔ زندگی‌ام باوی انباز شده‌بودم ،رنج می‌کشد و خرده‌خرده‌می‌میرد ؛همراهش رنج کشیدم و ازهمهٔ هراسناکی و پاکی‌مرگ برخوردارشدم . هنوز در(ars amandi)[1] شاگردی بیش نبودم که اینک نخستین آموزه‌های اندوهبارم را در(ars moriendi)[2] فرا‌می‌گرفتم . دربارهٔ این دوره از زندگیم ، چون‌آن دوره از روزگارم در پاریس ، خاموش نخواهم نشست . برآنم که بآوای بلند و آشکار از آن سخن بگویم ــ چون‌زنی که دربارهٔ ماه عسلش می‌گوید یاچون پیرمردی که دربارهٔ جوانی‌اش .

مرگ مردی را تماشا کردم که‌سراسر زندگانی‌اش آمیزهٔ درد و مهر بود . به او گوش کردم که چون کودکی داستان خنده‌داری می‌ساخت ،

۱ــهنر مهر ورزیدن ۲ــهنر مردن

آنگاه که مرگ در درونش دست بکار بود . دیدم که دیدگان دردمندش چشمان مرا می‌جوید ، نه‌برای دریوزگی دلسوزی‌ام ، که برای نیروبخشیدنم ، وبرای به‌من نمودن اینکه‌دردها و رنجهایش هنوز نتوانسته‌اند به‌گوهرهای هستی‌اش دست یابند . درچنین زمانهایی چشمانش اندک‌اندک گشوده‌تر می‌شدند . دیگرنمی‌توانستید چهرهٔ پژمرده‌اش را بنگرید ، آنچه می دیدید تنها درخشش دیدگانش بود .

ـ" آیا کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم ، بوپی ؟ "

ـ" بله ، چیزی بگو . دربارهٔ خوک‌خرطوم داربگو . "

بنابراین ازخوک‌خرطوم دارگفتم . چشمانش را بست و من آسان‌گویی رادشواریافتم ، چه‌درآستانهٔ گریستن‌بودم . و هنگامی که‌می‌اندیشیدم او دیگر نمی‌شنود یا به خواب رفته است ، از سخن‌باز می‌ایستادم . آنگاه بار دیگر چشمانش را باز می‌کرد .

ـ" پس از آن چه شد . . . "

وهمچنان دربارهٔ خوک‌خرطوم‌دار ، آن سگ‌پشمالو ، پدرم ، ماتیو ـ اسپینلی نابکار ، یا دربارهٔ الیزابت می‌گفتم .

ـ"بله ، اوبامرداشتباهی زناشویی‌کرد . این‌روش‌زمانه‌است ، پیتر . "

بیشتر زمانها ، بناگاه آغاز به سخن از مرگ‌می‌کرد . "

ـ" مرگ شوخی نیست ، پیتر . درجهان هیچ چیز به‌سختی مردن نیست . اما توهنوز تا مرگ راهی دراز در پیش داری . "

ویا : " هنگامی که این شکنجه بپایان می‌رسد ، براستی بهانهٔ خوبی برای‌خندیدن خواهم‌داشت . برای من مرگ براستی ارزش دارد . ازپشتی خمیده ، پایی‌چنبری ، و نشیمنگاهی خشک رهایی می‌یابم . مایهٔ افسوس آن خواهدبود که تو بمیری ، با آن شانه‌های پهن‌ات و آن پاهای خوب و نیرومندت .

و یکبار ، درواپسین روزهایش ، ازخوابی‌کوتاه‌برخاست و فرپادکشان گفت : " بهشت کشیشان هستی‌ندارد . بهشت بسیار زیباتر از آنست که ایشان می‌گویند . بسیار زیباتر . "

همسر درودگر بیشتر زمانها بدیدارش آمد و کم و بیش مهربان و یاریگر بود . به اندوه ژرفم ، درودگر خودش حتا یکبارهم نیامد .

از او پرسیدم : " چه می‌اندیشی ،بوپی ، آیا در بهشت هم خوک خرطوم‌دار خواهد بود ؟

سرتکان داد و گفت : " اوه ، دراین شکی نیست . درآنجا هر گونه حیوانی یافت می‌شود ،حتا بز کوهی ! "

کریسمس فرارسید و ما درکنار بسترش جشن کوچکی داشتیم . باد سرد وزیدن گرفت ، سپس برف تازه خیابانهای لغزنده را پوشاند ، ولی راستش‌ازاینهاهیچیک را ندیدم . شنیدم و بی درنگ فراموش‌کردم که الیزابت پسری زائیده است . نامهٔ گیرایی از سینیورا ناردینی بدستم رسید ، آنرا بتندی خواندم و بکناری گذاشتم . کارهایم را درزمان های کوتاه و با شتابی دیوانه‌وار بپایان می‌بردم ، همواره می‌دانستم که با هرساعت کارکردنم ، ساعتی اززمانی که بایست درکناربوپی‌می‌گذراندم کاسته می‌شد . آنگاه به بیمارستان می‌شتافتم ، جایی که درآن آرامشی خاموش می‌یافتم و نیمی از روز را درکنار تخت بوپی‌که‌پوشیده‌درآرامشی ژرف و پندارگونه بود می‌گذراندم .

کمی پیش از مرگش ،چند روزی بود که احساس می‌کرد بهتر است . شگفت‌بود که گذشتهٔ نزدیک به چه‌تندی‌ای از اندیشه‌اش پاک شده‌بود : او از همه‌روی درسالهای دوران کودکی‌اش بسر می‌برد . دو روز اوتنها از مادرش سخن گفت . دریک زمان نمی‌توانست دیری سخن بگوید ، ، اما آشکار بود که‌حتا درایست‌های ساعت انجامش به‌او می‌اندیشید .

یکبار بآهنگ غم گفت : " در بارهٔ او به‌تو بسیار کم گفته‌ام ،اینرا که بتو می‌گویم نباید فراموش‌کنی ، و گرنه بزودی دیگر هیچکس‌نخواهد بودکه‌ببیادش‌آورد و از وی سپاسگزار باشد . می‌دانی ، پیتراگرهمهٔ‌مردم مادری چون او داشتند چه چیز شگفتی بود . هنگامی که دیگر نتوانستم کارکنم ، او مرا به یک تیمارگاه نسپرد . "

به‌اینجاکه رسید بازایستاد ، بدشواری دم می‌کشید . ساعتی‌سپری

شد ، سپس دنبالهٔ سخنانش را گرفت .

ــ" مرابیش از دیگر فرزندانش دوست داشت و تاهنگام مرگش‌ازمن نگه‌داری کرد . برادرانم از شهرمان رفتند و خواهرم با درودگرزناشوبی کرد ، امامن درخانه ماندم . با آنکه مادرم تهیدست بود ، هیچگاه روی بینوایی را به من ننمود . تو نباید مادرم را از یاد ببری ، پیتر .اوبسیار ریزاندام بود ، حتا شاید از من هم کوچکتر بود .هنگامی که دستانش را در دستانم می‌گذاشت ، چنان‌بود که گویی پرنده‌ای برآن فرود آمده است . همسایه‌مان خانم روتیمان پس ازمرگ او گفت : " تابوت یک‌کودک برای او بسنده خواهد بود . "

اوخودش نیزدرتابوت‌یک‌کودک جا می‌گرفت . اینک کوچک‌و پژمرده درتخت پاکیزهٔ بیمارستانی‌اش جای داشت و دستانش چون دستان زنی بیماربود ،دراز ،باریک ،سفید ، و کمی‌گره‌دار . پس‌از آنکه ازپندارمادرش باز آمد ، به من پرداخت . چنان درباره‌ام سخن می‌گفت که‌گویی‌آنجادر کنارش نبودم .

ــ"درست‌است‌که‌او بخت خوبی‌نداشته، اما راستش چنین چیزی به او آسیب نرسانده است . مادرش بسیاربسیار زود مرد . "

ــ" دیگر مرا نمی‌شناسی ،بوپی ؟"

به شوخی گفت : "چرا ، هر کامنزیند ، " و بآرامی بسیار خندید .

در واپسین روز زندگانی‌اش پرسید : " گوش‌بده ، پیتر ، آیا ماندن در بیمارستان خیلی گران است ؟ شاید بیش از اندازه گران باشد . "

اماچشم به پاسخی نداشت . سرخی زیبایی برچهرهٔ‌رنگ‌پریده‌اش دوید ، چشمانش را بست واندک زمانی دراوج شادمانی می‌نمود .

پرستار بیمارستان‌گفت : " او دارد به پایان راه می‌رسد . "

اما یکبار دیگر چشمانش راباز کرد ، بشوخی چشمکی زد ،وابروانش را ،گویی درتلاش برای دلگرم کردنم ، تکان داد . از جایم بلند شدم ، دستم را زیرشانه چپش گذاشتم و آنرا کمی بلند کردم ، همان کاری که همیشه به او آرامش می‌بخشید . خمیده دربرابر دستانم ، به لبانش‌اجازه

دادتابار دیگر از درد بهم بپیچند ،آنگاه سرش را کمی چرخاندولرزید ، گویی بناگهان سرد شد . و این رهایی اش بود .

بااینهمه پرسیدم : " آیا اینگونه خوب است ؟ " اما او آزاد ازهمهٔ رنجها بود . ساعت یک پس ازنیمروز روزهفتم ژانویه بود . پیش از فرا ـ رسیدن شب ،همه‌چیزراآماده‌کرده‌بودیم .بدن کوچک‌ناهنجارش ،بی‌آنکه ناهنجارتر شود ،همچنان پاک و آرام برجای بود ، تا آنکه زمان بیرون بردنش برای بخاک سپاری فرا رسید . در دو روز آینده ، از اینکه خودرا نه چندان اندوهگین یا پریشان یافتم در شگفت شدم .حتایکبارهم‌گریه وزاری نکردم . درهنگام بیماری‌اش چنان ژرف جداشدن و دوری اش را آزموده‌بودم‌که‌اکنون چندان غمی‌برایم نمانده بود . اندوهم‌اندک‌اندک که خود رابازیافتم فرو نشست .

هنوزدیرنشده‌بود ،وشایدبهترین زمان آن بودکه‌شهر را بخاموشی پشت سرگذارم و ، تاآنجا که می‌توانستم درجنوب ،جایگاه‌آرامشی‌بیابم ، رشته‌های سست بافتهٔ سفر درازم رابه بند کشم و تنگ به چارچوبهای سرشتم گره زنم . هنوز کمی پول داشتم ، بنابراین می‌توانستم ازکارهای ادبی‌گوناگونم‌روی‌بگردانم .خود را آماده کردم تا با نخستین‌نشانه‌های بهار از آن شهر رخت بر بندم . نخست به آسیسی می‌رفتم ، جایی که سینیورا ناردینی‌چشم براهم‌بود . سپس می‌خواستم به بهانهٔ‌وادارکردن خودم‌به‌انجام یک‌پرکاری خوب و سخت ، به یک دهکدهٔ آرام کوهستانی پناه برم . چنان می‌نمود که اینک دیگر چندان مرگ و زندگی دیده‌بودم که بتوانم بپندارم اگر آهنگ سخن راندن دربارهٔ اینها کنم ، مردم به آن گوش می‌کنند . نابردبارانه چشم به‌آمدن‌بهار داشتم و دراین‌چشم‌ـ داشت ،گوشهایم‌از آهنگ زبانزدهای‌مردم‌ایتالیا پرزمزمه بود ،وبینی‌ام ازبوی‌خوش‌ریزوتو ، پرتقال ،وچیانتی‌درخارش بود .برنامه‌ام‌اشتباه‌ناپذیر می‌نمود ؛ هرچه بیشتر درباره‌اش می‌اندیشیدم ، از آن بیشتر خوشم می‌آمد . هرچه که‌بود ، کارخوبی کردم که مزهٔ چیانتی را در پندارم چشیدم ، چه همه‌چیزها رویی دیگر بخود گرفتند .

درماه‌فوریه‌آن سال‌ازمهمانخانه دار نایدگر نامه‌ای دشواری دیده وسخت نگارشی بدستم رسید که درآن او به آگاهی‌ام رسانده‌بود که در دهکده‌مان بهمن سنگینی‌فرودآمده و برای‌مردم وجانوران آنجا چیزهای شگفتی روی داده‌است ،چگونگی پدرم بویژه شک‌آمیز است ، و با سنجش همه رویه‌اش بهتر آنست که کمی پول فرستم ویا ، بهتر از هرکار دیگری، خودم بدانجا آیم . از آنجا که فرستادن پول برایم کار آسانی‌نبود ونیز نگران پیرمرد بودم ، چاره‌ای جز رفتن به زادگاهم نداشتم . در روزی‌از همه روی ناخوشایند ، بدآنجا رسیدم . با بودن برف و باد ، نه‌توانستم کوهستان را ببینم و نه‌خانه‌های آن را . خوش‌بختی‌ام از آن بود که‌راهم را بسیار خوب می‌شناختم و با چشمان بسته هم می‌توانستم راه‌خانه‌ام‌را بیابم .

کامنزیند پیر آنگونه که می‌پنداشتم بستری نبود . سربزیرو بیچاره درکنار آتشی نشسته ، و گرفتار زن همسایه‌ای بود که برایش شیرآورده‌واز زمان‌استفاده‌کرده‌بودتا به‌سخنرانی دور و درازی درباره‌ٔ نابکاری هایش بپردازد ، سخنرانی‌ای که باآمدنم گسیخته‌نشد .

گناهکارسپیدموی‌باچشم‌چپش به‌من چشمکی‌زد وبانـدای بلندگفت :

"هی ، ببین ، پیتر برگشته ، "

اماآن زن همچنان اندرزگویی‌اش رادنبال کرد . بروی چارپایـه‌ای نشستم ،به‌چشم داشت‌اینکه‌یورش همسایگی‌بیش ازاندازه‌اش فرو بنشیند ؛ هرچند که در سخنرانی بلندآوایش اشاره‌های چندی یافتم که‌دنبال کردنشان برایم ناشودمند نبود .با اینهمه تنها آنجا نشستم وبه‌تماشای آب‌شدن برفهای روی کت و چکمه‌ام پرداختم که نخست‌دوروبرچارپایه‌آم را نمناک کرد و سپس درآنجا آبگیر کوچکی ساخت . تنها پس از آنکه‌زن همسایه‌سخنانش رابپایان‌رسانده‌بودکه‌ماتوانستیم بهم رسیدن دوباره‌مان رابگونه‌ای‌سنگین‌گرامی‌بداریم .آن زن هم با خوشخویی و خوش برخوردی شگفت‌انگیزی به درودگویی‌مان پیوست .

پدرم بسیارکم توان‌ترشده‌بود . بیادکوشش گذاشته‌ام برای نگهداری

ازاو افتادم . آشکار بود که‌اگرچون گذشته تنهایش می‌گذاشتم کمکی به‌او نمی‌شد ؛دشواری‌نگهداری ازاواینک سخت‌تر و بایسته‌ترازهمیشه‌می‌نمود .

از اینها گذشته ، شما نمی‌توانید از دهقان پیرو پشت خمیده‌ای که حتا در بهترین روزهای زندگی‌اش هم نمونهٔ نیکخوبی نبوده است‌چشم آن داشته باشید که در دوران پیری فروتن شود ، یا از رویارویی با مهری که درخور فرزندش می‌باشد به ژرفی تکان بخورد . ودراین سخنی نیست که چنین‌کاری بزرگترین دردسری‌بودکه‌پدرم می‌خواست‌برانگیزد .بااینهمه هرچه کم‌توان‌تر می‌شد ، بگونهٔ بیزاری آورتری درمی‌آمد .دراین هنگام او همهٔ رنجهایی‌راکه تا آنزمان از دست من کشیده‌بود ، اگر نه خود- خواسته ،دست‌کم مایه‌به‌مایه‌وپایاپای به‌من بازپرداخت .دربارهٔ‌چیزهایی که‌به‌من می‌گفت‌اندیشمند و سنجش‌گر بود ، اما در زمانهایی که‌ناخرسند یابدخوی‌بود، بسیاربسیار نیرنگهای کارگرتری پیشه‌می‌کرد ونیازی‌به گفتن یک تک‌واژه هم نداشت . زمانهایی بود که به اندیشه می‌شدم آیامن‌در دوران پیری‌ام به‌چنین تن دمدمی و بدخویی‌مانند خواهم شد .هرچه که‌بود ، روزهای‌باده‌گساری پدرم براستی بسر رسیده‌بود .ازبادهٔ‌جنوبی که‌روزی دوباربرایش می‌ریختم با بدخویی شادی می‌برد ، چه من‌همیشه شیشهٔ‌باده رایکراست سرجایش درزیر زمین می‌گذاشتم‌وچنان‌درستکارش نمی‌دانستم که کلید آنجا را به وی دهم .

در واپسین روزهای ماه‌فوریه بود که ماازآن هفته‌های پر فروغی بهره‌مند شدیم که زمستان را در بلندهای آلپ به چنان‌چشم‌انداز باشکوهی دگرگون می‌کنند .درآن هنگام کوههای بلند و برف پوش در برابرآسمان آبی گل گندمی به روشنی افراشته بودند و بگونه‌ای‌شگفت‌در هوای پاک آنجا نزدیک می‌نمودند . چمنزارها و دامنه‌ها پوشیده ازبرف زمستان همان‌سال‌بودند ،این برفهاسپید ، دانه‌دانه ، وآنچنان خشکند که گویی در دره‌های پست هرگز برفی نیست . خورشید درهنگام نیمروز بربرجستگی‌های‌رویهٔ‌زمین می‌درخشید .درگودیهاو در دامنه‌هاسایه‌های به رنگ آبی تیره برزمین کشیده‌بودند . پس از هفته‌ها توفان برف ، هوا

چنان پاک بود که هر دمی شادی بخش‌بود . بچه‌ها دردامنه‌هایی‌که‌کمتر هراسناک بوند سورتمه سواری می‌کردند ، و دربین نیمروز و ساعتی‌پس‌از آن می‌توانستید سالمندانی را ببینید که درخیابان ایستاده ، آفتاب می‌گرفتند : بهنگام شب لایه‌های یخزدهٔ شیروانی‌ها غژغژ می‌کردند. در میانهٔ سرزمین‌های برفی آنجا دریاچهٔ آبی‌رنگی جای دارد که هیچگاه یخ نمی‌زند ، این دریاچه دراین دوره ازسال زیباتر ازتابستان‌می‌نماید .

همه‌روزه پیش از نهار به پدرم کمک می‌کردم تا از خانه بیرون آید و به‌تماشایش می‌پرداختم که دستهای قهوه‌ای رنگ و پرگره‌اش را در زیر پرتو خورشید ازهم می‌گشود . دیری نمی‌گذشت که آغاز به سرفه ، وگله‌از این می‌کردکه‌سردش است .این یکی‌ازنیرنگ‌های بی‌زیانش بود که‌وادارم کند برایش‌کمی باده بیاورم ، زیرا دور از خرد بود که بینگارم اوسرما یا سرفه‌کردن راسخت‌گرفته‌است .بدین گونه‌اوکمی‌ابسنت‌یا جنتیانا دریافت می‌کرد . سپس اندک‌اندک با هنرمندی جلوی سرفه‌هایش را می‌گرفت‌ودر نهان از اینکه توانسته بود یکباردیگر فریبم دهد به خود درود می‌گفت . پس‌از نهار تنهایش می‌گذاشتم ،بند پاپوشهایم را می‌بستم ، و ساعتی چندازکوهها فراز شده تاآنجا که زمان داشتم بالا می‌رفتم . سپس‌نشسته بریک کیسهٔ میوه که همراه‌برده بودم ، گویی سوار بریک سورتمه ، ازمیان دامنه‌های برفی باز می‌گشتم

درآنزمان که پیش از این آهنگ کرده‌بودم راهی‌آسیسی‌شوم ،برف در دهکده‌مان هنوز چندین فوت ژرفا داشت . سرانجام در ماه آوریل ، بهار آغاز به‌نمایاندن خود کردو همان آب شدن تند و بیم آور برف را ببار آورد که دهکده‌ماه سالها نمونه‌هایش را آزموده‌بود . روزها و شبها می‌توانستید گوش به زوزهٔ فون ، بانگ فرو افتادن بهمن‌ها دردوردست ، و غرش خشمناک سیلابهایی بسپرید که آورندهٔ خرده سنگها و درختان درهم شکسته‌بودندوآنهارا به باریکه‌های زمینها و باغهای مامی‌افکندند. تب فون نمی‌گذاشت بخوابم .شبها یکی پس از دیگری ،هراسان و فریفته به نالهٔ‌توفان ، غرش بهمن‌ها ، و خروش برخورد آب‌دریاچه به‌سنگهای

کناره گوش فرا می‌دادم .

دراین‌دوره‌ازپیکارهای‌تب‌آلودبهاری ، باردیگر از درد مهردیرینم ازپای درآمدم ؛ این بار دردم چنان سخت بود که شبانگاه از جایم برخاستم ،ازپنجره‌به بیرون خم شدم و بمیان توفان فریاد مهر به‌الیزابت سر دادم . از آن شب گرمی که بر بالای تپهٔ خانهٔ ارمینیاسربه‌دیوانگی گذاشته‌بودم ، هرگز چون این شب بگونه‌ای هراسناک و پایداری‌ناپذیر گرفتار احساسات نشده‌بودم . بسا بدیده‌ام می‌آمد که آن زن زیبا بسیار نزدیکم ایستاده است و لبخندم می‌زند ، اما با هرگامی که به سویش برمی‌دارم خود را پس می‌کشد . همهٔ اندیشه‌هایم همواره‌به‌این‌نگاره بازمی‌کشتند .یارای آنرانداشتم‌که‌ازخراشیدن زخم خارانم بر دارم . از خود شرم داشتم ، اما چنین چیزی به‌همان اندازه که پوچ بوددردآورهم بود .فون رانفرین کردم ، اماهمهٔ دردهایم درنهان باگرمای‌نیمه‌پنهان شهوت همراه بودند ،همانگونه که آنرا درهنگام خواهش پسرانه‌ام به رزی گرتانر احساس‌کرده‌بودم . خیزگرم و تیرهٔ احساسات مرا در خود فرو برد .

دریافتم که این ناخوشی بهبودناپذیراست‌وکوشیدم دست کم به کاری پردازم . برنامه‌ای بزرگ اندیشه کردم و طرح‌چنین بررسی آغازین راریختم ،امابزودی دریافتم که برای اینکارهازمان درست را نگزیده‌ام . درهمین هنگام ،ازهمهٔ بخشهای دهکده خبرهای بیم‌آوری ازفون‌شنیده می‌شدوخوددهکده‌نیزبگونهٔ‌بدی آسیب‌دیده‌بود . سدهای برابرنهرهای خروشان درهم‌شکسته‌بودند ،خانه‌ها ،انبارهای‌کاه ،و آخورها همه‌بسختی آسیب دیده‌بودند ، وچندین خانواده که درجاهای پست می‌زیستند از سرپناه بی‌بهره‌شدندو به پناه ما آمدند . اندوه و سوگواری همه‌جا را فرا گرفته‌بودوهیچ‌جا پولی یافت‌نمی‌شد . از بخت خوشی که داشتم‌بخشدار مرا به دفترش فرا خواند تا بداند آیادلم می‌خواهد به گروه دستگیری بپیوندم‌یانه .اوازپشتیبانی‌ام و از اینکه می‌توانستم چگونگی دهکده‌مان رابه‌فرمانداری‌بنمایانم‌ومردم دیگر شهرهای کشور را بانوشتن‌گزارش‌هایی

درروزنامه‌ها به‌یاری و دستگیری پولی فرا بخوانم ، دلگرم بود . این درخواست بهنگام بمن رسید ، چه کمکم می‌کردتاباپرداختن به کارهایی سخت‌تر و با ارزش‌تر ، رنج بیهوده‌ام را فراموش کنم . از اینرو خودرا با جان و دل به‌اینکار سرگرم کردم . با نوشتن‌چندنامه به بازل ، بیدرنگ کسانی‌یافتم‌که‌خواستارگردآوری پول برای‌مابودند .فرمانداری ،همانگونه که می‌دانستیم ، بودجه‌ای نداشت و تنها چندنفررابه یاری‌مان فرستاد . آنگاه‌باگزارشهاودرخواست‌های خود به روزنامه‌ها روآوردم :سیل‌نامه‌ها ، کمکهای پولی ، ورسیدگی‌ها به‌دهکده‌مان سرازیر شد . گذشته‌ازپرداختن به‌این نامه‌نگاریهای گسترده ، ناگزیر بودم‌با دهقانان خیره‌سری که در کنکاشستان ده کار می‌کردند به‌هم‌چشمی پردازم .

آن چند هفته کار سرسختانه و پرشور برایم بسیار سودمندبود .

درهمان هنگام که کارها کم و بیش نرم پیش می‌رفت و به یاری‌ام نیاز کمتری بود ، چمنزارها از هر سو به سبزی گرائیدند ، و درياچه بار دیگر فروغ خورشید و دامنه‌های تهی از برف را بازتافت .

پدرم کمی بهتر شده‌بود و ناخوشی‌ام در مهر چون بازمانده های خاک آلود یک بهمن ناپدید شده‌بود .این همان هنگام از سال‌بود که پدرم‌کرجی‌اش رابازسازی‌می‌کردومادرم از درون باغ به وی می‌نگریست ، من نیز تماشایش می‌کردم و دیدگانم ازتماشای دستان چابکش ،پیچهای دودی که از پیپ‌اش برمی‌خاست ، و نیز از پروانه‌های زردرنگ چیزها می‌آموخت . اینک دیگرهیچ کرجی‌ای نیاز به رنگ‌کاری نداشت ، مادرم دیری‌پیش مرده‌بود ،و پدرم با کج‌خویی درخانهٔ زهوار دررفته‌مان‌روزگار بسر می‌آورد .

اموکنراد نیز مرابیاد روزهای گذشته می‌انداخت . گهگاه ،بی آنکه پدر ما را ببیند ، او را به بهانهٔ نوشیدن باده به مهمانخانه‌ای برده و به‌سخنانش گوش می‌کردم‌که‌باخنده‌ای خوش خویانه ،ونه‌بی‌خودپسندی ، ازآنهمه‌بی‌پروایی‌های گذشته‌اش می‌گفت . دیگر خودش را درگیرماجراها نمی‌کرد ،و سالمندی از راههای دیگر نیز بروی‌نشان گذارده‌بود ،هرچند

که چهره وآهنگ خنده‌اش هنوز همان سادگی پسرانه را که همواره شادم می‌کرد دارابود . چه بسازمانهایی که جانم از دست پدرم به لب آمد و او تنهاآرام ده وسرگرمی‌ام بود . هنگامی که برای نوشیدن می به‌میخانه می‌بردمش ، درکنارم کج و کوله راه می‌رفت و بیشترین کوشش را بکـــار می‌بست تا پاهای خمیده‌اش را با پاهای من همگام کند .

به گونهٔ دل دهنده‌ای به او می‌گفتم : " بادبانهایت را بکش ، امو کنراد ، " و با گفتن واژهٔ " بادبان " همیشه آغاز به گفتگوردربارهٔ کرجی کهنه‌مان می‌کردیم ،که‌دیگر هستی نداشت ،و برای آن چون برای‌دوستی از دست رفته آه می‌کشیدیم . از آنجا که من شیفتهٔ آن‌تخته پاره‌دیرینه بودم‌وازدستش دادم ، همه داستانهایش را بدرازاز آغاز تا پایان‌بازگو می‌کردیم .

آسمان چون همیشه آبی رنگ بود ، خورشید نیز کمتر ازهمیشه‌گرم وسرورانگیزنبود .باآنکه‌بارسالهای دراز زیستن را بردوش داشتم ،بیشتر زمانها به آن پروانه‌های بزرگ با احساسی اندیشه می‌کردم که درگذشت زمان بسیار کم دگرگون شده‌بود . آیا نمی‌توانستم بار دیگر در چمنزارها دراز کشم و خود را به پندارهایم ببازم ؟ هرگاه که شستشو می‌کردم برایم آشکار می‌شد که این خواهش ام دیگرشدنی نخواهد بود :چهره‌ام راباآن بینی‌برجسته‌ودهان‌ترشرویش می‌دیدم که ازدرون لگن زنگ زدهٔ شستشو مرالبخندی باز می‌گرداند . آن کامنزیند حتا بهتر نشان می‌داد که من دربارهٔ اینکه زمانه چگونه دگرگونم کرده است اشتباه نمی‌کردم . اگر که می‌خواستم از گذشته به زمان کنون جابجا شوم ، همهٔ آنچه نیاز داشتم آن‌بودکه‌کشوی‌سفت‌چفت‌شدهٔ‌میزدرون اتاقم را بیرون بکشم ،همانجایی که‌کارآینده‌ام درخواب بود : بسته‌ای ازطرحهای دیرشده ، و شش یاهفت یادداشت‌نگاشته شده بربرگه‌های به‌اندازه یک‌چهارم . اما بسیار کم‌پیش می‌آمد که این کشو را باز کنم .

گذشته از نگهداری پیرمرد ، سرسختانه دست بکار بازسازی خانهٔ زهواردررفته‌مان بودم . درتخته‌های کف اتاقها سوراخهای‌دهان‌گشادی

سرباز کرده بود ، بخاری و اجاق خوراک پزی خوب کار نمی‌کردند ، دود بابویی تنداتاقها را پر می‌کرد ، درها بدرستی بسته نمی‌شدند ،ونردبان روبه‌شیروانی‌که‌زمانی‌جای گوشمالی‌های‌پدرم‌بود ،برای زندگی‌و پاهایمان بیم بزرگی بشمارمی‌رفت .پیش از آنکه بتوانم‌دست‌بکار هرگونه‌بازسازی‌ای زنم ،ناگزیر شدم که بدهم تبر را بتراشند و اره را تیز کنند ، چکشی‌وام بگیرم ، و چند میخ بیابم . دیگر دشواری‌ام بدست آوردن‌تکه‌های چوب بدردخور از بازمانده‌های انباری پوسیده‌مان بود . اموکنراد دستی بکار بازسازی ابزارهاوسنگ‌تراش داد ،ولی‌اوپیرتراز آن بود که کمک چندانی باشد . بدین گونه دستان پوست نازک نویسنده‌ام رابروی چوبهای‌خشن زخمی کردم ، بر روی پدال لنگان چرخ سنگتراش‌کار کردم ، بادست‌و پا بروی بام سوراخدارمان راه رفتم ، میخ‌کوبیدم ، چکش زدم ، آجرها را شکستم ، و تراش دادم . دراین زمان بخش بزرگی از سنگینی بیش از اندازهٔ تنم را از دست دادم . گاهی ، بویژه هنگامی که با خستگی بام راتکه‌گذاری می‌کردم ،همچنانکه چکش درهوا بود ، از کاربازمی‌ایستادم وبزمین می‌نشستم تاپکی به‌سیگارنیمه‌گرانبهایم بزنم وبه‌میان‌ژرفای‌آسمان‌نیلگون خیره‌شوم . از تن آسانی‌ام شاد بودم ، دلم خوش بود که پدرم دیگر نمی‌توانست نیشم بزند یا در کارم اشتباهی پیدا کند . اگر پیش می‌آمد که همسایه‌ها ، زن ، پیرمرد ، یاپسربچه ، از آنجا رد شوند ، تن‌آسانی‌ام را با پرداختن به‌گفتگوهای همسایه‌ای افزون می‌کردم . کم کم آوازه‌یافتم که کسی هستم که باوی می‌توان بخوبی گفتگو کرد .

ــ " هوا گرم‌است ، لیزابت ،مگر نه ؟ "

ــ" بله ، درست می‌گوئید ، آقای پیتر . آنجا چکار می‌کنید ؟ "

ــ " بام را تکه کوبی می‌کنم . "

ــ" باآن هرکاری بکنید بدتر از چیزی که اینک هست نمی‌شود . دیری است که این خانه به‌چنین کاری نیاز دارد . "

ــ" بله ، درست می‌گوئید ، لیزابت . "

ــ" براستی این روزها پیرمرد چندسال دارد . باید هفتاد سالی

داشته باشد . "

ــ" هشتاد ، لیزابت ، هشتاد سال دارد . می‌دانی ماهنگامی که‌به این سال‌برسیم‌چگونه خواهیم بود . رسیدن به این زمان‌شوخی‌نیست ."

ــ" بله ، درست می‌گوئید ، پیتر . اما من باید همین اینک بروم . شوهرم نهارش را می‌خواهد ، هوای خودت را داشته باش . "

ــ" خدا نگهدار ، لیزابت . "

درهنگامی‌که‌اوباسبد نهارش از من دور می‌شد ، ابری ازدود سیگار به هوا فرستادم ، راهش را با چشم دنبال کردم ، و به اندیشه فرو رفتم که چگونه است که هرکسی تابه‌این اندازه به کارش می‌پردازد اما من دو روز پر است که بر روی یک تختهٔ چوبی چکش می‌کوبم . اماسرانجام بام خانه تکه‌کوبی شد . برای یکبار هم که شده پدرم از کارم خوشش آمد ، وازآنجا که نمی‌توانستم او را بروی بام‌ببرم ، ناگزیر شدم گزارش درازی از همهٔ تخته‌هایی که بازگذاری کرده‌بودم به‌وی بدهم . راستش چندان مهم نبود که کمی‌گزافه گویی می‌کردم .

پدرم آنها را باور کرد و گفت : " خوبه ، خوبه ، اماهیچگاه بـاور نمی‌کردم‌بتوانی اینکار را امسال به‌انجام برسانی . "

اینک که به سعرهایم و به کوشش‌هایی که در زندگی کـرده‌ام می‌اندیشم ، هم شاد و هم دلخورم که درستی آن گفتهٔ دیرینـه را آشکار کرده‌ام که می‌گوید : " جای ماهی توی دریاست و جای کشاورزبـر کشتزار . "هیچ‌جادوبی‌نمی‌تواندیک‌کامنزیند نیمیکونی رابه‌یک شهرنشین دگرگون کند .اندک اندک به درستی این گفته خو می‌گیرم ،و دلخوش‌از آنم‌که‌پی‌گردی‌ناشیانه‌ام مرا ناساز با خواستم به سوی همان کنج‌دیرینهٔ میان دریاچه و کوهستان رانده است که از آنجا آغاز کردم ، و نیز به همان‌جایی که ارزش‌ها و بدی‌ها ، بویژه بدی‌ها ، دیرینهٔ‌مردم‌وناشگفت بشمار می‌آیند . در دنیای بیرون از یاد برده‌بودم که درخانه بودن چه معنی می‌دهد ، و کم مانده بود خود را چون پرنده‌ای برجسته و کمیاب بشمار آورم .اینک باردیگر پی بردم که این تنها روان نیمیکون بـوده

است که در درونم پرسه می‌زد و نمی‌توانست خود را با شیوه‌های زندگی مردم دیگر جاهای جهان سازگار کند. اینجا در دهکده‌ام، هیچکس مرا شگفت نمی‌شمارد. هنگامی که به پدرم یا به اموکنراد می‌نگرم، خود را یک فرزند یا برادرزاده‌ٔ بسیار معمولی می‌یابم. لگدپرانی‌های انگشت‌شمارم به‌کرانه‌های خرد، و دنیایی که به آن فرهنگ می‌گویند، با داستان‌پر-آوازه‌ٔ کرجی بادبانی اموکنراد برابر کردنی است ــ جز آنکه آنها برایم به بهای پول بیشتر، کوشش بیشتر، و ازدست رفتن سالهای پرارزش زندگی‌ام ارزش یافتند. سیمایم نیز، اینک که اموکونی[1] ریشم را کوتاه می‌کندودرلباس روستایی و با آستین‌های بالا زده اینسو و آنسومی‌روم، از همه روی بومی شده‌است. هنگامی که پیرو خاکستری موی شوم، جای پدرم راخواهم گرفت و بازی کوچکش در زندگی روستا را دنبال خواهم کرد، و هیچکس چنین چیزی‌را درنمی‌یابد. مردم تنها می‌دانند که من سالها از آنجا بدور بوده‌ام. بسیارخودم را می‌پایم که مبادا به ایشان بگویم آنزمانها چه زندگی بدبختانه‌ای را گذراندم، و چندبار درمانده شدم ــ چه اگر اینکار را نکنم آنها برای همیشه به من نام دومی خواهند داد. هرگاه که دربارهٔ آلمان ایتالیا، یا پاریس برایشان می‌گویم، کمی لاف می‌زنم. گاهی هم حتا درستی بخشهای خوب دریادمانده‌ٔ داستانهایم به شک می‌افتم.

پس بنابراین درآمد آن همه‌گردش‌های کورکورانه و سالهای تباه شده‌ام چه بوده است؟ زنی که دلداده‌اش بوده و هستم، در بازل سرگرم بارآوردن دوکودک زیبایش است. آن زن دیگر که دلداده‌ام بود، آرام یافته و خرید و فروش میوه و سبزی ودانه‌هایش را دنبال می‌کند. پدرم، که از برای او به این پناهگاه" از برای خدا" آمده‌ام، نه بهبود پیدا کرده و نه از همه روی بدتر شده است. او در برابرم برتخت تنبلی‌اش می‌نشیند، چشمم می‌دوزد، و از اینکه کلید زیرزمین را در دست دارم رشکم می‌ورزد.

۱-Kuoni

امادراین سخنی نیست که همهٔ چیزها دراینها فشرده نمی‌شود . گذشته از مادرم و دوست خفه شده‌ام ریچارد ، در بهشت فرشته هایی چون اگی زرین‌موی و کوژپشت کوچکم دارم ، بازسازی خانه‌های دهکده و سدهای کنارهٔ رودها را به‌چشم دیده‌ام ، و اگر دلم می‌خواست می توانستم به کنکاشستان ده بپیوندم یا مادرآنجا بدون من هم تا دلتان بخواهد کامنزیند هست .

تازگیها شدنی از همه روی تازه‌ای درزندگی‌ام روی نموده است . نایدگرمهمانخانه‌دار ، که‌درمهمانخانه‌اش من وپدرم آنهمه‌لیتر ولت‌لینر ، والایس ، و ودکا نوشیده‌بودم ؛ دیگر از کارش خوشش نمی‌آید و دارد به سرزمینهای پست می‌رود . همین دیروز بود که او از دشواری‌های کارش به من گلایه می‌کرد ، بدترین دشواری‌اش آن است که اگر هیچیک از مردان دهکدهٔ ما مهمانخانه‌اش را خریداری نکند ، آبجوسازی بیگانه اینکار را خواهد کرد ، و این پایان کار میخانه خواهد بودو ما از داشتن یک میز آسوده بی‌بهره می‌شویم . بگفتهٔ او اگر چنین می‌شد مستاجری بیگانه‌در آن جای می‌گرفت که بی شك فروش آبجو را به می برتری می‌داد ، و در زیر رسیدگی نادرست او می زیر زمینی پرآوازهٔ نایدگر خراب و تقلبی می‌شد . از زمانی که از چنین چیزی آگاه شدم ، ازنگرانی بدرنیامده‌ام . هنوز در بانکام در بازل کمی پول دارم و نمی‌پندارم بدترین‌جانشینی باشم که نایدگر پیر پیدا خواهد کرد . تنها گرهٔ کار در اینجاست‌که‌دلم نمی‌خواست تا هنگامی که پدرم هنوز زنده است مهمانخانه‌دار بشوم . زیرا گذشته از اینکه نمی‌توانستم از نوشیدن بازش دارم ، او برمن پیروز می‌شد : پس از آنهمه آموختن ولاتین خواندنم ، به آنجا رسیده‌ام که بتوانم مهمانخانه‌دار نیمیکون بشوم . و این سرکوفت تنهاآغازکارخواهد بود ، از اینرو اینک چشم به آن دارم که پیرمرد درگذرد ، ولی باید بگویم که این چشمداشتم بی‌تابانه نیست‌وتنها از برای بهانهٔ آن است .

پس از آنهمه سالهای آرام وخواب‌آلوده ، اموکنراد دوباره تشنهٔ ماجرا شده است ، و من اینرا بهیچروی نمی‌پسندم . انگشت به دهان

اینسو وآنسو می‌رود ، پیشانی‌اش از اندیشهٔ بسیار درهم کشیده شده است . باگامهایی‌کوچک‌و تند بدور اتاق می‌چرخد و ، هنگامی که‌هواخوب است ، به‌میان دریاچه چشم می‌دوزد . همسرش سنزین می‌گوید : "کم کم به‌این گمان می‌افتم‌که او می‌خواهد دوباره کرجی بسازد . " راستش‌کنراد سرزنده‌ترودلیرترازسالهای‌پیش‌می‌نماید ،گاه‌چنان‌نگاه‌شوخ‌وبزرگوارانه‌ای دارد که گویی از همه روی بدرستی می‌داند این بارچه‌می‌خواهد بکند ، اما گمان نمی‌کنم چیزی زیر سرداشته باشد . شاید بتوان گفت که این اداهاتنهانمایش های روان خسته اوست که آرزوی پروبال گشودن‌می‌کند تا وی را بزودی به سوی خانه‌اش ببرد . هنگام بادبان کشیدن است ، اموی پیر من!

اما آنگاه که این زمان فرا رسد ، مردم نیمیکون بینندهٔ‌دیدنی‌ای ناشینده خواهند بود . چه آهنگ آن دارم که پس ازپایان گرفتن‌زندگی امو کنراد ، خودم چند واژه‌ای درکنار آرامگاهش ادا کنم ؛کاری که‌دراین بخشها ناآشناست . از او چون یک فرزند پاکدین و دلبند خداوندیاد خواهم کرد ، و این بخش به خداراه برنده از سخنرانی‌ام را با مشتی گفته‌های ترشرویانه برای سوگواران گرامی بپایان می‌برم ؛ گفته‌هایی که آنان زمانی چند نه فراموش خواهند کرد و نه خواهندبخشید .امیدوارم پدرم درآنروز زنده باشد تا بتواند چنین چیزی را ببیند .

و درکشوی میزم ، آغازهای کار بزرگم جای گرفته است . شایدبهتر بود آنرا " کارهای زندگی‌ام " نام بنهم ــ اماچنین نامی بسیارلافزنانه می‌نماید . بهتر دانستم این نام را بدان ندهم ، چه بایستی خستوشوم که نتیجه و پی‌گیری شدن آن بسیار شک‌آمیز است . شاید روزی آید که ازنوآغازش کنم‌وبپایانش برم .اگر چنین شود ،آرزوی دوران نوجوانی‌ام برآورده خواهد شد ، و من پس‌از همهٔ اینهایک شاعر از کار درخواهم آمد .

چنین چیزی‌بدیده‌ام بهمان اندازه ، و یا شاید بیشتر ، ارزش‌دارد که کنکاشگر دهکده شدنم ، ویاسازندهٔ سدهای سنگی شدنم . بااینهمه ،

هیچگاه نخواهد توانست بدیده‌ام چون سالهای جوانی‌ام که از دست رفته ، ولی گم نشده است ، ارزش بیابد ، یا چون یاد همهٔ آن دلبندانم ، از رزی گرتانر باریک اندام گرفته تا بوپی بیچاره .

پایان